



پایان تلخ

اختصاصی کافه تک رمان

پایان تلخ|نوشته

Maryam-23

telegram.me/cafeetakroman

پسری از جنس احساس ...
پر از عشق ، پر از سادگی ...
و شیشه ی احساسی که شسکته میشه ...
با خودش عهد می بنده سخت بشه ، سنگی بشه ، اما آیا اون همه احساس بهش اجازه
میده ؟!

خلاصه :
داستان از زبون اول شخصه ... اول شخص ما پسریه که فوق العاده احساساتی و
مهربونه ... بر خلاف پسر ای دیگه غرور نداره ، همیشه می خنده !! ساده ست و ساده
زندگی می کنه ،

ساده می پوشه ، ساده رفتار می کنه ...
نیازی به شناختن نداره ... چون خودش !!
پسر داستان ما دلباخته ی دختر خالسه که خب شوهر خالش به هر دلیلی با ازدواجشون
مخالفه ... این بین اتفاقاتی میفته که پسر تصمیم می گیره عوض بشه ، می خواد وجود
خدا رو انکار

کنه چون فکر می کنه مسبب اتفاقات خدا بوده ...
وارد حرفه ای میشه که همیشه ازش کناره گیری می کرده ، چون می خواد به خدا
ثابت کنه که بدون اون هم می تونه موفق باشه ... اما آیا می تونه ؟؟
اتفاقاتی میفته که پسر متوجه میشه از سادگیش سواستفاده شده و رو دست خورده و ...

همونطور که موهامو با حوله خشک می کردم به طرف حیاط رفتم و بلند گفتم :
کیه ؟؟

صدای نازش به گوشم رسید :

باز کن می فهمی ...

لبخند زنون سریع دمپایی هامو پوشیدم و حوله رو پرت کردم کنار در و از پله های ایوون پایین رفتم ... تند خودمو رسوندم پشت در ... دستی به مو هام کشیدم و درو باز کردم ... زیباتر از

همیشه جلوم ظاهر شد ... لبخند زد و گفت :

سلام ...

محو صورتش شده بودم ... با نیش باز گفتم :

سلام بروی ماهت ...

ناز خندید و گفت :

تعارف نمی کنی پیام تو ؟

سریع کنار رفتم و گفتم :

مگه می شه؟؟ بیا تو عزیزم ...

همونطور که آرام و با لبخند از کنارم رد می شد بوسه ای سریع روی گونم نشوند ... انگار جریان برق از بدنم رد شد ... دستمو رو گونه ی سه تیغه شدم گذاشتم و آرام گفتم :

مونا؟؟

خندید و گفت :

جان مونا؟؟

لبخند زدم و سرمو پایین انداختم ... آرام گفتم :

هیچی برو تو ...

خندید و همونطور که به طرف پله ها می رفت گفت :

بی جنبه ...

لبمو گاز گرفتم و درو بستم ... فقط خدا می دونست چقدر این دختر و می خواستم ... لبخندی رو لبهام جا خوش کرده بود ... ولی وقتی یاد پدر مونا افتادم حالم گرفته شد ... آه کشیدم و پشت

سرش رفتم ... همونطور که کفشاشو در می آورد بلند گفت :

خاله؟؟؟

مامان با شنیدن صدای مونا از آشپزخونه بیرون اومد و با ذوق به طرفش اومد و گفت :

خوش اومدی دختر خوشگلم ...

مونا داخل رفت و مامانو بغل کرد ... منم دمپایی هامو در اوردم و رفتم داخل ! کنارشون ایستادم مونا با لبخند گفت :

وای خاله دلم برات یه ذره شده بود ...
 بعد از مامان فاصله گرفت و گونشو بوسید ... مامان هم با لبخند گفت :
 قربونت برم عزیزم ... چه کار خوبی کردی اومدی بیا بشین ...
 دست در دست هم وارد پذیرایی شدن و نشستن روی پتو ها ... مامان همونطور که
 دست مونا رو گرفته بود گفت :
 امیر جان مامان برو برای مونا چایی بیار ...
 ابرو هامو بالا انداختم و گفتم :
 ننه من با این قد و هیکل برم چایی بیارم ???
 مونا سرشو پایین انداخت و ریز خندید ... مامان اخم کرد و گفت :
 مگه قد و هیکلت چشه ؟ خوبی همینجوری برو بیار
 این بار صدای خنده های مونا فضا رو پر کرد ... قلبم لرزید ... کاش می شد همین
 الان تو آغوشم می گرفتمش و می بوسیدمش ... با لبخند خیره شدم بهش که مامان در
 حالیکه خندشو می

خورد گفت :
 چشات در نیاد ... برو میوه و چایی بیار برا دخترم
 نیشمو باز کردم و گفتم :
 ای به چشم ...
 من برای این دختر جونمو هم می دادم ... به طرف آشپزخونه رفتم و سه تا چایی تو
 استکان ریختم و توی سینی گذاشتم ... قندونو پر کردم و کنار استکانها توی سینی
 گذاشتم ... در یخچالو باز

کردم و سبد میوه ها رو بیرون کشیدم ... خواستم سبدو پر کنم ... سرکی به یخچال
 کشیدم ... پس کلمو خاروندم و گفتم :
 اکه هی ... باز میوه ها ته کشید ...
 نگاهی به میوه ها انداختم ... مونا ی من گیلای خیلی دوست داشت ... گیلای و آلو و
 انگور توی سبد بود خوب بود ... خیلی هم خالی نبود ... باید می رفتم میوه بگیرم !!
 در یخچالو بستم و سه

تا پیش دستی و چاقو برداشتم ... چاقو ها رو از دسته هل دادم تو دهنم ... بشقابا رو
 زدم زیر بغلم ... سبد میوه رو با دست چپم و سینی چایی رو با دست راستم گرفتم ...
 نمی خواستم باز پیام

تو آشپزخونه و مونا رو تنها بزارم ... می خواستم از تموم لحظاتی که پیشمه استفاده
 کنم ...

از آشپزخونه بیرون رفتم ... مونا با دیدنم زد زیر خنده که مامان هم نگام کرد ...
سری به تاسف تگون داد و گفت :
خب یکی یکی بیار ...

نیشمو باز کردم که یه دونه از چاقوها از دهنم افتاد ... مونا دستشو جلو دهنش گرفت
و منفجر شد از خنده... مامان بلند شد و سینی رو از دستم گرفت ... مامان هم خندش
گرفته بود ... نشستم

و همین که سبدو گذاشتم دو تا از آلوها از سبد افتاد ... مونا سرخ شده بود از خنده ...
بدون اینکه بروی خودم بیارم آلوها رو برداشتم و چپوندم تو دهنم ... چشمکی هم به
مونا زدم و دو پی

مشغول جویدن آلو ها شدم ...
مامان با خنده سرشو به تاسف واسم تگون داد و رو به مونا گفت :
هر وقت پشیمون شدی به خودم بگو ...
مونا از شدت خنده خودشو انداخت طرف من که سرش افتاد رو شونم ... تموم وجودم
لرزید ... اون داشت می خندید و من به گرمای وجودش فکر می کردم ...
مامان با لبخند نگام کرد ... خیلی خوب منو می شناخت ... نگاشو ازم گرفت حالمو
فهمیده بود ... برا اینکه تابلو نباشم اخم کردم و گفتم :
بی خود ...

مونا سرشو از شونم برداشت و نگام کرد ... اخم کمرنگی کرد و گفت :
باز تو با دهن پر حرف زدی ...
ه.و.س کردم ادیتش کنم ... همونجور که ملچ مولوچم به راه بود گفتم :
تازه می خواستم بوست کنم ...
مونا خودشو کشید کنار و گفت :
امیر ادیت کردی نکردیا ...
مامان با لبخند از جاش بلند شد ... چقد ممنونش بودم که درکم می کرد ... رفت تو
آشپزخونه و تنهامون گذاشت ... هسته ی آلو ها رو با دهن انداختم تو بشقاب و خودمو
کشیدم سمتش ...

درسته به هم محرم نبودیم ... اما مونا اول و آخر مال خودم بود ... پس مانعی وجود
نداشت ... دستمو دور کمرش حلقه کردم و صورتمو نزدیک صورتش بردم ... دوباره
سرمو کشیدم عقب و

به در آشپزخونه نگاه کردم ...

وقتی مطمئن شدم مامان نیست سرمو جلو بردم و گونه ی نرم و ظریفشو گاز گرفتم ...
کف دستاشو رو سینه هام گذاشت هلم داد عقب و با اخم کمرنگی گفت :
آیی ... دیوونه !!!

دست آزادمو رو دستای ظریفش گذاشتم و همونجا که گاز گرفته بودمو بوسیدم ...
لبخند زد و خیره شد تو چشم ... چشمای عسلیش قوی ترین حس دنیا رو بهم منتقل می
کرد ... چشمامو بستم

... از خودم می ترسیدم ... نمی خواستم پامو از حدم فراتر بزارم ... با تموم وجود می
خواستمش مونا علاوه بر ظاهر قشنگ و دلفریزش باطن فوق العاده ای هم داشت ...
من پسری بودم

که زیبایی آنچنانی ای نداشتم ... مثل پسرای که شبیه مانکنا قد بلند و خوشتیپ و
ورزیده باشن نبودم ... چشمام رنگی نبود ... رنگ موهام خاص نبود ... ابرو هامو بر
نمی داشتم ...

موهامو مدل نمی دادم ... تییم خفن نبود ... پسری نبودم که دخترا دنبالم بیفتن ... من
خودم بودم ... امیرحسین بودم ... اخمو و مغرور نبودم ... چیزی که شاید مورد پسند
دخترا نباشه ... ولی

هر چی بودم مونا دوستم داشت ... سعی نمی کرد عوضم کنه ... منو به خاطر خودم
دوست داشت نه بخاطر ظاهر ...

وضع مالییم خوب نبود ... یه شاگرد ساده بودم ... بر عکس مونا که تو ناز و نعمت
بزرگ شده بود ... چیزی که باعث می شد شیفته ی این دختر باشم علاقه ی پاک و
قلبی ای بود که بهم داشت

... صرفا بخاطر خودم ...

منو دوست داشت ... من امیرحسینو دوست داشت ... نه یه مانکن تو مجله مد !!!! نه
یه بچه پولدار سوسول ... فقط من !
پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و زمزمه کردم :
مونا ...

با احساس جواب داد :

جان مونا ؟

قلبم تند می زد ... چیزی توی دلم فرو ریخت ! یه حس خاص و قشنگ ... نمی تونستم
ازش فاصله بگیرم ... دستشو فشار دادم و نالیدم :
می خوامت ... خیلی می خوامت ...

چشمامو باز کردم ... باید ازش فاصله می گرفتم ... با سکوت و لبخند قشنگش نگام می کرد ! آروم چشماشو رو هم گذاشت ... صورتشو به صورتم نزدیک کرد و لباشو روی گونم گذاشت ...

انگار تو دلم داشتن لباس می شستن ...
حس شیرینی بود ... مثل آهنربا بهش چسبیده بودم ... بالاخره تونستم خودمو جمع کنم ... سریع خودمو کشیدم عقب و نالیدم :
مونا ...

چشماشو آروم باز کرد و زمزمه کرد :
جان مونا؟؟

عادتش بود ... همیشه صداش می کردم جوابم جان مونا بود ... آرومتر گفتم :
چرا؟؟

چون دوست دارم ...
باز بی قرار شدم ... گر گرفته بودم یقمو گرفتم و تگون دادم شاید خنکم بشه ولی فایده نداشت ... دستشو گرفتم و گذاشتم رو قلبم ... زمزمه وار گفتم :
حسش می کنی؟؟

با لبخند سرشو به نشونه مثبت تگون داد ... قلبم کم مونده بود خودشو بکوبه تو دهنم ... ترسیدم ... از خودم ... از ه.و.س سرکشی که تو وجودم بیداد می کرد ... دستشو ول کردم و از جام بلند

شدم ... همونطور که می رفتم سمت حیاط گفتم :
دیوونم نکن مونا ... دیوونم نکن دختر ...
دمپایی هامو پوشیدم و رفتم تو ایوون ... از پله های ایوون سرازیر شدم پایین و کنار حوض نشستم... شیر آبو باز کردم و چند تا مشت محکم آب به صورتم زدم ... وقتی حس کردم خنک شدم

چشمامو بستم و شیر آبو پیچوندم ...
قطرات آب از روی صورتم سر می خورد و می چکید توی حوض ... چقدر حالم خوب بود که کار احمقانه ای نکردم ... صدای درو که شنیدم از جام بلند شدم ... لخ لخ کنان رفتم سمت در و

بازش کردم با دیدن سروش قیافمو در هم کردم و گفتم :
بر خرمگس معرکه لعنت ...
از جلوی در کنار رفتم ... نیازی به تعارف نداشت ... با لبخند اومد داخل و گفت :
به ... سلام داداش چلغوز خودم ... می بینم که یه خبراییه !

دویست و شش مونا جلوی در پارک بود ... احتمالا با دیدنش فهمیده بود مونا اینجاست ... اخم کردم و گفتم :
چشم حسود کور ...
نزدیکم شد و با انگشتانش به شقیقه م ضربه زد و گفت :
بزنم به تخته رنگ و روت باز شده؟!
سرمو کشیدم عقب و درو بستم ... زدم پس کلش و گفتم :
رو ام دی اف که اثر نداره ... باید بزنی به خود تخته ...
خندید و گفت :
تو روحت که انقد دلم برات تنگ می شه ...
خندیدم و دست انداختم دور گردنش ... همونطور که به طرف داخل راهنمایش می کردم گفتم :
بمیری که من انقد دوستت نداشته باشم ...
خندید و گفت :
خرابتم به مولا ...
از پله ها که می رفتیم بالا دستمو از روی شونش برداشتم ... کفشاشو در آورد و رفت داخل ... پشت سرش دمپایی هامو در آوردم و رفتم داخل ... از همون جلوی در شروع کرد :
زری ...
زدم پس کلش و گفتم :
هوی کشمشم دم داره ... زری نه و زن عمو ...
خندید و گفت :
تو رو سننن چلغوز ؟
خندیدم و با هم وارد پذیرایی شدیم ... مامان از کنار مونا بلند شد و با خنده گفت :
دورت بگردم ... تو کی اومدی ؟
سروش جلو رفت و جلوی مامان کمی خم شد و دستشو رو سینه اش گذاشت و گفت :
خاک پاتم زن عمو ... پاتو بردار یه نفسی بکشم جون زری
مامان خندید و گفت :
خوش اومدی عزیزم بشین یه چایی برات بیارم ...
سروش بیشتر خم شد و گفت :
چشم ... شما فقط دستور بده تصدقت بشم ...
مامان با خنده به طرف آشپزخونه رفت و سروش صاف ایستاد ... با دیدن مونا که ریلکس نشسته بود و چایی می خورد گفت :
جغله سلام بلد نیستی؟؟
مونا ابروهاشو بالا انداخت و گفت :
نوچ ... اومدم از تو یاد بگیرم

سروش : خوب جایی اومدی
 خندیدم و گفتم :
 بتمبرگ نیومده شروع کردی ...
 زد پس کلم و گفت :
 یعنی خاک رُس همراه با کود حیوانی تو سرت با این زنی که می خوای بگیری ...
 مونا خندید و استکانشو تو سینی گذاشت ... اخم کردم و گفتم :
 چشمه ؟؟ ناز نیست که هست ... خانوم نیست که هست ... دوستش ندارم ...
 سروش پرید وسط حرفم و گفت :
 که نداری ...
 بعد با خنده نشست کنار مونا و گفت :
 ماشاءه روز به روز زشت تر میشیا ... یه فکری به حال خودت بکن ...
 بعد اشاره کرد به من و گفت :
 این الان داغه نمی فهمه ... دو روز دیگه که دید چه خطبی کرده میزاره میره ... حالا
 از ما گفتن بود ...
 مونا خندشو خورد و مشتی حواله بازوی سروش کرد و گفت :
 عیب از چشاته ...
 با لذت به صورت قشنگش خیره شدم و نشستم رو بروی سروش ... سروش دستشو
 جلوی دهنش مشت کرد و گفت :
 دست بزمن که داری ...
 خندیدم و گفتم :
 آخه دستای کوچولوی این رو تو خرس کنده تاثیری هم داره ؟؟
 مونا خندید و سروش با اخم گفت :
 زن ذلیل ...
 خندیدم و چشملی به مونا زدم که اونم خندید ... مامان با لبخند از آشپزخونه بیرون
 اومد و سینی چایی تو دستشو رو بروی سروش گذاشت ... نشست و گفت :
 بخور عزیز دلم جون بگیری ...
 مونا با اخم گفت :
 دیگه بیشتر از این خاله ؟؟
 و بعد به هیکل ورزیده سروش اشاره کرد ... منو مامان خندیدیم و سروش با اخم
 استکانشو برداشت و گفت :
 مرده شور چشاتو ببرن ... بزمن به تخته
 مامان با خنده گفت :
 الهی قربونت برم خدا حفظت کنه ...
 سروش با لبخند به من نگاه کرد و به مامان اشاره کرد و با چشم و ابرو گفت :
 دلت بسوزه ...

همه خندیدیم و مشغول چایی خوردن شدیم ...

*

نایلونایی که تو دست چپم بود گذاشتم رو زمین و دست کردم تو جییم ...
دسته کلیدمو از جییم کشیدم بیرون و انداختم تو در ... در که باز شد کلیدمو گذاشتم تو
جییم و پلاستیکا رو از رو زمین برداشتم ... رفتم داخل و با پا درو پشت سرم بستم ...
از پله ها رفتم بالا و کفشامو در اوردم ... با پا در پذیراییو باز کردم و رفتم داخل ...
بلند گفتم :

سلام ... من اومدم

رفتم سمت آشپزخونه که مامان اومد بیرون و مثل همیشه با لبخند گفت :

سلام پسر ... خسته نباشی ...

و چندتا از نایلونا رو از دستم گرفت ... پیشونیشو بوسیدم و گفتم :

مگه میشه مادرمو ببینم و خسته باشم ???

لبخندی زد و گفت :

بشین تا برات چایی بیارم ...

و خواست بقیه ی نایلونای خریدو از دستم بگیره که دستمو کشیدم عقب و گفتم :

خودم میارم ...

مامان شونه ای بالا انداخت و رفت داخل آشپزخونه ... پشت سرش رفتم و نایلونایی
که دستم بود گذاشتم رو سرویس که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با ذوق با فکر
اینکه مونا پشت خطه

گوشیمو از جییم در اوردم و با نیش باز از آشپزخونه رفتم بیرون ... صدای خنده
مامان بلند شد ... به صفحه گوشی سادم نگاه کردم و با دیدن اسم سروش زیر لب گفتم
:

تو روحت ...

تماسو وصل کردم و جواب دادم :

الو ...

الو و مرض ... کجایی پسر ???

خونه ...

داداش امروز یه ساعت از وقتتو به من بده ...

بابت ???

یه کار ردیف کردم ... می خوام ببرمت برا مصاحبه

لبخندم کش اومد و خوشحال گفتم :

چه کاری ???

حالا ... فقط خوشگل کن که یه ساعت دیگه میام دنبالت !!!

باشه ... دیگه قطع کن می خوام به مونا خبر بدم ...

نخود تو دهن تو نمیخیزه ...
 خانومه خب
 سروش بلند خندید و گفت :
 خب شرت کم ... سلام به زن عمو برسون
 نشنوم صداتو ...
 تماس با خنده های بلند سروش قطع شد ... بلافاصله شماره مونا رو پیدا کردم و
 باهاش تماس گرفتم ... بعد از دو سه تا بوق جواب داد :
 سلام عشق مونا ...
 چشمامو بستم و با لبخند گفتم :
 عشق مونا فدات ...
 جیغی زد و گفت :
 خدا نکنه ... خسته نباشی امیرم ...
 خسته نیستم مونا من ...
 خداروشکر ... خوبی ???
 عالی ... خانومم چطوره ??
 مگه دخترت میزاره خوب باشم ??
 بلند خندیدم و رفتم سمت حیاط ... همونطور که دمپایی هامو می پوشیدم گفتم :
 پسرمو میگی ??? چیکار میکنه مگه ؟
 بله بله ?? چشم روشن ... پسرت ??? از کدوم خری پسر داری تو ?? هان ??
 از پله ها رفتم پایین ... قدم زنون تو حیاط قهقهه زدم و گفتم :
 هی خانوم ... به زن من توهین نکن
 چند تا زن داری شما ?? دست نم درد نکنه ...
 یه دونه ...
 اسمش چیه ??
 مونا ...
 ا ... خودمو میگی که
 مگه من جز شما خانوم دیگه ایم دارم ??
 نوچ ...
 خندیدم و گفتم :
 فدای خانوم خودم بشم ...
 جیغ زد :
 شما بیخود می کنی ...
 با خنده گفتم :
 از دست تو ... انقد حواسمو پرت کردی یادم رفت چی می خواستم بهت بگم ...
 بزار خودم یادت میارم ... می خواستی بگی دوستم داری ??

این مگه گفتن داره؟؟ خودت مگه نمیدونی ...
 من بدونم تو هی باید بگی ...
 چشم ... دوست دارم نفسی ...
 با جیغ گفت :
 نفس کدوم خریه؟؟
 باز به خانوم من توهین کردی؟؟؟
 توهین که هیچی ... کسی چپ به آقامون نگاه کنه چشماشو در میارم ...
 اگه چشمش چپ بود چی؟؟
 به من ربط نداره در هر صورت کسی حق نداره جز خودم نکات کنه ...
 همه که مثل مونا من نیستن ... امیرو با عیباش بخوان
 یعنی اگه کسی با عیبات تو رو بخواد تو هم میخوایش؟؟
 هر کی غیر مونا باشه نه ...
 اصلا کسی غیر مونا غلط میکنه امیر منو بخواد ...
 خندیدم و گفتم :
 امیر فدات ...
 با جیغ گفت :
 امیر بیخود کرده ...
 خندیدم و خواستم حرفی بزنم که صدای آشنایی از پشت خط شنیدم :
 با کدوم خری زر میزنی؟؟
 صدای مونا عصبی بود :
 خر تویی ... گمشو از اتاق من بیرون
 میزنم دهن تو پر خون میکنم ... میگم کدوم خری پشت خطه؟؟؟
 تو خیلی بیجا میکنی ... به تو چه؟؟؟ برو از اتاق من بیرون
 تشخیص صدا کار سختی نبود ... مهرداد ، برادر مونا ... پسر خالم !!! یکی از
 مخالفای سر سخت ازدواج منو مونا ... اخمام رفت توی هم و دستام مشت شد ...
 صدای عصبیش به گوش

رسید :

ببین دختره خر ... من جنازتم رو دوش امیر حسین نمیزارم ... اینو تو گوشای خودتو
 اون پسره فرو کن ...
 هیچ صدایی از مونا نیومد ... صدای بهم خوردن در از پشت گوشی هم قابل تشخیص
 بود ... به شدت احتیاج داشتم فریاد بزنم ... اما مونا من الان ناآروم بود و آروم
 کردنش کار من بود ...

آروم گفتم :

مونا ...

هیچ صدایی به جز نفسای نامرتبش که نشون میداد داره گریه میکنه نیومد ... گریه هاش بدتر روی اعصابم خط می کشید ... نشستم لب حوض و سرمو با دست آزادم گرفتم و گفتم :

مونای من ... خانوم من ... تو مال منی ، هیچکس نمی تونه تو رو از من بگیره ... مهردادم حق داره ، خواهرشی ... نگران آیندته ... اگه مشکل پدرت و مهرداد فقط شغل منه ؛ اون با من ...

درستش میکنم ... قراره با سروش بریم یه جا برای مصاحبه ... پس نگران نباش ... صدای گرفتاش خوشحال شد و گفت :

راست می گی؟؟

آره عزیزم ...

وایی امیرم ... خداروشکر ... چه کاری هست حالا؟؟ خدا کنه جور بشه ... اونوقت دهن این مهرداد بسته میشه و بابا هم راضی می شه ...

لبخندی رو لبام نشست ... آروم گفتم :

آره نفس من ... پس اشکاتو پاک کن و نگران هیچی هم نباش ...

چشم آقامون ...

خندیدم و گفتم :

خب دیگه من باید برم حاضر بشم که کم کم سروش میاد دنبالم ...

برو عزیزم ... مراقب خودت باش !! به خاله و اون دیوونه هم سلام برسون ...

با خنده گفتم :

چشم — توهم مواظب خودت و پسر مون باش ...

جیغ زد و گفت :

دخترمون ...

خندیدم و گفتم :

سلام به خاله برسون ...

چشم ... راستی پسره؟؟

جونم دختره ...

تیپ نمی زنی ...

قهقهه زدم و گفتم :

چشم حسود من ...

چشمت سالم باشه آقامون ...

با خنده گفتم :

آقاتون فدات ... خب دیگه فعلا کاری نداری خانوم؟؟

نه آقا ...

یا علی ...
 فعلاً ...
 تماسو قطع کردم و گوشیهو سفت بین دستام فشردم ... با لبخند چشمامو بستم و سرمو گرفتم طرف آسمون و گفتم :
 خدایا من این دخترو می خوام ...
 صدای بوق ماشین سروش تموم حس و حالمو پروراند ... از جا بلند شدم و رفتم سمت در ... درو باز کردم که دیدم منتظر تو ماشین نشسته ... خوشتیپ کرده و تر و تمیز ... با دیدن من

عینکشو از چشمش برداشت و با تعجب گفت :
 تو که هنوز حاضر نشدی !!!
 پس کلمو خاروندم و گفتم :
 کی یه ساعت شد ؟؟
 با چشای ریز نگام کرد و گفت :
 داشتی با مونا حرف میزدی مگه نه ؟!
 نیشمو باز کردم و سرمو به نشونه مثبت بالا پایین کردم که خندید و گفت :
 خیلی خب برو حاضر شو ... منم پیام یه سلامی به زن عمو بکنم ...
 نگاهی به خودم انداختم ... با همون شلوار و تی شرتی بودم که میرفتم مغازه ... گفتم :
 حاضر شدن نمی خواد ... خوبم همینجوری ... فقط صبر کن به مامان بگم و پیام ... داد زد :
 چی چیو خوبم همینجوری ... برو داخل تا خودم پیام بگم چی بیوشی ...
 ابرو هام پرید بالا و گفتم :
 تو بگی من چی بیوشم ؟؟؟
 از ماشین پیاده شد و دزدگیرشو زد ... اومد سمتم و دستشو انداخت دور گردنم و گفت :

آره عشقم ... می خوام با هم ست کنیم ...
 هر دو خندیدیم و رفتیم داخل ... درو پشت سرمون بستم و رفتیم سمت پله ها ... رفتیم بالا و من دمپایی هامو در اوردم و رفتم داخل ... سروش هم موند بند کفشاشو باز کنه ... در حالیکه می

رفتم سمت اتاقم گفتم :
 مامان این مزاحمه اومده ...
 مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :
 مزاحم کیه ؟؟؟

اشاره کردم به در که با قیافه خندون سروش رو به رو شدم ... مامان با دیدن سروش لباش به لبخند بزرگی باز شد و گفت :

الهی قربونت برم من ... خوش اومدی ... تو به این میگی مزاحم ???
سروش زبونی برام در آورد و مامانو بغل کرد و گفت :
تصدقت بشم زن عمو ...

با خنده رفتم تو اتاق و درو بستم ... دیگه نشنیدم چی می گفتن !!! رفتم سمت کمد ...
تی شرتمو در اوردم و پرت کردم گوشه اتاق ... در کدمو باز کردم و یکی از
بلوزامو که چهار خونه

سفید و مشکی بود برداشتم ... در اتاق باز شد و سروش اومد داخل ... با دیدن بلوز تو
دستم گفت :

اینو می خوام بیوشی ??

با تعجب گفتم :

آره چشمه مگه ???

اومد سمتم ... بلوزو از دستم گرفت و انداخت رو در کمد ... همونطور که بین لباسام
می گشت گفت :

نه این زیادی سادست ...

با تعجب گفتم :

خب عروسی که نمی خوام برم ... می خوام برم مصاحبه ...

بلوز کرمی رنگ آستین سه ربعمو که مونا خیلی دوست داشت برداشت و گفت :

دقیقا برا همین می گم نباید ساده باشی ...

بلوزو گرفت سمتم و گفت :

این خوبه ... اینو بیوش ...

با تعجب نگاهش می کردم که دستشو تگون داد و گفت :

خب بیوش دیگه چرا وایسادی منو نگاه می کنی ???

بلوزو ازش گرفتم و گفتم :

تو هیچوقت نمی گفتی چی بیوش چی نپوش ... چیشده که امروز ...

پرید وسط حرفم و گفت :

بعد خودت می فهمی ... فعلا حاضر شو زیادم حرف نزن ...

همونجور متعجب خواستم بیوشمش که گفت :

صبر کن ...

بلوزو ازم گرفت و گفت :

ریشات ...

ابروهام پرید بالا و گفتم :

ریشام چشمه ??

بزنشون ...

چرا؟؟

چون من میگم ... بپر سه تیغه کن و بیا

بلوزو از دستش کشیدم بیرون و گفتم :

این یه قلمو دیگه بیخیال ...

دستی به صورتش زد و گفت :

این تن بمیره ... دفعه اول و آخریه که ازت می خوام چجوری تیپ بزنی ...

مشکوک نگاش کردم ... این چه کاری بود که نیاز به این چیزا داشت ؟؟؟ داشتم نگران

میشدم ... با قسمش اخمام رفت تو هم و با مشت کوبیدم روی سینه گرد و پهنش ...

نسبتا داد زدم :

و دفعه اول و آخرت بود این حرفو زدی نکبت ...

خندید و دستاشو گذاشت رو چشماش و گفت :

رو تخمام ...

قهقهه زدم و مشت دیگه ای به بازوش زدم و گفتم :

که دیگه حرف من رو ...

پرید وسط حرفمو با خنده گفت :

منحرف تخم چشممو می گم ...

بلند خندیدم و رفتم سمت در ... مامان با سینی چایی از آشپزخونه اومد بیرون و با

تعجب گفت :

امیر مامان بدون لباس می خوای بری ؟؟؟

نگاهی به خودم انداختم ... راست می گفت هیچی تنم نبود ... پس کلمو خاروندم و گفتم

:

نه میخوام ریشامو بزنم ...

مامان آهانی گفت و نشست ... سروش با خنده از اتاق بیرون اومد و کنار مامان

نشست ... رفتم سمت حموم ... درو باز کردم و رفتم داخل ... جلوی آینه ایستادم و

صورتمو کفی کردم ...

دسته تیغمو برداشتم و یه تیغ جدید انداختم روش ... آروم کشیدم روی صورتم و

ریشامو زدم ... کارم که تموم شد صورتمو شستم و سرمو گرفتم زیر آب ... چشمامو

بستم و بلند گفتم :

داداش حوله رو برسون ...

چند دقیقه بعد صدای سروشو که داشت نزدیک می شد شنیدم :

نگفتم حموم کن که ... یه ریش خواستی بزنی

شیر آبیو بستم و سرمو بلند کردم که سروشو متعجب جلوی در دیدم ... حوله رو گرفت

سمتم و گفت :

خر وقت نداریم خب ... یه سشوارم گذاشتی دستمون
 حوله رو گرفتم و انداختم رو سرم ... از حموم رفتم بیرون و گفتم :
 سشوار نمی خواد ... با حوله خشک می کنم و تموم
 زد پس کلم و گفت :
 می خوای سرما بخوری مرتیکه ??
 خندیدم و هر دو رفتیم سمت اتاق ... منو نشوند روی صندلی و گفت :
 خب سشوارت کو ??
 اشاره به جایی که سشوارو میزاشتم کردم و گفتم :
 کشو سومی ...
 رفت سمت کشو و با سشوار برگشت ... زدش تو برق و گذاشتش رو میزم ... پشتم
 ایستاد و با حوله افتاد به جون موهام ... آب موهام که گرفته شد حوله رو انداخت رو
 پام و یکی زد پس کلم
 ... کلمو مالیدم و گفتم :
 مگه دیوونه شدی ??
 خندید و گفت :
 نه تلافی اون دوتا مشتی بود که زدی ...
 خندیدم که سشوارو روشن کرد و موهامو خشک کرد ... گذاشتش رو میز و رو به
 روم ایستاد ... دستشو به چونس زد و با چشمای ریز نگام کرد و گفت :
 ژل داری ??
 سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :
 پس چرا هیچوقت نمیزنی ??
 پس کلمو خاروندم و گفتم :
 گذاشتم واسه وقتایی که میرم پیش مونا میزنم ...
 خندید و گفت :
 اگه می دونستم انقد آفتاب مهتاب ندیده ای خودم اقدام می کردم ...
 خندیدم که گفت :
 حالا کجا هست ...
 نیم خیز شدم و گفتم :
 خودم میارم ...
 دستاشو گذاشت رو شونه هام منو نشوند و گفت :
 بشین خودم میارم ... بگو کجاست فقط
 اشاره به یکی از کمدام کردم و گفتم :
 اونجا ...

رفت سمت کمد ... سرمو انداختم پایین و زیر چشمی نگاهش کردم ... در کمدو باز کرد و همونجا خشکش زد ... چند دقیقه فقط داشت داخل کمدو نگاه می کرد ... وقتی خوب دید برگشت سمتم

و با لبخند گفت :

خرابتم بخدا ...

اولین نفری که داخل کمدمو دید سروش بود ... دیواره های کمدمو با عکسای بابا و مامان و سروش و مونا پوشونده بودم ... چهار نفری که تو زندگیم عزیزترین بودن ... و در کمد هم

عکسای دو نفره خودم و سروش بود ... با لبخند سرمو بلند کردم و گفتم :

تو که پسر عموم نیستی ... داداشمی ...

ژلو برداشت و در کمدو بست ... اومد سمتم و ژلو گذاشت روی میز ... سرمو بین دستاش گرفت و سرشو گذاشت روی سرم ... آروم گفت :

خیلی خری ...

خندیدم و گفتم :

ابراز علاقم مثل آدم نیست آخه ...

آروم گفت :

خفه شو ...

خندیدم و گفتم :

دیر شدا ...

ازم فاصله گرفت و قوطی ژلو از روی میز برداشت و پشت سرم ایستاد ... شونمو از روی میز برداشت و افتاد به جون موهام ... من که نمی دیدم چیکار میکنه ولی خودش وقتی کارش تموم

شد قوطی و شونمو گذاشت روی میز و جلوم ایستاد ... متعجب نگام کرد و گفت :

امیر !!!

مثل خودش متعجب گفتم :

ها ؟؟؟

خندید و گفت :

چه مالی شدی ...

خندیدم و گفتم :

خودتو مسخره کن ... فقط سروش وای به حالت ، ببینم گند زدی تو موهام تا میخوری ...

خندید و گفت :

زر نزن ... بیوش بریم ...
 رفتم سمت کمد و بلوزمو که روی در کمد بود برداشتم و پوشیدم ... از توی کثو یه
 جفت جوراب تمیز برداشتم و پوشیدم ... یقمو صاف و صوف کردم و گفتم :
 خب بریم ...
 اومد سمتم و گفت :
 چی چیه بریم ... شلوارتم باید عوض کنی ...
 زدم تو پیشونیم و گفتم :
 از دست تو ... بابا خاستگاری نمیریم؟!
 خندید و گفت :
 اونم ایشالا بزودی ...
 رفت سمت کمد و شلوار کتون مشکیمو برداشت و گفت :
 اینو بیوش ...
 شلوارو ازش گرفتم و دکمه های شلوار پامو باز کردم ... شلوارمو با شلوار کتونه
 عوض کردم و گفتم :
 خب دیگه رضایت میدی به رفتن؟!
 شوتی زد و گفت :
 پسر تو به خودت بررسی چه تیکه ای میشیا ...
 زدم پس کلش و گفتم :
 خودتو مسخره کن گنده بک ...
 کلشو ماساژ داد و گفت :
 به جان سروش راست میگم ...
 هوووی ... جان امیر
 لبخند بزرگی زد و گفت :
 خیلی خری بخدا ...
 خندیدم و گفتم :
 خب بریم دیگه گنده ...
 رفتیم سمت در و سروش با اخم گفت :
 هی میگه گنده ... فکر نکن چون داداشمی چیزی بهت نمی گما ... همه دخترا می
 میرن واسه هیکل من ... چه می فهمی تو ...
 لپشو کشیدم و گفتم :
 دِ آخه منم می میرم برات ...
 دستشو انداخت دور گردنم و گفت :
 شما بیخود می کنی ... شما باید حلوای داداش سروشتو مزه مزه کنی بعد آگه خواستی
 ریق رحمتو سر بکشی ...
 مشتتو تو سینه ش کوبیدم و گفتم :

من درد بخورم به جا حلوا ...

خندید و گفت :

خب دو تاشو با هم بخور ...

منم خندیدم و بلند گفتم :

مامان ما رفتیم ...

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

برید بسلامت ... با خبرای خوب برگردید ...

سروش زیر لب گفت :

ایشالا ...

رفتیم بیرون و کفشامونو پوشیدیم و راه افتادیم سمت در ... سروش درو باز کرد و کنار ایستاد تا رد بشم ... دستمو پشت کمرش گذاشتم و هلش دادم بیرون ... خودمم پشت سرش رفتم و درو

بستم بسم الهی زیر لب گفتم و سوار ماشین شدیم ...

سروش ماشینو روشن کردو عینکشو از روی موهاش داد پایین و گذاشت روی چشمش ... توی آینه وسط نگاهی به خودش انداخت و راه افتاد ... انصافا خوشتیپ و جذاب بود ... آفتابگیرو

دادم پایین و نگاهی به خودم تو آینه انداختم ... با دیدن خودم متعجب خشکم زد ... سروش از گوشه چشم نگام کرد و خندید ... خیلی قیافم عوض شده بود ... خودم هر وقت می خواستم برم پیش

مونا موهامو ساده میزدم بالا ... اما این بار سروش کج رو به بالا برام زده بود ... قیافم جالب شده بود ... موهام مدلش ساده بود ولی جلوش یکم بلندتر از بقیه جاهاش بود ...

مونا این مدلی دوست داشت منم همیشه موهامو همین مدل کوتاه می کردم ... دستی به صورت سه تیغ شدم کشیدم ... خوب شده بودم ... لبخندی زدم و آفتابگیرو دادم بالا ... سروش خم شد

طرفم و در داشبورددو باز کرد ... جعبه ای برداشت و در داشبورددو بست ... جعبه رو انداخت رو پام و گفت :

ببین خوست میاد ...

جعبه عینک بود ... درشو باز کردم ... یه عینک آفتابی مستطیلی بود ... چقدر خوب سلیقه منو می شناخت و می دونست چی بهم میاد ... لبخندی بهش زدم و گفتم :

خیلی خری ...

خندید و گفت :
 دِ بز نش دیگه دلم آب شد ...
 با خنده عینکو به چشمم زدم و آفتابگیرو دادم پایین ... واقعا قشنگ بود ... سروش گفت :
 برگرد ببینمت ...
 برگشتم سمتش و آفتابگیرو دادم بالا ... شوتی زد و گفت :
 امیر ... چی شدی پسر !!!
 خندیدم و چیزی نگفتم که گفت :
 داشبور دو باز کن ... کوچی اوردم برات !!!
 این بار من شوت زدم و گفتم :
 سروش خیلی دمت گرمه ...
 خندید و گفت :
 سروش اگه ندونه داداشش چی دوست داره باید بره بمیره ...
 در داشبور دو باز کردم و گفتم :
 سروش غلط کرده ...
 ادکلنشو برداشتم و به گردنم زدم و با دست چند تا ضربه زدم تا خوب پخش بشه ...
 ادکلنو گذاشتم تو داشبور دو درشو بستم ... سروش دست برد سمت پخش و گفت :
 حالا اینو داشته باش ...
 سیستمو روشن کرد و صدای آهنگ دیجی پنتلیس تو ماشین پخش شد ... آهنگ مورد
 علاقم ... خندیدم و گفتم :
 عوضی ... می خوامت به مولا ...
 خندید و چیزی نگفت ... دیگه تا مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد ... نزدیک یه ربع
 بعد رسیدیم به یه ساختمون چند طبقه با نمای سفید ... سروش ماشینو گوشه ای نگه
 داشت و گفت :
 پیر پایین ...
 در ماشینو باز کردم و پیاده شدم ... سروش هم پیاده شد و دزدگیر ماشینو زد
 همونجور که به نمای ساختمون نگاه می کردم عینکمو توی جیبم گذاشتم ... سروش در
 حالیکه عینکشو روی

موهاش میزاشت اومد سمتم ... هر دو وارد ساختمون شدیم ، مثل جوجه اردک دنبال
 سروش می رفتم ... رفت سمت آسانسور ... سوار شدیم و سروش طبقه ی سه رو زد
 ... نگران بودم ...

سروشم اینو فهمیده بود و ساکت بود ... آسانسور که ایستاد هر دو خارج شدیم ... رفتیم
 سمت یه در چوبی مشکی ... سروش زنگ رو زد و خانومی درو باز کرد ... متعجب

به زن و بعد به

سروش نگاه کردم ... یه تی شرت آستین کوتاه با یه شلوارک سفید تنش بود و موهای بلند مشکیشو باز روی شونه هاش رها کرده بود ... صورت قشنگی داشت نگاهمو ازش گرفتم ... با

چشمم داشتم به سروش می گفتم اینجا چخبره ...
سروش با نگاهش ازم خواست صبور باشم ... با لبخند به زن نگاه کرد و گفت :
سلام ... خیلی که دیر نکردیم؟؟
زن ... البته نمیشد بهش گفت زن ، چون جوون بود ... با خوشرویی کنار رفت و گفت :

سلام ... نه بفرمائید ... خوش اومدید
سروش دستشو پشت کمرم گذاشت و منو هل داد داخل ... وارد شدم که سروشم پشت سرم اومد داخل ... دختر درو بست و جلوتر از ما راه افتاد ... یه سالن خیلی بزرگ بود و البته شیک ...

با دکور سفید مشکی ... یه موزیک ملایم هم داشت پخش میشد ... با اخم کنار سروش راه می رفتم که صدای موزیک بیشتر شد و به سالن دیگه رسیدیم ... نسبتا شلوغ ... همه جا پر بود از

دوربین و انواع نورپردازیها ... یه سالن شیک ... یه سالن مد !!!!
سرجام ایستادم ... همه نگاهها به سمت ما برگشت ... متعجب به سروش نگاه کردم و خواستم حرف بزنم که گفت :
صبر کن ...

دختر چرخید سمت ما و گفت :
خب سروش جان چی می خورید براتون بیارم؟؟
سروش با لبخند گفت :
هیچی ... فقط به عرشیا بگو بیاد ...
دختر با لبخند گفت :
اوکی ...

نیم نگاهی به من انداخت و چشمکی به سروش زد و گفت :
راستی این رفیقم خوب چیزیه ها ...
سروش دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت :
می دونم ...

دختر با خنده ی آرومی از مون دور شد ... همه مشغول کارشون شدن ... سروش به طرف چند تا مبل راهنماییم کرد ... هر دو نشستیم ... آروم گفتم :
 نمی خوای بگی منو چرا آوردی اینجا؟؟
 دستشو دراز کرد پشت سرم روی پشتی مبل و لم داد روی مبل و گفت :
 اوردمت اینجا که پولدار بشی ...
 اخم کردم و گفتم :
 اینجا؟؟؟

سروش به نشونه مثبت تکیه داد و گفت :
 کار خاصی قرار نیست بکنی ... فقط میای اینجا چند تا لباس می پوشی ، یه ژست
 میگیری و چیک ... میشی مدل ... مشهور میشی و پولدار ... و مونا میشه همسرت
 !!!

آرنجاشو روی زانوهایش گذاشت و خم شد سمت پایین ... دستاشو تو هم گره کرد و با
 لبخند نگام کرد و گفت :
 چگونه؟؟

خشکم زده بود ... نمی دونستم چی بگم ... لم دادم روی مبل و چشمامو بستم ... دستمو
 کشیدم روی صورتم ... مدلینگ کاری بود که ازش بیزار بودم ... همیشه دوست داشتم
 زندگیم به دور از

حاشیه باشه و سر و صدا و مدلینگ کاری بود که منو از زندگی عادی دور می کرد
 ... صدای سروش باعث شد چشمامو باز کنم :

به به ... عرشیا ... چطوری پسر؟؟
 با دیدن پسر چهار شونه و قد بلندی که رو بروم بود صاف نشستم ... دستش تو دست
 سروش بود خوش هیکل بود و جذاب ... با چشمای خاکستری رنگ ... صدای عرشیا
 باعث شد از فکر پیام

بیرون:

سلام سروش ... احوالت رفیق؟؟

عالی ... اینم داداشم امیر ...

عرشیا دستشو دراز کرد سمتم و گفت :

خوش اومدی داداش ... من عرشیا ... اسپانسر اینجا

دستشو فشردم و گفتم :

خوشبختم ...

عرشیا ابروشو بالا انداخت و گفت :

صورت جذابی داری ... به کار میای ...

سروش با لبخند گفت :

تا حالا دیدی تعریفای رفیقت در مورد کسی غلط از آب در بیاد؟؟
 عرشیا با خنده گفت :
 نه والا ...
 سروش : چرا نمی شینی ???
 عرشیا : چون شما هم باید بلند بشین ...
 سروش بلند شد و رو به من گفت :
 پاشو داداش ...
 از جام بلند شدم که عرشیا گفت :
 دنبالم بیاین ...
 هر دو دنبالش راه افتادیم ... از یه راهرویی رد شدیم و وارد یه سالن دیگه شدیم ...
 اونجا خلوت بود و همون دختره بود و دو سه نفر دیگه ... عرشیا بلند گفت :
 سپیده ؟
 دختره به سمت صدا برگشت و اومد سمتمون ... سرمو انداختم پایین !!! اگه قبول می
 کردم باید هر روز امثال سپیده رو می دیدم ... برای منی که جز مونا دختر دیگه ای
 رو نمی دیدم قبول
 کردن این کار سخت بود ... با صدای سپیده از فکر بیرون اومدم :
 جونم ...
 عرشیا : می خوام اسپرت امیرو ببینم ...
 سپیده : اوکی ...
 عرشیا : و البته ...
 با مکث عرشیا سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ... سرشو نزدیک گوش سپیده برد و
 چیزی گفت که سپیده بلند خندید و گفت :
 عاشق این قسمت کارم ...
 عرشیا خندید و گفت :
 پس یالا ...
 سپیده اومد سمت ... روبروم ایستاد ... سرمو پایین انداختم که دست سپیده جلوم دراز
 شد و گفت :
 من سپیدم ...
 سرمو تکون دادم و گفتم :
 امیرحسین ...
 سپیده آروم دستشو پس کشید و گفت :
 خب امیر ...
 پریدم وسط حرفشو گفتم :
 امیر حسین ...

هیچ دختری جز مونا حق نداشت منو امیر صدا کنه ... نفسشو فرستاد بیرون و گفت :
خیلی خب امیر حسین دنبالم بیا ... باید چند تا عکس ازت بگیرم ...
نگاهی به سروش انداختم که با لبخند چشماشو باز و بسته کرد ... دنبال سپیده راه
افتادم ... جلوی یکی از دوربینا ایستاد و به یکی از پسرا گفت :
سهیل بیا اینجا ... به هم فکریت نیاز دارم ...
سهیل اومد سمتمون ... با لبخند دستشو دراز کرد سمتم و رو به من گفت :
سلام ... خوش اومدی من سهیل ...
با لبخند دست دادم بهش و گفتم :
سلام ... امیر حسین
دستشو از دستم جدا کرد و گفت :
خب سپید ... برنامه چیه ???
سپیده همونطور که به من نگاه می کرد گفت :
چند تا اسپرت ... بعدشم چند تا ...
به جای ادامه حرفش خندید و گفت :
چند تا به تو ربطی نداره ...
سهیل خندید و گفت :
خوش بگذره ...
سپیده اخم کرد و گفت :
هوووی پرو نشو ...
کلافه نفسمو فوت کردم بیرون که سهیل گفت :
خب بهتره شروع کنیم ...
سپیده : پس تا تو اسپرتای امیر حسینو بگیری من برم آماده بشم ...
سهیل رفت سمت یکی از کمدا که اونجا بود و گفت :
باشه ...
سپیده که رفت خداروشکر کردم ... اما نمی دونستم رفتنش بدتر به ضررمه ... سهیل
با چند دست لباس اومد سمتم ... اول یه رکابی ارتشی بهم داد و گفت :
خب امیر اینو بپوش تا ببینم با چی ستش کنیم بهتره ...
همونجا بلوزمو در اوردم که گفت :
تازه دورت شروع شده ???
رکابی رو پوشیدم و متعجب گفتم :
دوره ??
آره دیگه ... بدنسازی
خندیدم و گفتم :
نه من اصلا بدنسازی کار نمی کنم ...
متعجب گفتم :

ولی ...
 با لبخند گفتم :
 ولی چی؟؟
 ولی هیكلت خیلی تمیزه ... خصوصا بازوهات ...
 با این حرفش یاد و قتایی میفتم که با عصبانیت تو مغازه به گوشتا مشت می زدم ...
 خندیدم و گفتم:
 بوکس کار می کنم ...
 سرشو تکیون داد و گفت :
 خب فکر کنم بهتره با این شلوارک بیوشیش
 یه شلوارک مشکی پاچه گشاد کتونی گرفت سمت ... ازش گرفتم و با شلوارم عوضش
 کردم ... متعجب نگام کرد و گفت :
 باورم نمیشه بدنسازی نری ...
 خندیدم و گفتم :
 خب باورت بشه ...
 آخه ماهیچه های پاهات ... در ضمن همه کسایی که میان برای مدلینگ بدنسازی
 میرن ...
 خواستم بگم منم خبر نداشتم کاری که سروش برام پیدا کرده اینه ... اما چیزی نگفتم و
 فقط سرمو تکیون دادم ... سهیل گفت :
 خب حالا وایسا اینجا تا شروع کنیم ...
 ایستادم جایی که گفته بود ... چند تا ژست مزخرف داد و عکس گرفت ... بعدم با چند
 تا لباس دیگه چند تا عکس دیگه گرفتیم ... فقط یه شلوارک سفید پام بود که سپیده اومد
 ... اخمام رفت تو هم

... مونا هم تا حالا منو بدون لباس ندیده بود که این دید ... با لبخند نگاهی بهم انداخت
 و گفت :
 با اینکه هنوز دوره بدنسازیت تموم نشده ولی هیكل قشنگی داری ... فقط باید روی
 شکمت کار کنی ...
 نگامو ازش گرفتم که سهیل گفت :
 بدنسازی نمیره ...
 سپیده متعجب گفت :
 مگه میشه ...
 آره بوکس کار می کنه ...
 با شنیدن این حرف خندم گرفت ... آره بوکس با گوشت گوساله ... رو به سهیل گفتم :
 خب دیگه تموم شد؟؟
 به جای سهیل سپیده جواب داد :

اسپرتا آره ... حالا باید چند تایی هم با من بگیری ...
چنان برگشتم سمتش که رگ گردنم گرفت ... من فقط با مونا عکس میندازم ... با احم
گفتم :

با شما؟؟

خندید و اومد سمتم ... تازه متوجه لباساش شدم ... یه دامن کوتاه قرمز با یه تاپ نیم تنه
سفید ... نگامو ازش گرفتم ... که گرمای دستشو روی سینم حس کردم ... مثل برق
گرفته ها پریدم

عقب و نسبتا داد زدم :

چیکار می کنی؟؟

متعجب منو نگاه می کرد ... سهیل خشکش زده بود ... بلوزمو از روی صندلی
برداشتم و پوشیدم که سروش و عرشیا هم اومدن سمتمون ... سروش نگران نگاه کرد
و عرشیا با احم پرسید

:

چیشده؟؟؟

سپیده برگشت سمت عرشیا و با بغض گفت :

من فقط می خواستم عکسای دو نفره که گفتی رو بگیرم ...

عرشیا به من که تند و عصبی نفس می کشیدم نگاه کرد و گفت :

چیشد که داد زدی امیر؟؟؟

با احم گفتم :

داداش من مال این کارا نیستم ...

بعد به سروش نگاه کردم و گفتم :

بریم ...

سروش دهن باز کرد حرفی بزنه که عرشیا گفت :

کدوم کارا؟؟؟

رفتم جلوتر و رو به روش ایستادم و گفتم :

من متاهلم ... از اینکه دست زن دیگه ای بهم بخوره هیچ خوشم نمیاد ...

عرشیا لبخند زد و گفت :

داداش کار خاصی قرار نیست بکنید ... چند تا عکسه ... در ضمن این کارته

صدامو اوردم پایین و گفتم :

نخواستم ...

دستی به شونش زدم و گفتم :

موفق باشی ...

شلوارمو از روی صندلی برداشتم و رفتم سمت در خروجی سالن ... سروش هم پشت سرم راه افتاد یه جای سالن که نسبت به بقیه خلوت تر بود ایستادم و شلوارک رو با شلوار خودم عوض

کردم و شلوارکو دادم دست سروش و گفتم :
پایین منتظرتم ...
*

بند کفشامو بستم و صاف ایستادم ... سرمو از در بردم داخل و بلند گفتم :
مامان من رفتم ...
صدای آروم مامانو شنیدم :
یه لحظه صبر کن مامان ...
نگاهی به ساعت انداختم و منتظر شدم مامان بیاد ... مامان از اتاق بیرون اومد و اومد سمت در ... به من که رسید گفت :
میری سر کار ???
سرمو انداختم پایین و آروم به نشونه نه به طرفین تکون دادم ... مامان متعجب گفت :
پس کجا میری ???
کلافه گفتم :
میرم پیش مونا ... باید باهاش حرف بزنم ...
با چی میری ??
اشاره ای به موتوری که گوشه حیاط پارک شده بود کردم و گفتم :
با موتور مجید میرم ... بعدم از اون طرف میرم مغازه ...
مجید کیه ??
شاگرد مغازه بغلی ...
مامان چپ چپ نگام کرد و گفت :
موتور اونو چرا گرفتی ??
دلخور نگاش کردم و گفتم :
پس با چی می رفتم دنبال مونا ??
با تاکسی می رفتی اونجا از اونجام با ماشین مونا می رفتی دیگه ...
اخم کردم و انگشت اشارمو کوبیدم رو سینم و گفتم :
من مردم مادر من ... غرور دارم !!!
سرمو انداختم پایین و آروم گفتم :
فعلا خدافظ ...

و تند از پله ها رفتم پایین ... رفتم سمت موتور و همونطور که سوار میشدم سوئیچو چرخوندم و با یه هندل محکم موتورو روشن کردم ... فرمونو چرخوندم و رفتم سمت

در ... خم شدم سمت

در و درو باز کردم ... رفتم بیرون و درو پشت سرم بستم ... بعدم گازشو گرفتم و راه افتادم سمت خونه خاله ... انقد فکرم مشغول بود که نفهمیدم کی رسیدم ... کنار درخت موتورو نگه داشتم

و خاموشش کردم ...

گوشیمو از جیبم کشیدم بیرون و شماره مونا رو گرفتم ... بعد از چند تا بوق جواب داد :

سلام امیرم ...

لبخند اومد رو لبام ... گفتم :

سلام خانوم ...

صبح بخیر ...

صبح تو بخیر ...

کجایی؟؟

نگاهی به پنجره اتاقش که با پرده های صورتی و سفید پوشونده شده بود و توی طبقه دوم بود انداختم و گفتم :

زیر پنجره اتاق ...

صداش خوشحال شد و گفت :

راست می گی؟؟؟

دروغ تا حالا ازم شنیدی؟؟؟

پرده اتاقش کنار رفت و صورت قشنگش و موهای بازش پیدا شد ... با لبخند نگام کرد و گفت :

نه امیرم ...

چشمامو با لذت بستم و سکوت کردم ... با صدای خندش چشمامو باز کردم و نگاهش کردم ... اخم کردم و گفتم :

پرده رو بنداز دختر ... الان یکی رد میشه میبینت ...

شیطون خندید و گفت :

چشم ...

بی بلا ... چقدر طول میکشه حاضر بشی؟؟؟

جیغی زد و گفت :

بریم بیرون؟؟؟؟

خندیدم و گفتم :

اگه زود حاضر بشی آره ... دِ بنداز پرده رو دیگه ...

پرده رو انداخت و با خنده گفت :

پس ده دقیقه صبر کن تا حاضر بشم ...

تو بگو ده ساعت ...

خندید و گفت :

فعلا ...

با لبخند و آروم گفتم :

یا علی ...

تماسو قطع کردم و گوشیه گذاشتم توی جیبم ... منتظر نشستم تا بیاد ... ده دقیقه بعد در خونشون باز شد و مثل همیشه خوشگل و خوشتیپ از خونه اومد بیرون ... درو باز گذاشت و با قدمای

بلند اومد سمتم ... همونجور که نفس نفس می زد گفت :

سلام ...

اخم کردم و گفتم :

سلام ... خب آروم بیا ...

نگاه متعجبش روی موتور سُر خورد و با جیغ گفت :

موتور؟؟

ابروهام بالا پرید و آروم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... خب حق داشت تعجب کنه ... دختری که از هجده سالگی یه دویست و شش آلبالویی زیر پاش بود تا به الان و تا حالا رنگ موتورو

ندیده بود براش ناراحت کننده بود با موتور بخواد جایی بره ... دلخور نگاش کردم که با ذوق گفت :

وایی عاشقتم امیر ... همیشه دلم می خواست با موتور بریم بیرون ... از کجا آوردی اینو؟؟

لبخند آروم اومد رو لبام ... من زود قضاوت کردم !!! این دختر مونا بود ... دختری که نه هیکل ورزیده براش مهم بود ، نه چشمای رنگی ، نه موهای رنگی ، نه تیپای خفن ، نه غرور و زبون

بازی ، نه پول ، نه ماشین ... تنها چیزی که براش مهم بود امیرحسین بود ... امیرحسینی که از دار دنیا یه مادر داشت و سه دنگ خونه ... امیرحسین شاگرد مغازه قصابی ... از خودم

ناراحت شدم ... من چطور در مورد فرستم این فکرو کردم ... صداش منو از فکر بیرون کشید :

اومدم بیرسم ماشینو بیارم یا با تاکسی بریم که موتور و دیدم ... وایی آرزوم بود سوار
موتور بشم ... من برم درو ببندم و بیام ...
بدون اینکه صبر کنه حرفی بزنم ذوق زده دوید طرف در ... در خونه رو بست و
اومد سمت ... رفت پشتم و سوار موتور شد ... دستاشو دور شکم حلقه کرد و گفت :
تا رسیدن به مقصد همینجوری میگیرمت ... به منم ربطی نداره من می ترسم بیفتم ...
بلند خندیدم و گفتم :
از خدومه دختر ...

خندید و سرشو چسبوند پشت کمرم ... داشتم دیوونه میشدم ... سوئیچو چرخوندم و
هندل زدم ... موتور که روشن شد راه افتادیم ... سفت منو گرفته بود و سرشو کنار
سرم روی شونم گذاشته

بود دست چپمو از فرمون جدا کردم و گذاشتم روی دستاش که دور شکم حلقه شده
بود ... با خنده گفت :
وایی امیر چه با حاله ... همیشه با موتور بیا دنبالم ...
خندیدم و گفتم :

چشم ... تو جون بخواه ...
خنده ای که از هر گریه ای بدتر بود ... خنده ای برا اینکه درد بی پولیمو کم کنه ...
درد اینکه نمی تونم دختری که عاشقشم مال خودم کنم ... درد اینکه حتی از پس خرید
یه موتور دست دوم

هم برنمیام ... که بتونم بدون اینکه احساس حقارت کنم دختری که دوستش دارمو
سوار موتورم کنم و باهاش برم بیرون ... صدای مونا افکارمو بهم ریخت :
امیر ???

سرمو کمی به طرفش چرخوندم و گفتم :
جونم ???

من دلم بستنی می خواد ...
خندیدم و گفتم :

فدای دلت ... رو چشم الان میبرمت یه بستنی توپ بهت میدم ...
حلقه ی دستاشو محکم تر کرد و گفت :

خدا نکنه امیرم ...

خندیدم و گفتم :

دلبری نکن دختر ... رو موتوریم ...

با خنده گفت :

خب باشیم ...

خب من نمی تونم کاری کنم اونوقت ...

بلند خندید و گفت :
 بی ادب مثلا می خوای چیکار کنی ؟؟
 بوس ...
 تو نمی تونی من که می توئم ...
 بعد از گفتن این حرف گونمو پشت سر هم بوسید ... خندیدم و گفتم :
 نکن دختر ... زشته تو خیابون ...
 اهمیتی نداد و به بوس کردنش ادامه داد و گفت :
 چیش زشته ؟؟؟ مال خودمی خب ...
 همونطور می خندیدم و مونا تند گونمو می بوسید ... با خنده گفتم :
 بد جنس ... بالاخره نوبت منم میشه ...
 خندید و بالاخره صاف نشست ... با رسیدن به بستنی فروشی موتور و یه گوشه نگه
 داشتم و گفتم :
 بپر پایین خانوم ...
 پیاده شد و منم موتور و خاموش کردم ، سوئیچو برداشتم و پیاده شدم ... دستشو گرفتم
 و با هم وارد بستنی فروشی شدیم ... بستنی فروشیش دو طبقه بود ، طبقه ی بالاش لژ
 خونوادگی بود ... با

سر به طبقه بالا اشاره کردم و نزدیک گوشش گفتم :
 تو برو منم میام ...
 دستشو از دستم جدا کرد و رفت سمت پله ها ... تا وقتی بره بالا با نگام دنبالش کردم
 ... اونقدر خوشگل بود و با ناز راه می رفت که همه نگاش می کردن ... اخمام رفت
 تو هم ... دستامو

مشت کردم ... این مشتو تو دهن کدومشون می زدم که نگاش نکنن ... عصبی رو به
 بستنی فروش گفتم :
 دو تا قیفی بزرگ ... شکلات هم زیاد روش بریز ...
 بستنی فروش که پسر لاغر و جوونی بود چشمی گفت و رفت سمت دستگاه ... بعد از
 چند دقیقه با دو تا بستنی قیفی برگشت ... پول بستنی رو حساب کردم و بستنی بدست
 رفتم سمت پله ها

... با خشم از پله ها رفتم بالا و دنبالش گشتم ... سر یه میز گوشه سالن پیداش کردم ...
 سرش پایین بود و داشت با ناخنش بازی می کرد ... خشمم فرو نشست و با لبخند
 نگاش کردم و

رفتم سمتش ...

نگاهم به پشت سرش و پسر و دختر جوونی که کنار هم نشسته بودن و دل و قلوه رد و بدل می کردن افتاد ... پوزخندی زدم و زیر لب گفتم :
چند تا مثل اینو خر کردی پسر خاله ...
شانس نداشتم که ... دقیقا باید جایی می رفتیم که این خرمگس هم باشه ... نگامو ازش گرفتم و قدمامو تندتر کردم ... رسیدم به مونا و سریع نشستم کنارش ... لبخندی بهم زد و با ذوق گفت :
وایی که من عاشق شکلاتم ...
بستنیو دادم دستش و با خنده آروم گفتم :
عاشق من نیستی یعنی ؟؟
سرشو نزدیک صورتم آورد و آروم گفتم :
تو رو که میپرستم دیوونه ...
سریع صورتمو جلو بردم و گوشو بوسیدم ... آروم خندید و شروع کرد به خوردن بستنیش ... با لبخند نگاهش می کردم و بستنی می خوردم ... سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم :
زود بخور بریم ... مهرداد اینجاست ...
سیخ نشست و متجعب گفت :
کجا ؟؟
با سر به پشت سرمون اشاره کردم و گفتم :
اونجا ...
با ترس گفت :
اگه ببینمون خیلی بد میشه ... من میشناسمش ... این دیوونه ست !!! داد و بیداد راه میدازه آبرومون میره ... اگه به بابا هم بگه که دیگه بدتر ... بابا عمرا کوتاه بیاد ... اصلا حواسم به حرفاش نبود ... محو صورت قشنگش شده بودم که چطور با ترس تند تند حرف می زد ... دست آزادمو انداختم روی شونش و کشیدمش تو بغلم ... بلافاصله صورتمو جلو بردم و لبامو گذاشتم روی گوشش ...
سرشو گذاشت روی سینم و آروم گفتم :
امیر ...
سرشو بوسیدم و گفتم :
جونم ...
تو همیشه می دونی چطوری آروم کنی !!
نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم که گفت :
امیر قول بده هر وقت ناآروم بودم همینجوری ببوسیم تا آروم بشم ...
لبخندی زدم و گفتم :

قول میدم ...
 زمزمه وار گفت :
 چه خوبه دارمت ...
 با لبخند نگاش کردم و گفتم :
 بخور بستنتو آب شد ...
 بستنی منو از دستم کشید بیرون و بستنی خودشو داد دستم ... چشمکی زد و گفت :
 این خوشمزه تره ...
 خندیدم و آروم زبونمو کشیدم روی بستنیش ... اونم خندید و شروع به خوردن بستنی کرد ... اخم کرد و آروم گفت :
 اگه مهرداد دیدمون چی ???
 با لبخند گفتم :
 نگران نباش ... کاری نمی کنه !!
 هنوز نگران بود ... اما چیزی نگفت و سرشو به نشونه تایید بالا پایین کرد ... بستنی خوردنمون که تموم شد با لبخند گفتم :
 خب بریم ??
 با لبخند چشماشو به نشونه مثبت باز و بسته کرد ... دستشو تو دستم گرفتم و بلند شدم ... اونم بلند شد ، کنارم از پشت میز رد شد ... داشتیم می رفتیم سمت پله ها که صدای مهرداد که با شک
 می گفت :
 مونا !!?
 متوقفمون کرد ... مونا با ترس چشماشو بست و دستمو محکم فشرد ... فشاری به دستش دادم و برگشتم سمت مهرداد ... مونا هم آروم و سر به زیر چرخید سمت مهرداد ... قیافه پر سوالش
 تبدیل به یه قیافه عصبی شد ... از جاش بلند شد و داد زد :
 تو اینجا چه غلطی می کنی ???
 مونا چشماشو بهم فشرد ... اخم کردم و گفتم :
 صداتو بیار پایین ...
 با عصبانیت از پشت میز کنار اومد و هجوم آورد سمتم ... با کف دست ضربه ای به سینم زد که نیم قدم رفتم عقب ... دستم کشیده شد اما مونا دستمو ول نکرد ... با عصبانیت داد زد :
 تو یکی خفه شو ... اگه به حرمت فامیلیمون نبود تا حالا صد بار داده بودم جمعت کنن ... به چه حقی دست خواهر منو میگیری با خودت می بری اینور اونور !!! هان ??

ضربه ی دومو محکم تر به سینم کوبید ... از لحاظ هیکل از من درشت تر بود ... بدن سازی می رفت از حق نگذریم جذاب بود ... کپی برابر اصل مونای خودم بود ... چشمای عسلی و

همونقدر گیرا ... همین منو وادار می کرد بهش احترام بزارم ... اما از لحاظ قد هفت هشت سانت کوتاه تر بود و البته دو سال کوچیک تر ... دست آزادمو بالا بردم و مچ دستشو گرفتم ... با

ملایمت کشیدم پایین و گفتم :

گفتم صداتو بیار پایین ...

دستشو از دستم کشید بیرون و با خشونت یقمو تو مشتتش گرفت ... دختری که همراهش بود با ترس از جاش بلند شد ... مونا با بغض سرشو بلند کرد و نسبتا داد زد :
مگه چیکار کردیم ؟؟ همدیگه رو دوست داریم مگه جرمه ؟؟؟ اصلا خودت چی ؟؟
این دختره کیه ؟ چه غلطی داشتین می کردین هان ؟؟
دستشو از دستم بیرون کشید و گذاشت رو دستای مهرداد و با خشونت از یقم جدا کرد ... مهرداد عصبی نفس می کشید ... سینه ی پهن و عضله ایش بالا پایین می رفت ... به معنای واقعی

خفه شده بود ... مهرداد در برابر بقیه جذبه ی خاصی داشت که همه ارزش حساب می بردن اما پیش پدرش موش بود و در حد مرگ ارزش حساب می برد ... پوزخند زدم ... مونا صداشو پایین تر آورد و گفت :
به نفعته خفه خون بگیری ... وگرنه لب تر کنم ویلای شمال که گیرت نمیاد هیچ بلکه ماشین و خونتو از دست میدی ...
دستمو تو دستاش گرفت و چرخید ... با ملایمت گفت :

بریم ...

چرخیدم و هر دو رفتیم سمت پله ها ... از پله ها پایین رفتیم و از بستنی فروشی خارج شدیم ... پدر مونا روی این جور روابط حساس بود ... اقتدار خاصی داشت که خود من به شخصه به

عنوان یه الگو قبولش داشتم ... هر گونه آزادی و وسیله در اختیار بچه هاش قرار می داد اما لوس بارشون نمی آورد ... اگه پاشونو کج می زاشتن بدون شک بدترین تنبیه ها رو براشون در

نظر می گرفت ... و حالا مونا با استفاده از این حُسن پدرش تونسته بود دهن مهردادو ببنده ...

با رسیدن به موتور از فکر بیرون اومدم ... با لبخند به مونا که حسابی اخماش تو هم بود نگاه کردم و گفتم :
خانومی من چشه ؟!

تا به خودم پیام دیدم خودشو انداخت تو بغلم و شروع به گریه کرد ... محکم کمرمو بین دستاش گرفته بود و سرشو توی سینم پنهون کرده بود ... گریه هاش روی اعصابم خط می کشید ...

واقعا نمی تونستم اشکاشو ببینم ...
جای مناسبی هم نبودیم ... روبروی بستنی فروشی که خیلیم شلوغ بود و پر رفت و آمد ... همه داشتن نگامون می کردن ... ملایم دستمو دور کمرش حلقه کردم و در گوشش گفتم :

عزیزم ... جامون خوب نیست ... سوار شو بریم یه جای خلوت ... قربون اشکات برم آروم ازم جدا شد ... دستای منم ازش جدا شد ... سرشو پایین انداخت و اشکاشو پاک کرد ... سوار شدم و سوئیچو چرخوندم ... هندل زدم و موتور روشن شد ... مونا پشتم سوار شد و من بی

معطلی راه افتادم ... دستاشو دور شکمم حلقه کرد و سرشو چسبوند پشت کمرم ... توی سکوت فقط روندم تا رسیدم به یه پارک ...
نزدیک ظهر بود و نسبتا خلوت بود ... هر دو از موتور پیاده شدیم ... موتورو خاموش کردم و سوئیچشو در آوردم و گذاشتم توی جیبم ... دستمو دور کمرش حلقه کردم و نزدیک گوشش گفتم

:

خوبی نفس امیر ؟؟؟

با لبخند سرشو به نشونه مثبت تکیه داد ... اما امیر نبودم اگه مونا می شناختم ... مونا می که نزدیک به پنج سال برای رسیدن بهش تلاش کردم و نتیجه نداد ... از اون گذشته ... مونا دختر

خالم بود ... از بچگی می شناختمش و توی هجده سالگی فهمیدم دوستش دارم ... اون موقع سروش بیست سالش بود ... می گفت :
امیر ... خر نشو پسر !!! تو الان اول جوونیه ... این عشق نیست ، یه احساس زودگذره ، یه سال دیگه از سرت میفته ... اون دخترم الان دوازده سیزده سالش بیشتر نیست ... احمق نشی

بهش بگیا ... اونوقت به خودت میای میبینی از اون احساس قشنگ خبری نیست و کسی که این وسط می سوزه اون دختره ...
و حالا نه سال از اون روز می گذره و هم من هم سروش فهمیدیم فقط یه احساس قشنگ نبود ... چیزی فراتر از یه احساس قشنگ بود ... به معنای واقعی عاشق مونا بودم ... بیست سالم بود

که از بابا خواستم با پدر مونا حرف بزنه ... بابا شریک کارخونه ی تولید بستنی بود ... دو دنگ کارخونه متعلق به بابا بود ... وضعمون خوب بود ... نه بهتر از خونواده مونا ... اما می دونستم

که اگه پا پیش بزارم بهم نه نمی گن ... خاله فوق العاده منو دوست داشت ... می گفت شبیه دایی خدایامرزی ... از خونواده مامان فقط مامانم و خاله مونده بودن ... داییم که با خالم دو قلو

بود شهید شده بود و پدر و مادرشون هم توی تصادف از دنیا رفته بودن ... و خالم علاقه ی شدیدی به داییم داشت ... و البته من که به گفته اونا فوق العاده شبیهش بودم

...
پدر مونا هم به صرف اینکه پسر سر به زیری بودم و سرم به کار خودم بود قبولم داشت ... تنها کسی که از همون اول باهام مشکل داشت مهرداد بود ... یه جورایی اوایل فقط در حد حسادت

بود که چرا مادرش منو بیشتر از اون دوست داره ... و بعدها این حسادتها بزرگتر و بیشتر شد ... که چرا مونا همیشه طرف منو میگیره و توی جمع ضایعش می کنه ... در کنار این حسادتها

بهترین رفیق هم بودیم ... و جایی این رفاقت ختم شد که عاشق دختری شد که از من خوشش میومد ... بابا و مامان وقتی فهمیدن مونا رو دوست دارم خوشحال شدن ... مامان با ذوق با خاله

مساله رو در میون گذاشت و قرار خاستگاری گذاشت ... هر سه آماده رفتن به خونه خاله بودیم که شریک بابا تلفن کرد و گفت که کارخونه ورشکست شده ... قلب بابا ضعیف بود ... یه بار

سکته رو رد کرده بود ... اما اونشب دیگه نتونست دووم بیاره و رفت ...

تنها پشت و پناهم از دنیا رفت ... تموم سرمایه ش نابود شد ... موندم منو مامان و یه خونه ویلایی و یه ماشین ... بیست سالم بیشتر نبود ... تجربه نداشتم ... مشاور اعظم سروش بود که اگه

نبود با سر می خوردم زمین ... گفت خونه و ماشینو بفروش ... یه خونه کوچیکتر بخر و قرض پدرتو بده ... به امید خدا کار می کنی بهترشو می خری ... توی اون وضعیت روحی خراب خودمونو جمع و جور کردیم ... پشتوانم بابا بود ... با خودم می گفتم کارخونه بابا هست ، میرم اونجا مشغول میشم ... از درس خوندن بیزار بودم و بزور دیپلم

گرفته بودم ... به یه دیپلمه چه کاری میدادن ??? عمو ، پدر سروش هم روی هر چی نامرده رو سفید کرده بود ... دریغ از یه دستگیری کوچیک ... حتی حساب سروشو بسته بود که نتونه

بهمون کمک کنه ... از اونجا به بعد سروش راهشو از پدرش جدا کرد و با سرمایه ی کمی که داشت یه باشگاه پرورش اندام راه انداخت ... التماس می کرد باهاش شریک بشم ... اما با کدوم

سرمایه ?? مطمئن بود کارش میگیره ... و همونم شد ... مخالفت می کردم ، داد می زد مگه من ازت پول می خوام ?? مگه منو تو داریم ?? منو تو داداشیم ... اما می ترسیدم ... از اینکه

پدرش بفهمه و سنگ بندازه جلو پاش ... کشیدم کنار گفتم میخوام رو پای خودم بایستم ...

و چه ایستاندنی ... اونقدر دربدری کشیدم و رفتم و اومدم که شدم شاگرد مغازه قصابی ... پوزخندی به خاطراتم زدم ... من نتونستم زندگیمو جمع کنم ، پدر مونا رو چه حسابی دخترشو بهم بده

!؟

صدای مونا منو از فکر بیرون کشید :

امیر ??

با لبخند نگاش کردم و گفتم :

جونم ??

کجا سیر می کنی پسر ???

نگاهی به اطرافم انداختم ... یه درخت بید مجنون بزرگ یه قسمتی از زمین رو سایه انداخته بود ... اشاره ای بهش کردم و گفتم :

گذشته ... بریم بشینیم ...

جلوتر از من راه افتاد و نشست روی چمن ... با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

دختر لباس رنگ میگیره ... بیا بشین رو نیمکت

خندید و گفت :

فداسرت ... اینجا بهتره ... بیا بشین

رفتم سمتش و کنارش نشستم ... خودشو چسبوند بهم و سرشو گذاشت رو شونم ...

" ببخش که می لرزه دلم ... وقتی سرت رو شونمه "

دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرمو روی سرش گذاشتم ... آروم گفتم :

به چی گذشته فکر می کردی ؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

مهم نبود ...

امیر ؟؟

جونم ...

یادته اولین باریو که بهم گفتم دوستم داری ...

لبخندی زدم و گفتم :

مگه میشه یادم بره ...

اگه راست میگی کی بود ؟؟؟

شب یلدا ...

خندید و گفت :

حالا اینو استثنائاً یادت بود ...

با خنده گفتم :

شیطون دنبال چی میگردی ؟؟

خودشو ول کرد تو بغلم و بلند خندید ... دست بردم سمت پهلوی و شکمش و شروع به

قلقلک دادنش کردم ... انقد قلقلکش دادم که از خنده از چشمای خوشرنگش اشک میومد

... بین خنده هاش

همونجور که سعی داشت دستامو از پهلوی و شکمش دور کنه بریده بریده گفتم :

امیر ... بَ ... بسه ... تو رو ... خدا !!!

از خنده هاش منم خندم گرفته بود ... انقد سعی داشت از بین دستام بیرون بره که تقریباً

دراز کش تو بغلم افتاده بود و سرش رو پاهام بود ... بالاخره دست از قلقلکش دادنش

برداشتم ... هر دو

هنوز داشتیم می خندیدیم ... کم کم خنده هامون قطع شد ... هر دو خیره به چشمای هم موندیم ... با لبخند ، چشماش تموم چیزی بود که داشتیم ... تموم اجزای صورتش منو به زانو در می

آوردن ... آرام سرمو پایین بردم ... چشماشو بست ... لبامو رو گونه ی سفیدش گذاشتم ... خیره به صورتش موندم که هنوز چشماشو باز نکرده بود ... لبخند زد و دستشو روی گوش گذاشت ... لبخند اومد رو لبام ... آرام چشماشو باز کرد و

گفت :

امیر؟؟

با هر امیر گفتنش دلم می ریخت ... با لبخند گفتم :

جونم؟؟

این لحظه رو با هیچی عوض نمی کنم ... دلم می خواست بهش بگم بهت قول میدم این لحظه هامون بیشتر و بیشتر بشن ... اما نتونستم ... می ترسیدم از اینکه بدقول بشم ... صورتم گرفته شد ... فهمید ... اونقدر بهم نزدیک بود که تموم

حالاتمو می شناخت ...

لبخندش جمع شد و آرام و با بغض گفت :

پس ما کی بهم می رسیم!؟

لبخند گرفته ای زدم و گفتم :

خیلی زود ...

سرشو بلند کرد و نشست ... سرشو رو شونم گذاشت ... دستاشو دور کمرم حلقه کرد

... دستامو روی دستاش گذاشتم و گفتم :

مونا؟؟؟

جان مونا؟؟؟

کاری که سروش برام جور کرده بود میدونی چی بود؟؟؟

چی بود؟؟؟

مدلینگ ...

با ذوق سرشو بلند کرد و نگام کرد ... خوشحال گفت :

راست می گی؟؟؟

اخم کردم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :

خب؟؟ چیشد؟؟ رفتی برای مصاحبه؟؟؟

بازم فقط تونستم سرمو تکون بدم که با خنده گفت :

قبولت کردن مگه نه؟؟؟ وایی چه شود؟! امیر من بشه مدلینگ ... هم دهن این مهرداد بسته میشه هم بابا راضی میشه ... قربون آقامون برم که انقد خوشگل و خوشتیپه ... وایی اگه مدلینگ

بشی که چشم دخترا دنبالته ... ولی بیخود می کنن ، چشماشونو در میارم ...
 اخمام بیشتر درهم شد ... مونا من حق داشت ... دوست داشت شوهرش یه کار آبرومند داشته باشه ... من فقط بخاطر اینکه مدلینگو دوست نداشتم قبول نکردم ... چرا به مونا فکر نکردم!؟

چطور می تونستم ذوقشو ببینم و بعد بزمن تو ذوقش ... از سکوتم فهمید چیز خوبی قرار نیست بشنوه ... خندش قطع شد و آروم گفت :

امیر؟؟؟

نگاش کردم و آروم گفتم :

جونم؟؟

چشماشو ریز کرد و گفت :

تعریف کن ببینم ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

با سروش رفتیم برای مصاحبه ... اسپانسرش به یکی از دخترای اونجا سپرد چند تا عکس ازم بگیره ببینه به دردشون می خورم یا نه ... چند تا عکس گرفتم ، بعد ...
 سرمو چرخوندم و نگاهمو به نقطه ای از پارک دوختم و گفتم :

بعد همون دختره با یه لباس نامناسب اومد سمتم ... گویا بهش گفته بودن چند تا عکس دو نفره باهام بندازه ... اون لحظه هم من لباس تنم نبود ... اومد کنارم ایستاد و ...
 مکثمو که دید با صدای مرتعشی گفت :

خب؟؟

سرمو چرخوندم و تو چشمای خوشرنگش خیره شدم ... اخماش و چشمای عصبیش
 لبخند نشوند رو لبام ... ادامه دادم :

دستشو گذاشت رو سینم ...

دستاش ازم جدا شد ... چشماش پر اشک شد ... صورتشو بین دستام گرفتم و با اخم گفتم :

خودمو کشیدم عقب ... کسی جز مونا حق نداره به من دست بزنه ...

دستاشو آورد بالا و گذاشت رو دستام ... چشماشو بست ... دو قطره اشک درشت از چشماش چکید رو گونه هاش ... با سر انگشت شستم اشکاشو پاک کردم و گفتم :

اگه قبول می کردم تو این کار باشم ... دهن مهرداد بسته می شد ، پدرت راضی میشد و منو تو با هم ازدواج می کردیم ... اما هر روز باید می شدم اونی که اونا می خوان

و با دخترای جور

واجور عکس می انداختم ...
سرشو به نشونه مثبت تگون داد و دستاشو انداخت پایین ... سرشو کمی اوردم بالا و
گفتم :
مونا منو نگاه کن ...
چشماشو باز کرد و نگام کرد ... چشمای اشکیش دیوونم می کرد ... سرشو جلو کشیدم
و پیشونیشو بوسیدم ... یهو دستاشو دور گردنم حلقه کرد و خودشو انداخت تو بغلم ...
سرشو چسبوند به

سینم و بلند گریه کرد ... دستامو دور کمرش حلقه کردم ، آروم کمرشو نوازش کردم و
سرشو بوسیدم ... با هق هق گفت :
من تا حالا تو رو بدون لباس ندیدم ... اونوقت اون بیشعور ، چجوری به خودش اجازه
داد به حریم من دست بزنه ...
محکم تر به خودم فشردمش و با آرامشی که از حرفاش گرفتم چشمامو بستم ... آروم
گفتم :
بهشون گفتم من متاهلم ... نمی خوام دست زن دیگه ای بهم بخوره ...
صدای گریه ش بند اومد ... کمی آرومتر شد ، می خواستم با شوخی از اون حال و
هوا بیارمش بیرون ... برا همین با خنده گفتم :
میگما مونا ... اگه حسودیت شد چرا تا حالا منو بدون لباس ندیدی می خوای در بیارم
ببینی!؟

با خنده مشتت تو سینم کوبید و سرشو بلند کرد ... تو چشم نگاه کرد و گفت :
پرو ... راست می گی در بیار ببینم ...
بلند خندیدم و گفتم :
صاف بشین تا در بیارم ...
دستاشو ازم جدا کرد و صاف نشست ... حق به جانب با خنده نگام می کرد ... دست
بردم سمت اولین دکمه ... چشمکی زدم و بازش کردم ... از رو نرفت ، با خنده هنوز
نگام می کرد ...

دکمه ی دومو باز کردم ... خندش بیشتر شد ... دکمه ی سومو باز کردم ... هنوز می
خندید ... از خندش منم خندم گرفته بود ... دکمه ی چهارم و دکمه ی پنجم ... بلوزم
کامل باز شد ... لبه

های بلوزمو گرفتم و به طرفین بازش کردم ... با خنده سرشو انداخت پایین و گفت :
باشه باشه ... تسلیم ... ببند دکمه هاتو

خندیدم و گفتم :
 مگه نمی خواستی ببینی ... ببین دیگه ...
 جیغ زد :
 امیر ؟؟؟
 اداشو در آوردم و با جیغ گفتم :
 جونم ؟؟؟
 خندید و چیزی نگفت ... با خنده گفتم :
 در اوردم ...
 و لبه های بلوزمو بیشتر باز کردم ... با خنده خیز برداشت سمتم و دستامو گرفت ...
 همونطور که سعی داشت لباسمو ببنده با خنده گفت :
 لجباز ...
 منم از رو نمی رفتم و سعی داشتم جلوشو بگیرم ... اونقدر در تلاش بودیم که
 تعادلمونو از دست دادیم و افتادیم روی زمین ...
 هر دو داشتیم می خندیدیم که با شنیدن صدای کلفتی به خودمون اومدیم :
 خوش می گذره ؟؟؟
 سرمونو چرخوندیم سمت صدا ... مونا با دیدن مامور گشت مثل فشنگ از روی زمین
 بلند شد و شالشو کشید جلو ... از خجالت سرخ شده بود ... با صدای لرزون گفت :
 سَ ... سلام ...
 حالا من نمی دونم چرا خندم گرفته بود ... بزور جلو خودمو گرفته بودم نخندم !!!
 آروم نشستیم و لبه های لباسمو کشیدیم رو هم ... ماموره با نگاه بدی گفت :
 علیک سلام ...
 مونا بدون اینکه نگاهشون کنه کیفشو برداشت و ایستاد ... منم آروم ایستادم و با آرامش
 همونطور که دکمه هامو می بستم با اخم گفتم :
 مشکلی پیش اومده ؟؟؟
 چشمای ماموره و سربازی که همراهش بود تا آخرین حد ممکن گشاد شد ... انگار که
 من مچ اونا رو گرفته بودم ... به شدت جلوی خودمو گرفته بودم نخندم ... ماموره با
 اخم گفت :
 نسبتتون با خانوم ؟؟
 آخرین دکمه مو هم بستم و گفتم :
 نامزدم هستن ...
 دستاشو گرفت پشتش و با همون قیافه عصبانیش گفت :
 اینجا کجاست ؟؟
 چشمامو ریز کردم و اطرافمو نگاه کردم ... با دیدن تابلویی که اسم پارک روش نوشته
 شده بود با دست بهش اشاره کردم و گفتم :
 پارک آبی ...

دستم و انداختم و نگاهمو برگردوندم سمتش ... سربازه خندش گرفته بود ... ماموره
 کارد می زدی خورش در نمیومد ... از خونسردیم جا خورده بود ... با خشم گفت :
 پس یه زنگ به خونواده نامزدت بزن بگو بیان منطقه از اونجا با هم بیاین پارک آبی

...
 اوه امیر حسین ... گاوت زایید ... می مردی زبونتو نگه می داشتی !!! خونسرد
 گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم و گفتم :
 باشه مشکلی نداره ...
 زیر لب گفتم :

خدایا خودت کمک کن ...
 شماره پدر مونا رو که عمو دانیال سیو کرده بودم سرچ کردم و دکمه برقراری تماسو
 فشردم ... مونا نزدیکم شد و آروم با ترس گفت :
 امیر واقعا می خوای با بابا حرف بزنی ؟؟
 گوشیمو گذاشتم در گوشم ... بوق اول !!! سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و حرفی
 نزد ... ماموره با عصبانیت بی سیم زد و درخواست ماشین کرد ... بوق دوم ... اون
 لحظه دلم می خواست

گوشیمو جواب نده ... بوق سوم و :
 الو ؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
 سلام عمو ...

سلام پسر ... خوبی ؟!
 ممنون شما خوبی ؟

به لطف شما ... جانم امری داشتی ؟؟؟
 راستش ... چجوری بگم !؟

پشتمو به ماموره کردم و آروم گفتم :
 یه مشکلی پیش اومده ...

خیره ...

مونا هم چرخید سمتم و آستین بلوزمو گرفت ... با ترس زمزمه کرد :
 امیر ...

دستم رو دستش گذاشتم و با چشمام به آرامش دعوتش کردم ... صدامو صاف کردم و
 گفتم :

عمو من واقعا شرمندتونم ... من ... من امروز با مونا اومده بودم بیرون راجع به یه
 موضوعی صحبت کنم که ... که ...

می تونستم تصور کنم الان چقدر عصبیه ... من من کردنم هم بیشتر عصبیش می کرد
 ... نسبتا داد زد :

که چی؟؟؟
 چشمامو بستم ... لبامو بهم فشردم که باز داد زد :
 مونای من کجاست؟؟ حالش خوبه ؟
 بله حالش خوبه ... نگران نباشین ...
 پس چی شده؟؟ د حرف بزنی دیگه ...
 راستش گشت مارو باهم دید ... من برا اینکه کارمون به منطقه کشیده نشه گفتم ... گفتم
 مونا نامزدمه ...
 تو خیلی بیخود کردی ...
 صدای دادش اونقدر زیاد بود که حتی مونا هم شنید ... محکم به دستم چنگ انداخت ...
 لبشو گاز گرفت و اشکش ریخت ... با اخم نگاش کردم و خطاب به پدرش گفتم :
 حق دارید و من واقعا شرمندتونم ... اگه براتون زحمتی نیست تشریف بیارید منطقه ...
 امیر مگه دستم بهت نرسه ...
 دهن باز کردم حرف بزنی که تماس قطع شد ... لب پایینمو کشیدم تو دهنم ... مونا با
 گریه نالید :
 امیر ...
 با اخم گفتم :
 د پاک کن اشکاتو لامصب ...
 حال درستی نداشتی ، دیدن اشکای مونا هم بدتر می کرد ... کلافه دستی تو موهام
 کشیدم که صدای سربازه رو شنیدم :
 بفرمائید سوار شید ...
 چرخیدم سمتش ... مونا با ترس برگشت ... یه وَن کنارمون ایستاده بود ... ماموره با
 عصبانیت داد زد :
 سریع تر ...
 دست مونا رو گرفتم و رفتم سمت ون ... رو به سربازه گفتم :
 این موتور مال رفیقمه ... خودت هواشو داشته باش ...
 با لبخند دست روی شونم گذاشت و گفت :
 مراقبم ...
 دلم گرم شد ... امیر حسین بیست و هفت ساله ، با لبخند یه سرباز هجده ساله دل گرم
 شد ... در ون رو باز کرد ... با سر به مونا اشاره کردم سوار شه ... مونا با دست و
 پای لروزی سوار
 شد ... پشت سرش سوار شدم و کنارش نشستم ... سربازه رفت سمت موتور ...
 ماموره هم با همون خشم سوار شد و عصبی گفت :
 حرکت کن ...
 مونا چسبیده بود بهم و بازومو سفت گرفته بود ... سرمو کمی پایین بردم و آروم گفتم :

نگران نباش خانومی ... درست میشه ...
 با بغض نگام کرد و گفت :
 من نگران توام امیر ...
 سرشو پایین انداخت ... اشکش چکید رو گونش ... آروم گفت :
 می ترسم این آخرین باری باشه که می تونم ببینمت ...
 دستمو رو دستش که دور بازوم بود گذاشتم و گفتم :
 همه چیو بسپار به خدا ... گریه هم نکن عزیزم ... دوست ندارم کسی اشکاتو ببینه
 اشکاشو پاک کرد و ساکت نشست ... تا رسیدن به منطقه هیچکدوم حرف نزدیم ... با
 توقف ماشین نفسمو محکم فرستادم بیرون ... مونا با ترس بازومو چسبیده بود ... در
 کشویی ون باز شد و

ماموره با اخمای در همش داد زد :
 پیاده شید ...
 زیر لب گفتم :
 الهی به امید تو ...
 نگاهی به مونا انداختم ... ترس توی صورتش هویدا بود ... لبخندی بهش زدم و از
 ماشین پیاده شدم مونا هم پشت سرم پیاده شد ... ماموره هم عصبی پایین اومد و ماشین
 حرکت کرد و ازمون

دور شد نگاهی به ساختمون روبروم انداختم ... یه ساختمون قدیمی دو سه طبقه ... با
 صدای ماموره نگامو از ساختمون گرفتم :
 راه بیفتید ...
 و خودش جلوتر راه افتاد ... منو مونا هم آروم پشت سرش رفتیم که وارد ساختمون
 شدیم ... ساختمون پر از سر و صدا بود ... یه گوشه از سالن تعداد زیادی دختر و پسر
 ساکت نشسته بودن

اما یکی از پسرا سالنو گذاشته بود رو سرش ... رو به یکی از مامورا التماس می کرد
 :
 د آخه نوکرتم ... مگه ما چه عمل خلاف شرعی کردیم ... بابا بخدا ما همکلاس
 دانشگاییم می خوایم با هم ازدواج کنیم ... کجا می رفتیم حرفامونو می زدیم خب ???
 د من دردمو به کی بگم

???

پسره رو که دیدم یاد امامزاده داوود افتادم ... بس که به خودش منگوله آویزون کرده بود شبیه ضریح شده بود ... خندم گرفت ... لبامو داخل دهنم جمع کردم که نخندم ... ماموره غرید :

بسه دیگه سرمو خوردی ... خفه شو تا ندادمت بازداشتت کنن ...
پسره به معنای واقعی کلمه خفه شد ... د آخه چلغوز تو رو چه به این کارا؟! فکر کنم هنوز هجده سالشم پر نشده بود ... با صدای مامور نگاهمو از پسره گرفتم :
برید داخل ...

نگاهی به مونا انداختم که مثل بید می لرزید و سفت بازومو چسبیده بود ... لبخندی زدم و زمزمه کردم :
آروم دختر ... سلاخیمون که نمی کنن !!!

سرشو به نشونه باشه تکون داد و هر دو وارد اتاق شدیم ... یه اتاق دوزاده متری با دیوارای کرمی رنگ چرک ... یه کمد آهنی سبز و یه چوب لباسی رنگ و رو رفته آهنی ... با چند تا صندلی

و یه میز آهنی سبز بزرگ ... و مرد ریشو و اخمویی که قشنگی اتاقو تکمیل می کرد ... مامور سلام نظامی داد و کنار در بسته ایستاد ... مرد نشسته پشت میز سری برای مامور تکون داد و

نگاهشو روی منو مونا چرخوند ... از سرتاپامونو که آنالیز کرد اشاره ای به صندلیای رو بروش که پشت سرما قرار داشتن کرد و گفت :
باشینید ...

این خونسردی و آرامشو مدیون خدا بودم که با هر بار تلاوت اسمش آروم میشدم ... دست مونا رو گرفتم و با نگاهی به پشت سرم عقب رفتم و نشستم ... مونا هم همراه دست من کشیده شد و

نشست کنارم ... مرد نگاهی به مامور انداخت و گفت :
تعریف کن ریاحی ...

مامور که تازه فهمیده بودم فامیلش ریاحیه احترامی به مرد گذاشت و گفت :
قربان بنده این خانوم و آقا رو توی پارک آبی در حالیکه وضعیت مناسبی نداشتن دستگیر کردم ... این آقا مدعی هستن خانوم نامزدشون هستن ، گویا با پدر خانوم هم تماس گرفتن و ایشون توی

راهن ... بنده شخصا به شما ارجاعشون دادم تا خودتون تصمیم بگیرید ...
مرد سری تکون داد و به من نگاه کرد ... در حالیکه با تسبیحش بازی می کرد گفت :
اسمت چیه پسر ???

خونسرد گفتم :
 امیر حسین نیک نژاد ...
 باز سرشو تگون داد و گفت :
 و نامزدت ???
 مونا افشار ...
 مرد نگاهشو روی ریاحی چرخوند و گفت :
 می تونی بری ... پدر خانوم افشار که اومدن راهنماییشون کنید به اتاق من ...
 ریاحی احترامی گذاشت و گفت :
 چشم قربان ...
 و درو باز کرد و رفت بیرون ... با بسته شدن در نگاهمو روی مرد برگردوندم ...
 مرد از جاش بلند شد ... از پشت میز کنار اومد و آروم اومد وسط اتاق ... از گوشه
 چشم نگاهی به مونا
 انداختم ... شالشو جلوتر کشید و بازومو سفت بین دستاش فشرد ... صدای کفشای مرد
 که روی موزاییک های اتاق قرچ قرچ می کرد تنها صدای موجود تو اتاق بود ... تقه
 ای به در خورد و
 بلافاصله در باز شد ... نگاه کنجاو منو نگاه ترسون مونا برگشت سمت در ...
 حرکت مرد متوقف شد و نگاه خونسردش چرخید سمت در ... ریاحی داخل اومد ،
 احترام گذاشت و گفت :
 قربان پدر خانوم افشار اومدن ...
 مرد سری تگون داد و گفت :
 بگین تشریف بیارن داخل ...
 ریاحی چشمی گفت و با احترام کنار رفت ... عمو دانیال با اخم وارد اتاق شد ... مونا
 با ترس از جا پرید و آروم گفت :
 سَ ... سلام ...
 و سرشو پایین انداخت ... منم آروم از جام بلند شدم و گفتم :
 سلام عمو ...
 عمو نگاه پر خشمی به هر دوی ما کرد و سری به نشونه سلام تگون داد ... ریاحی از
 پشت درو بست و موندیم ما چهار نفر ... عمو نگاهشو برگردوند سمت مرد و گفت :
 سلام قربان ... مشکل چیه ؟؟
 مرد پشت میزش قرار گرفت و گفت :
 سلام از ماست جناب ...
 و نشست روی صندلیش و با اشاره به صندلیا گفت :
 بفرمائید ...

من نشستم و مونا هم به تبعیت از من آروم و با ترس نشست ... عمو با خشم نگاه دیگه ای حوالمون کرد و با فاصله یه صندلی از مونا نشست ... مرد دستی به ریشش کشید و گفت :

خب پسر ... این درسته که مامور گشت شما و خانوم افشارو توی پارک آبی گرفتن ؟؟؟

سرمو تکنون دادم و گفتم :

درسته ...

مرد ادامه داد :

خب شما با خانوم چه نسبتی دارید ؟؟؟

رسیم به جای سخت کار ... آب دهنمو قورت دادم ... نگاهمو دوختم به موزایک های کف اتاق و گفتم:

ایشون دختر خاله بنده هستن ...

مرد متعجب گفت :

ولی مامور گفت که شما گفتید خانوم افشار نامزدتون ...

آروم گفتم :

بله ... درسته بنده گفتم ایشون نامزدم هستن ...

عمو غرید :

تو خیلی بیخود کردی ...

لبمو کشیدم توی دهنم و چیزی نگفتم ... مرد با ملایمت گفت :

آروم باشید جناب افشار ... اگر ممکنه بنده شناسنامه شما و خانوم افشار رو ببینم ...

عمو در حالیکه به سختی خودشو کنترل می کرد ، دست توی جیب کتش فرو برد و

در حالیکه از جاش بلند شده بود تا به سمت مرد بره گفت :

بله البته ...

دو شناسنامه از جیبش در آورد و روی میز جلوی مرد گذاشت ... اتاق ساکت شد !!!

مرد شناسنامه ها رو چک کرد و گرفت سمت عمو و گفت :

ممنون جناب افشار ... بشینید خواهش می کنم ...

عمو شناسنامه ها رو توی جیبش گذاشت و برگشت سمت صندلیا ... نشست و با

کلافگی و خشم با پاش روی زمین ضرب گرفت ... مرد دستاشو روی میز توی هم

قلاب کرد و گفت :

خب جناب افشار ... صحت گفته های آقای نیک نژادو تصدیق می کنید ؟؟

عمو عصبی گفت :

خیر قربان ... ایشون فقط پسر خاله دختر من هستن و خاستگارش که بنده با

ازدواجشون مخالفم و از قرار امروزشون هم بی اطلاع بودم ...

مونا ناباور نالید :

بابا ؟؟

عمو با خشم فریاد کشید :
 تو ساکت شو ... حساب تو باشه برای بعد ... فعلا باید حساب این پسر و برسم که درس
 عبرتی بشه براش با آبروی دانیال بازی نکنه ...
 سرمو پایین گرفتم ... جوابی برای حرفاش نداشتم !!! پدر بود و اختیار دخترشو داشت
 ... حق داشت اشکای مونا روی گونه هاش سرازیر شد ... سرشو پایین انداخت ...
 مرد ملایم گفت :
 آروم باشید جناب افشار ... خب شما و دختر خانومتون می تونید تشریف ببرید ...
 عمو عصبی گفت :
 ممنون قربان ... در ضمن بنده از ایشون شکایت دارم ...
 نمی دونم چرا لبخند زدم ... البته خودم می دونستم که از صدتا گریه بدتره ... مونا با
 گریه نالید :
 بابا تو رو خدا ...
 عمو وسط حرفش پرید و داد زد :
 گفتم تو ساکت شو ...
 مرد شونه ای بالا انداخت و گفت :
 بسیار خب جناب افشار ... بفرمائید دلیل شکایتتون رو بگید ...
 عمو با اخم گفت :
 ایشون از دختر من خاستگاری کردند و جواب رد شنیدن ، پس دیگه این ملاقات های
 مخفیانه و تماس های وقت و بی وقت و مزاحمت ها پی در پی برای چیه ؟!
 مرد نگاهشو به میز دوخت و با تکون دادن سرش گفت :
 بله حق با شماست ...
 بعد در حالیکه از کشوی میزش برگه ای بیرون می کشید گفت :
 پس تشریف بیارید اینجا این شکایت نامه رو تنظیم کنید ...
 عمو از جا پرید که مونا با گریه دستشو به لبه ی کت عمو گرفت و نالید :
 بابا تو رو خدا ...
 عمو عصبی کتشو از بین دستای مونا کشید و رفت سمت مرد ... مونا نگاهشو به
 سمت من سوق داد لبخندی بروش پاشیدم که با گریه سرشو به طرفین تکون داد و
 صورتشو با دست پوشوند
 ... چشمامو بهم فشردم ... صدای گریه هاش قلبمو به درد می آورد ... سرمو انداختم
 پایین ... بغضم گرفت ... ماماان !!!! اگه من بازداشت می شدم با ماماان باید چیکار می
 کردم ...
 بزور آب دهنم بغضمو فرو خوردم و آروم بدون اینکه نگاهی به مونا بندازم گفتم :
 مونا ؟؟

با گریه و صدای گرفته ولی آروم گفت :

جان مونا ؟؟؟

لبخند نصف جونی لبامو پوشوند ... نگاهی کردم و گفتم :

هوای مامانمو داشته باش ...

لباشو بهم فشرد و گریه ش شدیدتر شد ... نگاهی به سمت میز انداختم !! عمو با اخم تند تند مشغول پر کردن و امضا کردن برگه بود و مرد هم گاهی با دست جایی از برگه رو نشون می داد و

می گفتم:

اینجا رو هم پر کنید ...

نگاهمو برگردوندم سمت مونا ... دستمو رو دستش گذاشتم و با آرامشی که اون لحظه ازم بعید بود گفتم :

دختر خوب گریه برا چیه؟! نهایتا یه مدت بازداشتی و میام بیرون دیگه ... همه چی درست میشه عزیزم ... نگران هیچی نباش ، فقط مراقب مامان باش ... یه درخواست دیگم ازت دارم

مونا دستمو فشرد و با چشمای اشک بارش نگاه کرد و گفتم :

جونم بگو ...

لبخندی بروش زدم و گفتم :

موتور مجید رو برسون دستش ...

با پشت دست اشکاشو پاک کرد و گفتم :

مجید کیه ؟؟؟

کنار قصابی حاج رئوفی یه میوه فروشی هست ... شاگردش مجیده ... مجید رحیمی !!! موتور مال اونه ...

سرشو تکیه داد و گفتم :

چشم ... تو فقط مراقب خودت باش ...

از این همه محبتش دلم گرم شد و با لبخند گفتم :

دوستِ دا...

که با صدای عمو حرف تو دهنم ماسید :

مونا ؟؟

مونا چشمای نگراناشو از من گرفت و به پدرش دوخت و بدون حرفی آروم از جاش بلند شد ... دستش از دستم جدا شد ... منم بلند شدم و سرمو پایین انداختم !!! عمو با خشم نگاه می کرد ...

آروم گفتم :

عمو من شرمنده ...

ادامه ی حرفم با سیلی ای که توی صورتم خورد نیمه تموم موند ... برق از سرم پرید ... جیغ مونا بلند شد ... صورتم سمت ضربه کج شد ... دستمو رو صورتم گذاشتم و حرفی نزدیم که عمو

عصبی گفت :

من جنازه دخترمم رو دوش تو نمی زارم ... اینو خوب یادته بمونه !!!
و سریع رفت سمت در و بازش کرد ... با خشم از اتاق بیرون رفت ... مونا با گریه نگاه آخرو بهم انداخت و نالید :

امیر ؟!

همونطور که دستم رو صورتم بود نگاهمو بالا کشیدم و نگاش کردم ... با لبخند زمزمه کردم :

برو ...

دستشو جلوی دهنش گذاشت و با حق هق از اتاق بیرون رفت ... مرد که تا اون لحظه سرش پایین بود و ساکت بود از جاش بلند شد ... دستامو داخل جیب شلوارمو فرو کردم ... مرد رفت

سمت در و بلند صدا زد :

حیدری ... حیدری ...

سربازی وارد اتاق شد ... سلام نظامی داد و گفت :

بله قربان ...

مرد اشاره ای به من کرد و رو به سرباز گفت :

ایشونو ببرید بازداشتگاه ...

سرباز به نشونه احترام پا کوبید و اومد سمتم ... بازومو گرفت و از اتاق بیرون برد

...
*

به دیوار تکیه داده بودم و پاهامو دراز کرده بودم و با انگشتم ور می رفتم ... دو سه نفر دیگه هم که توی اتاقی بودن که من بازداشت بودم داشتن با خیال راحت غذا می خوردن ... انقد فکرم

مشغول بود که نمی تونستم غذا بخورم ... سینی غذا کنارم دست نخورده مونده بود ... سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم که صدای یکی از پسرای که تا اتاق ما بازداشت بود و بهش

می خورد همسن خودم باشه باعث شد چشمامو باز کنم :

داداش چرا نمی خوری ؟؟؟؟

پاهامو جمع کردم و با لبخند گفتم :

میل ندارم ...

خندید و گفت :

بد زدن تو بر جکت آره ؟!

با لبخند سرمو تگون دادم ... یکی دیگشون با خنده گفت :

اتفاقا من یکی که منتظر چنین موقعیتی بودم ...

همونی که اول با من حرف می زد با خنده برگشت سمت اون یکی و گفت :

چرا ؟

پسره که غذا خوردنش تموم شده بود دستاشو بهم مالید و به دیوار تکیه داد و گفت :

پسر دختره سیریش بود ... هر چی می خواستم بیچونمش لامصب نمی شد ... همچنین

که مامور گشتو دیدم انگار جبرئیلو دیدم ...

هر سه تاشون زدن زیر خنده ... لبخندی اومد رو لبام !!! چه خونسرد بودن ... همون

که اول باهام حرف زد برگشت سمتم و گفت :

داداش سمت چیه ؟؟

دستی تو موهام کشیدم و گفتم :

امیر حسین ...

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت :

بهت نمیداد بچه اینورا باشی ...

متعجب گفتم :

چطور ؟؟

اون یکی که اصلا حرف نزده بود گفت :

تیپت زیادی اکسلنته ...

هر سه نفرشون خندیدن ... لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... من همیشه معمولی تیپ می

زدم اما وقتی می خواستم برم دیدن مونا سعی می کردم بهتر باشم ولی بازم نسبت به

سروش خیلی ساده

تیپ می زدم ... نگاهی به هر سه تاشون انداختم ، تیپشون بد نبود ولی نمی دونم چی

توی من دیده بودن که اینطوری فکر می کردن ... پسر اولیه گفت :

بهر حال من عمادم ...

سرمو با لبخند براش تگون دادم که یعنی خوشبختم ... دومی گفت :

منم سجادم ...

و سومی که سرش گرم غذا خوردنش بود گفت :

چاکر شما مسعود ...

عماد رو به من گفت :

حالا چرا انقد پکری ؟!

شونه ای بالا انداختم و لبامو کج کردم و گفتم :
نیستم ...

عماد خندید و گفت :

دفعه اولته نه ؟!

سرمو خاروندم و با لبخند گفتم :
آره ...

هر سه نفرشون قهقهه زدن و من به لبخند اکتفا کردم ... سجاد با خنده گفت :
پس همون ... در عوض من ماهی یکی دو بار کارم به اینجا کشیده می شه ... البته
همچنین بدم نمیاد چون بهونه ای جور میشه واسه دک کردنشون ...
چقدر سطحی فکر می کرد ... هر سه نفرشون خندیدن !!! من از لاشی بودن بیزار
بودم ... از وقتی یادمه چشمام یه دختر و می دید و می شناخت اونم مونا بود ... جلوی
اخممو گرفتم و بزور

لبخند زدم ... عماد خواست حرفی بزنه که در بازداشتگاه باز شد و سربازی با اخم به
من اشاره کرد که برم بیرون ... با شک گفتم :
من ؟؟

بی حوصله گفت :

تو مگه امیرحسن نیک نژاد نیستی ؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :

پس بیا بیرون ...

از جام بلند شدم و نگاهی به اون سه تا که معتجب نگام می کردن انداختم ، لبخندی
زدم و رفتم سمت در ... پامو که از در گذاشتم بیرون سرباز درو بست و گفت :
دستاتو بیار جلو ...

با شک جفت دستامو بالا گرفتم و اون دستبندی به دستم زد ... با دیدن دستتبد اخمام
درهم شد ... رفت سمت اتاق رئیس ، پشت سرش رفتم ... به اتاق که رسید در زد و با
شنیدن :

بیا تو ...

درو باز کرد ... داخل رفت و سلام نظامی داد و کنار در ایستاد ... با حرکت سرش
اشاره کرد برم داخل ... رفتم داخل و سرباز با اشاره رئیس که ازش می خواست بره
به نشونه احترام پا

کوبید و از در رفت بیرون ... با بسته شدن در نگاهی به رئیس که همون مرد ریشو
بود انداختم و با لبخند سرمو به نشونه سلام بالا پایین کردم ...

مرد لبخندی زد و با اشاره به صندلیا گفت :

بشین پسر ...

آروم نشستم و منتظر به مرد چشم دوختم ، خودشو جلو کشید و بدنشو روی دستاش که روی میز گذاشته بود انداخت و گفت :

حتما میدونی که برای چی اوردیمت اینجا ؟!

سرمو به نشونه منفی تکون دادم که گفت :

خب ... شما قراره منتقل بشی به زندان ...

متعجب نگاش کردم که ادامه داد :

چون شاکی خصوصی داشتی منتقل میشی به زندان و منتظر میمونی تا روز دادگاه ...

اسم دادگاه که به گوشم خورد وارفته تکیه دادم به صندلی که با خنده گفت :

پسر اعدامت که نمیخوان بکنن ...

دستامو توی موهام فرو کردم و چیزی نگفتم ... صدای مرد بلند شد :

ریاحی ؟؟

با فاصله دو دقیقه در باز شد و ریاحی اومد داخل ... احترامی گذاشت و گفت :

بله قربان ...

می تونید جناب نیک نژاد رو ببرید ...

ریاحی باز پا کوبید و گفت :

بله قربان ...

بدون اینکه منتظر بشم چیزی بگن از جام بلند شدم و بدون نیم نگاهی به مرد از در رفتم بیرون ... ریاحی احترامی گذاشت و در بست ... اومد سمتم و بازومو گرفت ... بازومو از دستش

بیرون کشیدم و با اخم نگاش کردم که خندید و گفت :

می دونم از من بدت میاد ...

نگامو ازش گرفتم و چیزی نگفتم ... رفتیم سمت در ، ریاحی اشاره ای به یکی از سربازا کرد که اونم سریع نزدیک شد و بعد از احترام گذاشتن گفت :

بله قربان ؟!

ماشینو آماده کن ...

سرباز به نشونه اطاعت پا کوبید و گفت :

چشم قربان ...

و سریع ازمون دور شد ... ریاحی دوباره به حرف اومد :

اگه زبون درازی نمی کردی کارت به اینجا نمی کشید ...

با خشم نگاش کردم و گفتم :

وظیفه تو انجام دادی ... نکنه می خواستی ولمون کنی بریم ؟؟

با خنده سرتکون داد و گفت :

آره می خواستم از خیرتون بگذرم ... البته نه بخاطر تو ... بخاطر اون دختر !!!

حرفی نزدم که آروم گفت :

چشمای ترسیدش دل سنگو هم آب می کرد ...
 سرم سوت کشید ... چرخیدم سمتش و با تموم قدرتم دستای بستمو بالا بردم و یقشو تو
 مشتم گرفتم ... حیف دستام بسته بود وگرنه مشتی حواله صورت نحشش می کردم ...
 اونقدر یقشو سفت

گرفته بودم که نفسش گرفت ... با اخم گفت :
 چیکار می کنی دستتو بنداز ...
 و دستاشو روی دستام گذاشت و سعی کرد از یقش جدا کنه ... عصبی گفتم :
 ببین عوضی ... بار دیگه در مورد ناموس من زر زیادی بزنی فکتو میارم پایین ...
 پوزخندی زد و گفت :
 اونم همین قدر دوستت داره ???
 محکم با دوتا دستام هلش دادم و داد زدم :
 خفه شو عوضی ...
 تلو تلو کرد و رفت عقب ... با صدای دادم چندتا از سربازا و مامورا نزدیک شدن ...
 چندتاشون منو گرفتن و بقیشون رفتن سمت ریاحی ... یکی از مامورا گفت :
 چیزی شده قربان ??
 ریاحی با لبخند حرص دربیاری نگام کرد و گفت :
 نه برید به کارتون برسید ...
 با خشونت دستامو از دست مامورا کشیدم بیرون ... همشون با تردید از مون دور شدن
 ... ریاحی اومد سمتم ، بازومو گرفت ... با خشونت بازومو کشیدم بیرون که دوباره
 گرفت و گفت :
 وحشی بازی دربیاری کاری میکنم که تا مدتها نتونی عروسک چشم عسلیتو ببینی ...
 دوباره دستامو بالا بردم و لباسشو تو چنگم گرفتم و گفتم :
 به خدا که یه بار دیگه در مورد زن من حرف بزنی همین جا دخلتو میارم ... برامم
 مهم نیست چی میشه پس ببند اون فک بی صاحبو ...
 از در رفتیم بیرون ... در وَن رو باز کرد و بازومو رها کرد ... با خنده گفت :
 سوار شو ...
 با حرص سوار شدم و سرمو بین دستام گرفتم ... مرد بودم ، وقتی ریاحی اونطور
 درباره مونا حرف میزد راحت می تونستم لذت نهفته توی کلامشو حس کنم و همین
 منو عصبی می کرد ...

ریاحی هم سوار شد و درو بست ... با حرکت ماشین دیگه تا خود مقصد سکوت بود و
 سکوت ...

*

به دیوار تکیه داده بودم ... چشمامو بسته بودم و سرمو به دیوار چسبونده بودم ... پای راستمو دراز کرده بودم و پای چپمو به به حالت قائم گذاشته بودم ... دست راستمو تکیه گاه بدنم کرده بودم

و دست چپم روی زانوی پای چپم بود و زیر لب واسه خودم آهنگ می خوندم :
تو اونور دنیا باشی ... پشت ابرا باشی ، دوست دارم ... من آرزومه دلت با من بمونه ...
هی بگی بمون تو عشق مهربون من ...
این آهنگی بود که مونا خیلی دوست داشت و همیشه گوش می کرد ... و ورد زیون من ... البته تیکه اولش فقط ، چون حرف دلم بود ... و هر بار دلم براش تنگ می شد
زیر لب زمزمش می

کردم ... چشمای عسلی رنگش پشت چشمم مجسم شد ... لبخند اومد رو لبام ... صدای پر نازش توی گوشم اکو می شد :
امیر ...

با صدای باز شدن در بازداشتگاه چشمامو باز کردم ... سرباز بلند گفت :
نیک نژاد ...

با اخم نگاش کردم و گفتم :
نیک نژاد منم ...
ملاقاتی داری !!

سریع از جام بلند شدم ... چون جرمم سنگین نبود توی بازداشتگاه بودم و نبرده بودم زندان ... فقط چون شاکی خصوصی داشتم منتقل شده بودم به کلانتری ... اون یه روز باز داشتم توی اداره

گشت بخاطر این بود که با مونا گرفته بودم ... توی اتاقی که من بازداشت بودم یه مرد دیگه هم بود که احتمالا معتاد بود چون با دیدن من که به سمت در می رفتم با صدای کشداری گفت :

خوبه والا ... هنوز نیومده ملاقاتی داره ...

بدون اینکه اهمیتی بدم از اتاق رفتم بیرون ... سرباز پشت سرم درو بست و گفت :
دنبالم بیا ...

پشت سرش راه افتادم ... جلوی یه در چوبی رنگ و رو رفته ایستاد و درو باز کرد ... کنار در ایستاد و با حرکت سر اشاره کرد برم داخل ... با شک رفتم داخل و با دیدن مهرداد متعجب

سرجام ایستادم سرباز بیرون رفت و درو بست ... توی اتاق جز یه میز و دو تا صندلی چیز دیگه ای نبود ... روی صندلی روبرویی نشسته بود و با لبخند نگام می

کرد ... دستاشو که توی هم

حلقه کرده بود روی میز گذاشته بود از هم باز کرد و با اشاره به صندلی گفت :
 بشین ...
 آروم جلو رفتم و صندلیو عقب کشیدم ... نشستم و دست به سینه نگاش کردم ... تک
 خنده ای کرد و گفت :
 جوری حق به جانب نگاهم می کنی که انگار تو اومدی ملاقات من ...
 لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... مثل همیشه سعی داشت تحقیرم کنه ... چشماشو ریز
 کرد و گفت :
 هشت روز دیگه دادگاهته درسته؟؟
 با لبخند گفتم :
 حرف اصلیتو بزن ...
 با خنده گفت :
 فکر نمی کنم با شنیدن حرف اصلیم همینطوری آروم بشینی اینجا و لبخند بزنی ...
 از حرفش فهمیدم چیز خوبی قرار نیست بشنوم ... اخمی که می خواست روی پیشونیم
 خط بندازه رو مهار کردم و گفتم :
 اونش دیگه به خودم ربط داره ...
 با خنده سر تکون داد و گفت :
 کاش زودتر گیر میفتادی ...
 این بار اخم کردم و گفتم :
 حاشیه نرو ...
 بلند تر خندید و گفت :
 بخت مونا باز شد ...
 اخم غلیظ تر شد ... منظورش چی بود ؟ دستامو روی میز گذاشتم و گفتم :
 درست حرف بزن ببینم منظورت چیه؟؟
 از حرص خوردنم لذت می برد ، با خنده گفت :
 خاستگار براش اومد ... اونم دوتا ...
 با اسم خاستگار تتم یخ کرد ... اما من به مونا اعتماد داشتم ... اون جز من همسر کسی
 نمی شد ... اون مال من بود ... انگار با این فکر کمی آروم تر شدم ... حرفی نزد و
 مهرداد ادامه داد ،

این بار بدون خنده ... با اخم :
 راست میگن خدا جای حق نشسته ... شنیدی میگن زدی ضربتی ، ضربتی هم نوش
 کن؟؟

با اخم نگاش کردم ... منظورش چی بود ... داشتم دیوونه می شدم ... اما به روی خودم نمیوردم اون همینو می خواست ... می خواست عصبیم کنه ، نباید میزاشتم ... بازم حرفی نزدم که ادامه

داد :

نفهمیدی چی می خوام بگم؟! عیبی نداره ... الان با یه مثال روشننت می کنم ... چند سال پیش پسری بود که دیوانه وار دختری رو می پرستید ، وضع مالیش بد نبود ، قیافشم همینطور اما

رقیبش سر سخت بود ... قد بلند بود و خوشتیپ ، با اینکه زیاد به خودش نمی رسید و همیشه معمولی می گشت اما همیشه مورد توجه بود ... چه توی فامیل چه در نظر اون دختر مادر و

خواهرش مهم نبود که چقدر اونو به پسر و برادر خودشون ترجیح میدادن ، مهم اون دختر بود که چشماش فقط رقیب رو می دید ... سکوت کرد ... اخم کرده بود ... کاملاً می دونستم چی داره می گه !!! منم سکوت کرده بودم تا حرفاشو بزنه ، براش سخت بود ... بهش حق می دادم ... خودم عاشق بودم و دردشو می فهمیدم

... از اینجا به بعد از زبون خودش ادامه داد ... زل زد توی چشمام و با درد گفت : عاشقش بودم امیر ... هنوزم هستم !!! بخاطرش رفتم بدنسازی ... هر کاری می کردم به چشمش پیام ولی اون فقط تو رو میدید ... مگه من چی ازت کم داشتم؟؟؟ سرمو پایین انداختم ... از جا بلند شد ... پشتشو کرد بهم ... کلافه دو تا دستاشو توی موهاش فرو برد و یه دفعه سریع چرخید سمتم و داد زد : د لعنتی حرف بزن ... من چی از تو کم داشتم؟! دلگیر نگاش کردم و گفتم : هیچی ... فقط بگو گناه من این وسط چی بود؟؟؟ داد زد :

گناه تو این بود که یه بار بهش نگفتی حسی بهش نداری ... زیر لب گفتم :

نمی خواستم دلشو بشکنم ...

بلند خندید ... یه خنده ی هیستریک و عصبی !!! خوب که خندید برگشت سمتم و با نفرت گفت :

تو نامرد بودی امیر ... امیر من رو سرت قسم می خوردم !!! با اینکه حسادت می کردم بهت اما می پرستیدمت امیر ... تو داداشم بودی !!!! قسم خورده بودم جونم بدم

ولی تو و مونا رو بهم

برسونم ... اما تو چی امیر؟؟

با بغض داد زد :

تو چی؟؟؟

دستم تو مو هام فرو کردم ... حرفی نداشتم بزنم !!! اومد نزدیکم ... روبروم ایستاد و آروم گفت :

یه بار نگفتی خودم پشتتم ...

قطره اشکی چکید روی گوش ... ناباور نگاش کردم ... من اینو نمی خواستم !! من شکستن مهر دادو نمی خواستم ... قطره ی دوم چکید و گفت :

من شکستم امیر ... همون روزی که حس کردم ندارمت !! تموم وجودم شکست ... حتی بیتا هم نتونست اینطور منو بشکنه ولی تو تونستی ...

داد زد :

تو تونستی لعنتی ...

با مشت کوبید روی قلبش و داد زد :

تو این لعنتیو شکستی ...

پشتشو کرد بهم ... خواستم از جا بلند بشم و دستمو روی شونش بزارم و بگم :

از این به بعد هستم ...

ولی نتونستم ... اون زمان من حال درستی نداشتم ... تازه پدرمو از دست داده بودم و یه جورایی افسردگی گرفته بودم ... به هیچکس توجه نداشتم !!! مهر داد حق داشت ...

من رفاقت نکردم

... چرخید سمتم و با پوزخند گفت :

اما حالا ، کسی که براش میمیری دقیقا همون کاری رو کرد که تو با من کردی ...

انگار آروم شده بود ... نشست سر جاش و با خنده گفت :

هر دو بازیگرای خوبی هستن ...

نمی فهمیدم چی میگه ... شایدم نمی خواستم بفهمم !! چون باور نمی کردم ... ساکت بودم و اون حرف میزد ... با لبخند گفت :

البته من با عرشیا بیشتر موافق بودم ولی خب انگار مونا دلش گیر سروش بود ...

بدنم یخ زد ... چی داشت می گفت؟؟ سروش مونا رو مثل خواهرش دوست داشت ...

مونا عاشق من بود ... امکان نداشت ... چشمکی بهم زد و گفت :

از صحبتای تلفنی مونا با سروش هم متوجه شدم چه اتفاقی برات افتاده ...

تکیه داد به صندلیش و بی توجه به حال خراب من ادامه داد :

هممون تعجب کرده بودیم ... ولی خود مونا گفت که به سروش علاقه داره ... بابا کمی

بخاطر اینکه پدر سروش حضور نداشت ناراحت بود اما خب چون از رابطه سروش

با پدرش با خبر

بود موافقت کرد ... خب سروش پسر خوبیه ، دستش تو جیب خودش و از همه مهم تر مونا رو دوست داره ...
دستامو مشت کرده بودم و به حرفاش گوش می دادم ... نه ... حقیقت نداشت !!! اون فقط می خواست منو عصبی کنه ... نباید نقطه ضعف نشون بدم ... چشمامو محکم روی هم فشردم و اروم

و عصبی گفتم :

نمی خوام ببینمت ...

خندید و گفت :

باورت نمی شه نه ؟! خودمم باورم نمیشد ... ولی حالا که حلقه ی سروش تو دستای موناست ...

داد زدم :

خفه شو ...

با خنده از جاش بلند شد و اومد سمتم ... داشتم از خشم می لرزیدم ... سروش داداش منه ... این کارو با من نمی کنه ... مونا عشقمه ... مثل چشمام قبولش دارم ... اینا همه اراجیفه ...

روبروم ایستاد و اروم گفت :

تازه اولشه ... با تصور اینکه سروش مونا رو ببوسه چه حالی بهت دست میده ؟!

با خشم دستامو تو موهام فرو کردم و محکم کشیدم و داد زدم :

ببند دهنتو ...

خندید و گفت :

اگه اونم در نظر نگیریم ... شب عروسیشو می خوای چیکار کنی ؟!

مهرداد غیرت نداشت ؟! شک ندارم که نداشت ... چطور می تونست راجع به خواهرش اینطور حرف بزنه !! یعنی خورد کردن من انقدر براش مهم بود ؟؟! کنترلم به صفر رسید ... با

عصبانیت از جام بلند شدم و یقشو تو مشتم گرفتم و داد زدم :

بی غیرت ...

اخم کرد و زیر لب گفت :

خفه شو ...

دستمو مشت کردم و محکم توی صورتش کوبیدم ... برای فرو بردن خشمم راه خوبی بود ... صورتش سمت ضربم متمایل شد ... بینیش قرمز شد و قطرات قرمز خونش

چکید پایین ... با

چشمای سرخ نگام کرد و حمله ور شد سمت ... مشتی توی دهنم کوبید ... لبم تیر کشید

... نمی تونستم آرام باشم ... خیز برداشتم سمتش ... انگار اونم منتظر همچین روزی بود که تموم ناراحتیاشو بریزه بیرون ... با هم درگیر شدیم ... مساوی به هم ضربه می زدیم ... یه مشت اون

یه مشت من ... دهنم طعم شور خون می داد ... از سر و صدامون در به شدت باز شد ... هیچکدوم اهمیت نمی دادیم و فقط مشت می زدیم ...

داد می زدم :

بی غیرت ...

و اون هنوز سعی داشت عصبانیت منو بیشتر کنه ... با نفس نفس همونطور که با هم درگیر بودیم گفت :

چیہ؟؟ داری می سوزی نه؟؟ این حسو من چند سال پیش تجربه کردم ...

داد زدم :

فقط خفه شو ...

سرباز با دیدن ما که با هم گلاویز بودیم بلند گفت :

ستوان محبی رو خبر کنید ... چند تاتونم بیاین اینارو از هم جدا کنید ...

و خودش به سمتمون اومد ... سعی داشت جدامون کنه و مرتب می گفت :

کافیه ... آرام باشید ...

اما من داشتم می سوختم ... نمی تونستم آرام باشم ... بلافاصله چند تا سرباز دیگه هم اومدن داخل و به زور از هم جدامون کردن ... صورت هر دومون پر خون بود ... دو نفر منو گرفته

بودن و دونفرم مهردادو ... با خشم به هم خیره بودیم و نفس نفس می زدیم ...

بازو هامو با خشم از بین دستاشون کشیدم بیرون ... با تردید ولم کردن ... با شنیدن

صدای پا برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم ... ماموری با لباس مخصوص اومد ...

خوب که دقت کردم

متوجه شدم ستوانه ... نگاهی به اتیکت روی سینهش انداختم ، فرهاد محبی ... یه پسر

حدودا سی و پنج ساله بود ... با اخم نگامون کرد ... سربازا مهردادو ول کن کردن و

به ردیف به نشونه

احترام پا کوبیدن ...

ستوان نگاهشو بین ما چرخوند و رو به همون سرباز که منو آورده بود اینجا با اخم گفت :

اینجا چخبره منصوری؟!!

سربازه که فامیلش منصوری بود گفت :

قربان آقای نیک نژاد ملاقاتی داشتن ... من اوردمشون اینجا و بیرون منتظرشون ایستادم تا زمان ملاقات تموم شه ... با سر و صداشون درو باز کردم و دیدم که با هم درگیر شدن ... دیگه

اطلاعی ندارم قربان ...

ستوان به نشونه تایید سرشو تکون داد و گفت :

بسیار خب جناب نیک نژاد رو به اتاقشون ببرید ... و شما؟؟

به مهرداد نگاه کرد و ادامه داد :

آقای؟؟

مهرداد دستی به بینیش کشید و گفت :

افشار هستم ...

ستوان سری تکون داد و گفت :

بسیار خب جناب افشار همراه من بیاین ...

رو به سربازا ادامه داد :

همه برن سر پستاشون ...

هر چهار تا سرباز به نشونه احترام پا کوبیدن و ستوان از اتاق خارج شد ... مهرداد با

پوزخند نگام کرد و پشت سر ستوان راه افتاد ... سربازا بیرون رفتن و منصوری

بازومو گرفت و گفت

:

دنبالم بیا ...

دیگه تلاش نکردم بازومو بیرون بکشم ... حسی برام نمونده بود ... چیزایی که شنیده

بودم تموم انرژیمو گرفته بود ... پا به پاش از اتاق بیرون رفتم ... داشت می رفت

سمت بهداری ... لبخند

تلخی زدم ... همش مونا رو توی لباس عروس و سروش رو توی کت و شلوار تصور

می کردم ...

بی انصافی بود بخوام بگم بهم نمیان ... فکر اینکه مونا با آدم خوبی مثل سروش

ازدواج می کنه و خوشبخت می شه لبخند بی جونی روی لبام نشوند ... اینطور که

مهرداد می گفت به هم علاقه

هم داشتن ... چطور من نفهمیده بودم؟!
 دلم داد می زد حقیقت نداره ... سروش و مونا؟! امکان نداره ... اما عقم می گفت
 مهر داد شخصا این خبرو بهت داده ... چرا باید دروغ بگه بالاخره که میری بیرون ...
 برای ضایع نشدن

خودشم که شده دروغ نمی گه ... چهار روز بود که اینجا بودم ... اگه دروغ بود چرا
 سروش برای دیدنم نمی اومد؟!
 با رسیدن به بهداری و صدای منصوری از فکر بیرون اومدم :
 برو داخل ...

بدون مخالفت و با قدمای سست رفتم داخل ... خودشم پشت سرم اومد ... به صندلی ای
 اشاره کرد و گفت :
 بشین اینجا ...

نشستم و به اطرافم نگاه کردم ... یه اتاق سه در چهار با دیوارای رنگ و رو رفته ...
 یه تخت آهنی سفید و یه صندلی سبز زنگ زده که من روش نشسته بودم ... و یه کمد
 نقره ای رنگ درب و

داغون گوشه اتاق ... منصوری رفت سمت کمد و با جعبه کمک های اولیه برگشت ...
 جعبه رو ، روی تخت گذاشت و جلوی پام زانو زد ... در جعبه رو باز کرد !! پنبه ای
 از پاکت بیرون کشید و آغشته به الکش کرد ... آروم کشید زیر بینی و بالای لبم ...
 لبم سر شده بود ...

حس می کردم باد کرده ... اما برام مهم نبود ... دلم می خواست بخوابم و به هیچی
 فکر نکنم ... اصلا حالم خوب نبود ... ساکت نشسته بود و اون زخم لبمو ضد عفونی
 کرد ... پنبه ی دیگه ای

برداشت و با کمی بتادین کشید به لبم ... لبم به شدت سوخت ... قیافم در هم شد که گفت
 :

یکم صبر کن الان تموم میشه ... اگه بتادین نزنم امکان داره عفونت کنه ... زخمش
 عمیقه خونشم بند نمیاد ...

چیزی نگفتم ... با پنبه ی تمیز دیگه ای زخممو پاک کرد و پنبه ها رو توی سطل زیر
 تخت انداخت ... در جعبه رو بست و بلند شد ... جعبه رو برداشت و برد سمت کمد ،
 گذاشتش تو کمد و

اومد سمتم بازومو گرفت ... بلند شدم ... بدون اینکه چیزی بگه همراهش رفتم ... رفت
 سمت بازداشتگاه ... در حالیکه درو با کلید باز می کرد گفت :

الان برات یه کیسه یخ میارم بزار روی لبِت ... بدجوری باد کرده ...
لبخندی زدم که بی شباهت به پوزخند نبود ... حرفی نزدم و اون با ناراحتی در
بازداشتگاه رو باز کرد و کنار ایستاد ... رفتم داخل و بی توجه به اراجیف اون معتاد
که می گفت :

چی شد پس ؟؟؟ سالم بردنت ... این ریختی آوردنت ...
و بعد بی حال خندید ... پوزخندی بهش زدم و گوشه اتاق دراز کشیدم ... سردم بود ...
پتو رو کشیدم روی خودم و چشمامو بستم ... نمی دونم چرا همش این تیکه آهنگ
میومد توی ذهنم و من

بی اراده زمزمه می کردم :
ای یادگار کودکیم ... ای آسمون سادگیم ... ای خاطرات اولین و آخرین دلدادگیم ... ای
عشق اولی برام ... دعا کن از فکرِت درآم ...
اونقدر زیر لب اینو زمزمه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ...

سرکار خانم مونا افشار ، آیا وکیل شما را به عقد دائم آقای ...
صداها مات شد ... هیچی نمی شنیدم ... فقط صورت خندون مونا جلوی چشمم بود ...
لباس عروس تو تنش واقعا زیباش کرده بود ... موهای بلند قهوه ایش که من تا بحال
بطور کامل ندیده

بودم رو آزادانه روی شونه هاش رها کرده بود ... نگاهش سمت من بود ... بلند می
خندید ... چهره ی داماد رو نمی دیدم ... کاملاً روبروم قرار داشت اما تصویرش مات
بود ...
نمی تونستم تشخیص بدم کیه ... کنار مونا نشسته بود و مدام می بوسیدش ... مونا بلند
می خندید ... از صدای خنده هاش لبخند اومد رو لبام ... هیچ صدایی جز صدای خنده
هاش نمی شنیدم ...

بلند گفت:

بله ...

صداها واضح شد ... داماد کی بود؟! صدای دست و سوت و جیغ و کل ... سرم داشت
می ترکید ... دستامو روی گوشام گذاشتم ... داماد جعبه ای روی پای مونا گذاشت ...
مونا با خنده نگام

کرد و در جعبه رو باز کرد ... توی جعبه یه چاقو بود ... درش آورد و گرفت بالا که
بتونم ببینمش ... این چاقوی من بود ... چاقوی یادگاری سروش که همیشه همراه بود

... دست مونا چیکار

می کرد ...

همه دور مونا جمع شدن ... دیگه مونا رو نمی دیدم ... رفتم جلو همه رو کنار زدم ... مونا روی زمین افتاده بود ... لباس عروس سفیدش با خونش رنگی شده بود ... همه داشتن می خندیدن ...

چاقوی من توی قلبش بود ... روی دو تا پاهام افتادم روی زمین ... داد زدم :
مونا ...

صداها قطع شد ... جلوی چشمم فقط سیاهی بود ... اطرافمو نگاه کردم ... توی بازداشتگاه بودم ... تموم صورتم عرق کرده بود ... نفس نفس می زدم ... چه خواب بدی بود ... سرمو بین

دستم فشردم... صدای مردی که توی اتاق من بود بی حال بلند شد :
مرض و مونا ... بگیر بکپ برادر من ...

حوصله ی چرندياتشو نداشتم ... تموم بدنم از استرس می لرزید ... از جام بلند شدم و محکم کوبیدم به در ... باز صدای مرد بلند شد :
عجب گیری کردیما ... میزاری کیه مرگمونو بزاریم یا نه ؟!
باز در زدم و بلند گفتم :
باز کنین درو ...

دریچه ای که روی در تعبیه شده بود کنار رفت و منصوری با خمیازه گفت :
چیزی می خوای ؟؟
تند گفتم :

من باید با یه نفر تماس بگیرم ...
خمیازش نصفه موند و متعجب گفت :
الان ؟؟

با استرس سرمو به نشونه مثبت بالا پایین کردم که گفت :
می دونی ساعت چنده ؟؟ از سه هم گذشته ...
کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم :

میدونم ... یه کاریش بکن ... خیلی واجبه ...
کلافه نگاهی به اطراف انداخت و آروم گفت :
خیلی خب بی سر و صدا بیا بیرون ...

سرمو به نشونه باشه تکون دادم که درو باز کرد ... مدام اسم خدا رو زیر لب صدا می زدم و ارزش می خواستم اتفاقی برای مونا نیفتاده باشه ... از در رفتم بیرون و

منصوری درو بست ...

سکوت سالن رو صدای پوتیناش می شکست ... پشت سرش می رفتم ... نگاهی به اطراف انداخت و رفت طرف دستشویی ... متعجب دنبالش می رفتم که وارد دستشویی شد ... کنار

روشویی ایستاد و خم شد ... دستشو کرد توی سطل زباله و یه پلاستیک مشکی بیرون کشید ... در پلاستیکو باز کرد و یه گوشی ساده از توش در آورد ... گرفتش ستم و آروم گفت :

برو تو دستشویی زنگ بزن ... فقط آروم حرف بزن ... هر وقت زدم به در گوشیه بنداز تو سطل ... کم بخاطر گوشی قبلیم اضافه خدمت نخوردم ... دیگه مواظب باش

...
گوشی و پلاستیکو ازش گرفتم و سرمو به نشونه باشه تگون دادم ... رفتم داخل دستشویی و با استرس شماره مونا رو گرفتم ... کلی بوق خورد و جواب نداد ... با هر بوق خدا رو التماس می

کردم که فقط صداشو بشنوم و مطمئن بشم حال خوبه ... داشتم نا امید می شدم و می خواستم قطع کنم که صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید :
بله؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و پیچ وار گفتم :
مونا؟؟

با شک گفت :
امیر حسین؟؟؟

لبخند اومد رو لبام ... همین که حالش خوب بود برام کافی بود ، مهم نبود داشت با سروش ازدواج می کرد ... مهم این بود که حالش خوب بود ... همونطور آروم گفتم :
خودمم ...

سعی می کرد آروم حرف بزنه ... با صدایی شاد و ناباور گفت :
از کجا زنگ می زنی ؟

نپرسید چرا نصف شب زنگ زدی ... لبخند اومد رو لبام !! چطور می تونستم باور کنم این دختر منو فراموش کرده و با یکی دیگه داره ازدواج می کنه ... بدون توجه به سوالش گفتم :

حالت خوبه؟؟
با بغض گفت :

نه ...
با دلهره گفتم :

چیزی شده؟؟
وقتی از اونجا اومدی بیرون همه چیو برات می گم ...
خواستم ببرسم :
مونا مهرداد راست می گه که داری با سروش ازدواج می کنی؟؟؟
اما نتونستم ... حتی فکر کردن بهشم اذیتم می کرد چه برسه به اینکه بخوام به زیون
بیارمش ... و از اون بدتر جواب مثبت مونا رو بشنوم و ... صدای مونا به افکارم
پایان داد :
امیرم حالت خوبه؟؟
آرامش گرفتم ... خدایا تو بگو من چطور باور کنم؟! آرامم گفتم :
خوبم عزیزم ... مونا؟؟
جان مونا؟؟
من باید قطع کنم ... مواظب خودت باش خب؟؟
با خنده گفت :
چشم نفس من ... خواب بد دیده بودی آره؟؟
لبخند اومد رو لبام ... منو از خودمم بهتر میشناخت ... آرامم گفتم :
آره ...
منو تو مال همیم ...
با شک گفتم :
آره ...
مواظب خودت باش امیرم ...
چشم ... خوب بخوابی مونای من ...
شبت بخیر
گوشیو قطع کردم و داخل پلاستیک گذاشتم و از دستشویی بیرون رفتم ... دیگه آرام
بودم ... زیر لب خداروشکر کردم ... گوشیو گرفتم سمتش و گفتم :
لطف تو فراموش نمی کنم ... ممنون ...
لبخندی زد و چشماشو باز و بسته کرد ... گوشیو دوباره توی سطل جاسازی کرد و
گفت :
خب بریم دیگه ...

*

نگاه سرد و خشکی بهم انداخت و با اخم گفت :
بهتره مراقب رفتارت باشی وگرنه به این زودیا از اینجا خلاص نمیشی ...
خونسرد نگاش کردم و حرفی نزد که ادامه داد :
جناب افشار هم بزرگواری کردن از شکایت صرف نظر کردن ...
دستم مشت شد ... اونقدر محکم مشتمو میفشردم که دست خودم درد گرفت ...
پوزخندی زدم و آرامم و با حرص گفتم :

می تو نم برم؟؟
 سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت :
 تکرار نشه ...
 با عصبانیتی که به شدت سعی داشتم مهارش کنم گفتم :
 اگر به ناموسم بی احترامی نشه این اتفاق تکرار نمیشه ...
 این ستوان پیزوری چه می دونست علت درگیری منو مهرداد چی بوده؟؟ اگه جای
 من بود می تونست حسمو درک کنه؟! می تونست خودشو کنترل کنه وقتی برادر
 کسی که دوستش داره

اون مزخرفاتو تحویلش بده؟؟ مهرداد بزرگواری کرده بود ازم شکایت نکرده بود؟؟؟
 یا من که گردنشو نشکستم؟! نگاه ستوان محبی رنگ تعجب به خودش گرفت ، سرشو
 با تردید بالا

پایین کرد و گفت :
 می تونید تشریف ببرید ...
 دنونامو روی هم ساییدم و چرخیدم سمت در ... درو باز کردم و رفتم سمت
 بازداشتگاه ... این بار برعکس بود منصوری داشت دنبال من میومد ...
 *

دراز کشیده بودم سر جام و خیره به سقف مونده بودم ... دستامو روی شکمم حلقه کرده
 بودم و زیر لب همون آهنگ مورد علاقه مونا رو زمزمه می کردم :
 تو اونور دنیا باشی ... پشت ابرا باشی ... دوست دارم ... من آرزومه ، دلت با من
 بمونه ... هی بگی بمون تو عشق من ...
 چیکار می کردم با دل تتگیم؟! هفت روز دیگه تا دادگاه مونده بود ... توی افکارم
 غوطه ور بودم که باز در بازداشتگاه باز شد و منصوری با لبخند گفت :
 پاشو ملاقاتی داری ...
 با خنده به مرد هم اتاقیم نگاه کردم ... منتظر بودم باز غر غر کنه ولی داشت چرت
 می زد ... از جام بلند شدم و دمپایی های ابری رو پوشیدم و رفتم سمت در ...
 همونطور که می رفتم بیرون

گفتم :
 همونه که دیروز اومده بود؟؟؟
 درو بست و گفت :
 نه یه آقای دیگه اومده ...
 سرمو به نشونه تایید تکون دادم و همراهش رفتم ... بازم روبروی در که رسیدیم درو
 باز کرد و کنار ایستاد تا برم داخل ... رفتم داخل و در پشت سرم بسته شد ... با دیدنم

از جاش بلند شد و

اومد سمت ... تازه فهمیدم چقدر دلتنگشم ... آروم رفتم سمتش و بعد همدیگه رو بغل کردیم ... سرشو روی شونم گذاشت و عمیق نفس کشید و گفت :
سروش کور بشه نبینه تو رو اینجا ...
با خنده گفتم :

چشاتو ببند که نبینی ... دیگه چرا می خوای کور بشی !!!
ازم جدا شد ... شونه هامو بین دستای بزرگش فشرد و گفت :
بشین که کلی حرف برات دارم ...

کنجکاویمو بروز ندادم ... هنوزم با دل و عقلم توی جنگ بودم ... دلم می گفت سروش محاله این کارو بکنه و عقلم می گفت یه چیزی هست ... مهرباد بی گذار به آب نمی زنه ، خصوصا که

مونا گفته بود وقتی از اینجا برم بیرون همه چیو بهم می گه ... هر دو نشستیم ...
سروش با لبخند گفت :

یه وکیل خوب برات گرفتم ... با توجه به اینکه شاکی خصوصی دیگه و سابقه کیفری نداری احتمالا برات جریمه صادر کنن که اونم حله ...
سرمو به نشونه تایید حرفاش تکیه کردم و گفتم :
مامانم خوبه؟؟

با کف دست زد روی پیشونیش و گفت :
الهی که این دانیال قطعه قطعه بشه که این سنگو انداخت جلو پات ... زری خیلی بیتابی می کنه می خواست باهام بیاد که بزور کردمش تو خونه ...
خندیدم و گفتم :
کشمشم دم داره ...
با خنده گفتم :

کشمش آره ... ولی زری نه ...
معصومیت از چشمش می بارید ... مگه ممکن بود ... گفتم :
خوب کردی نیوردیش ...
لبخندی زد و گفت :

ناموسمو کجا بردارم بیارم آخه؟؟
با کمی مکث ادامه داد :

دلم بدجور تنگ بود ... ولی نشد زودتر پیام ... شرمنده داداش ... درگیر وکیل و اینور اونور بودم ...

لبخندی به حرفاش زدم و چیزی نگفتم ... قضیه سروش و مونا نمی زاشت تمرکز کنم ... می خواستم زودتر بفهمم جریان چیه ... سرمو پایین انداختم و آروم گفتم :

تبریک می گم ... مبارکت باشه داداش
متعجب گفت :
چی مبارک باشه ؟؟؟
سرمو بلند کردم و اروم گفتم :
مونا ...
زد زیر خنده ... اونقدر بلند می خندید که اشک از چشماش می اومد ... میون خنده
هاش بریده بریده گفت :
مبارک ... صاحبش ... باشه !!
ابروم پرید بالا و گفتم :
صاحبش ؟؟؟
همونطور که می خندید با دست بهم اشاره کرد و گفت :
جنابعالی ...
متعجب نگاش می کردم که با ته مایه های خنده گفت :
پسر ما خودمونو کشتیم اون دوتا دیو دو سر باور کنن نشد ... تو که نباید باور کنی
باورت شد ؟؟؟
متعجب گفتم :
یعنی چی ؟؟ چیه نباید باور کنم ؟؟؟
اخم کرد و خیره به لبم گفت :
کار مهر داده ... نه ؟؟؟
متعجب کمی فکر کردم بعد گیج گفتم :
آهان ... آره ... دیروز درگیر شدیم با هم
دندوناشو فشرد روی هم و گفت :
فکشو میارم پایین ...
بدون توجه به حرفش گفتم :
تعریف کن ببینم قضیه چیه !!!
دوباره خندید و گفت :
امیر خیلی تابلویی داداش ... از همون موقع که اومدم معلوم بود جلوی خودتو گرفتی
چیزی نگی آخرم نتونستی ...
از خنده هاش منم خندم گرفت ... جدی شد و گفت :
اینکه منو مونا الان نامزدیم دروغ نیست ...
دستم مشت شد ... چیزی نگفتم که با خنده گفت :
قیافشو ...
اخمام رفت تو هم ... چطور راحت می گفت با مونا نامزده ؟! گلوشو صاف کرد و
گفت :

جبهه نگیر ... بزار برات تعریف کنم ... شکایت دانیال ازت با نقشه بود ... از قصد ازت شکایت کرد که یه مدت گیر بیفتی تو دست و پاش نباشی که مونا رو به عقد عرشیا در بیاره ...

با شک گفتم :

عرشیا ???

سرشو به نشونه مثبت تکون داد و گفت :

آره ... همون اسپانسر ...

دستم مشت شد و فکم منقبض ... ادامه داد :

مونا همون روزی که گرفتنتون بهم زنگ زد و قضیه رو تعریف کرد ... و گفت که پدرش گفته باید با خاستگاری که براش میاد ازدواج کنه چون به هیچ وجه نمیزاره که با تو ازدواج کنه ...

گفت نمی خواد با کسی جز تو ازدواج کنه ... ازم کمک خواست ... منم فکری به سرم زد گفتم مونا بزار این خاستگاره بیاد بعد به بابات بگو که حرفشو قبول می کنی و با امیرحسین ازدواج

نمی کنی ... اما با این یارو هم نمی خوای ازدواج کنی ... می خوای با کسی که ازدواج کنی که خودت می خوای ... اگه قبول کرد بقیشو می گم باید چیکار کنی ... خاستگاری برگزار می شه

و مونا عین حرفای منو به دانیال انتقال میده ... اونم یکم نرم میشه و قبول می کنه با هر کی جز امیرحسین که مونا بخواد ازدواج می کنه ... به من خبر داد و بعد از گفتن اسم و مشخصات

خاستگارش فهمیدم عرشیاست ... بهش گفتم مونا من میخوام پیام خاستگاریت ... چنان جیغی زد که پرده گوشم پاره شد ... بعدم رگبار فحش بود که سمت روانه کرد ... خندیدم ... سروش هم خندید و گفت :

بماند که چقدر دری وری تحویل داد ... گفتم دختر بزار حرفمو بزنم ... تو واقعا برام مثل خواهرمی اما باید جلوی خاستگارای بعدیتو یه جور بگیریم ... گفتم من میام خاستگاریت تو هم قبول

می کنی و میشی نامزد من تا امیر از اونجا خلاص شه بیاد دستو بگیره برید سر زندگیتون ...

با لبخند نگاش کردم ... چطور تونستم راجع بهش اونطور فکر کنم؟! می دونستم دلم دروغ نمیگه ... سروش مرد بود ... با قدردانی گفتم :

آقای به مولا ...
 اخماشو کشید تو هم و گفت :
 یکی طلبت ... باید جبران کنی ...
 خندیدم و گفتم :
 چاکرتم در بست ...
 از اینجا که اومدی بیرون ، با هلیا حرف میزنی از خر شیطون بیاد پایین ... زبونم مو
 در آورد از بس گفتم دختر این مونا زن داداش منه ...
 متعجب گفتم :
 هلیا ؟؟
 با لبخند سرشو انداخت پایین و سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... با چشمای ریز
 نگاش کردم و گفتم :
 الان میگی نکبت ؟؟؟
 اخم کرد و گفت :
 بعد از جریان سالن مد که جنابعالی شدی ستاره سهیل ...
 با خنده گفتم :
 تو که همیشه خونه ما پلاس بودی ... خب بازم میومدی ...
 با لبخند گفت :
 روشو نداشتم ...
 ابرو هام پرید بالا و گفتم :
 تو غلط کردی ... کار واسم جور میکنی شرمنده هم میشی ...
 لبخندی زد و چیزی نگفت که با لبخند گفتم :
 خرابتم بخدا ...
 چشمکی زد و گفت :
 آره داداش ... اینجوریاس ... مونا اول خواهرمه بعدم زن داداشم ... مرده شور اون
 فکر خرابتو بیرن ...
 شرمنده سرمو پایین انداختم که خندید و گفت :
 چه سرخ و سفیدم میشه ...
 با لبخند گفتم :
 شرمندتم داداش ...
 با اخم گفت :
 بیخود ...
 لبخندی زدم و گفتم :
 کی هست این زن داداش ما ؟؟
 چشمش برق زد و گفت :
 دختر یکی از شرکای سهرابه ... بالاخره یه جا بدرد خورد ...

زد زیر خنده که گفتم :
 سهراب چیه پسر ... بگو بابا ...
 بیخیال داداش ... کدوم بابا !؟
 می خندید اما حس می کردم چقدر غم داره ... با ذوق گفت :
 به زور مامان همراهشون رفتم مهمونی ... کسل یه گوشه نشسته بودم و اطرافمو نگا
 می کردم که دیدمش ... امیر نمی دونی چقد خانومه ... آروم نشسته بود یه گوشه و
 جمعیتو نگاه می کرد ...

به نظرم با اون مانتو شلوار و شال روی سرش از همه دخترای اونجا که مثل انسان
 های اولیه لباس پوشیده بودن شیک تر بود ...
 خندیدم و گفتم :
 دیوونه ای بخدا ... وسط حرفای احساسیم دست برنمیداری !؟
 اونم خندید و گفت :
 دروغ می گم مگه !؟
 با خنده سرمو به نشونه نه تکون دادم ... حس می کردم علاقم بهش صد برابر شده ...
 مردونگی رو در حقم کامل کرده بود ...
 *

فردا روز دادگاه بود ... نمی دونم چرا روزا انقد کند پیش می رفت ... دلم می خواست
 زودتر از اینجا خلاص می شدم و می رفتم خونه ... دلم برای مامان تنگ بود ... برای
 مونا !! تو خودم

غرق بودم که در بازداشتگاه با صدای ناجوری باز شد و منصوری با لبخند گفت :
 پاشو که خدا برات خواسته ...
 متعجب گفتم :
 چخبره ؟؟؟
 خندید و گفت :

آزادی ... شاکیت شکایتشو پس گرفته !!
 لبخند اومد رو لبام ... ناباور به منصوری نگاه می کردم که خوشحال نگام می کرد ...
 لبخندم کم کم تبدیل به خنده شد ... از جام بلند شدم و رفتم سمت در ... مدام توی دلم
 خداروشکر می کردم

... منصوری دستی به کمرم زد و گفت :
 امیدوارم دیگه گذرت به اینورا نیفته ...
 با قدردانی بروش لبخند زدم و چیزی نگفتم ... درو بست و گفت :
 دنبالم بیا ...

همراش رفتم ... جلوی در همون اتاقی که وسایلمو گرفته بودن ایستاد ... درو باز کرد و رفت داخل ، پشت سرش رفتم ... رو به مامور احترام گذاشت و کنار ایستاد ... نگاهی به مامور

انداختم که با اخم نگام می کرد ... به نشونه سلام سرمو تکون دادم ... مثل خودم سرشو تکون داد و گفت :
وسایلتو چک کن ...

و پاکتی رو روی میز هل داد سمتم ... جلوتر رفتم و نایلون زیپ دار رو برداشتم ، دسته کلیدم و گوشیم و کیف پولم و ساعت مچیم و چاقوی یادگاری سروش داخلش بود ... با دیدن چاقو لبخند

زدم ... چاقوی جیبی کوچکی که روی دسته ش با آب طلا کار شده بود و روش حرف " آ " و " اس " لاتین حک شده بود ... مامور خشن گفت :
خداروشکر کن بخاطر حمل اسلحه سرد کاری به کارت نداشتم ... اینم بخاطر سفارش ستوان محبی بود که توقیفش نکردم ...

سرمو تکون خفیفی دادم و گفتم :

می تونم برم ؟؟

برگه ای به سمتم هل داد و گفت :

اینو امضا کن ...

خودکاری هم روی برگه گذاشت ، خم شدم خودکارو تو دستم گرفتم و برگه رو امضا کردم ... خودکارو روی برگه گذاشتم و صاف ایستادم ... خودکار و برگه رو برداشتم و گفتم :

بسلامت ...

*

کلیدو توی در انداختم و درو باز کردم ... رفتم داخل ، با لبخند حیاطو نگاه کردم ... درو پشت سرم بستم و رفتم سمت ایوون ... از پله ها رفتم بالا ... دستمو به دیوار تکیه دادم و با اون یکی

دستم بندای کفشمو باز کردم ... دستمو بردم سمت دستگیره در که صورت مهربون و چشمای اشکی مامان پشت در شیشه ای پیدا شد ... دستشو برد سمت دستگیره و کشید پایین ...

در که باز شد سریع داخل رفتم و بدون حرف کشیدمش تو بغلم ... محکم بغلم کرد و با حق حق منو بو می کشید ... بغضم گرفته بود ... چطور تونستم دووم بیارم ؟؟ محکم به خودم فشارش می

دادم و موهاشو بو می کشیدم و می بوسیدم ... میون بغض خندیدم و گفتم :
 مامان چند روزه حموم نرفتم بو عرق میدم چطور بو می کنی منو ؟!
 محکم تر منو بغل کرد و گفت :

نمی فهمی که بوی عرقتم واسه من آرامش بخشه ... کجا بودی آخه تو عمر مامان ؟!
 لبخند اومد رو لبام و با آرامش چشمامو بستم ... زنگ خونه به صدا در اومد ... از هم
 جدا شدیم مامان اشکاشو پاک کرد و با همون صدای گرفتاش گفت :
 کیه یعنی ؟؟

با لبخند صورتشو بوسیدم و گفتم :
 حتما سروشه ... من برم درو باز کنم ...
 لبخندی بروم زد و چیزی نگفت ... رفتم بیرون و دمپایی هامو پوشیدم !! از پله ها
 پایین رفتم و به سمت در رفتم ... درو که باز کردم صورت خوشحال سروشو پشت در
 دیدم ... نگاهی به

صورتم انداخت و با خنده گفت :
 مکه چطور بود حاجی ؟؟ زدی دهن شیطونو صاف کردی یا نه ؟!
 بلند خندیدم ... بخاطر اینکه این یکی دو هفته صورتمو اصلاح نکرده بودم ریشام بلند
 شده بود و شبیه حاجی بازاریا شده بودم ... اومد جلو و منو کشید تو بغلش و گفت :
 کثافت دلم واسه این خنده های اسب ماندنت تنگ شده بود ...
 محکم دستامو دورش حلقه کردم و بلند خندیدم و گفتم :
 یعنی من خراب ابراز علاقه هاتم ...
 خندید و ازم جدا شد ... کنار رفتم و سروش اومد داخل ... درو بستم که با چشمک
 گفت :

زری چطوره ؟؟
 زدم پس کلش و گفتم :
 من آخر این عادتو از سرت میندازم که با مامان من بگی زن عمو به باباتم بگی بابا نه
 سهراب
 از اون خنده هایی کرد که فقط خودم می فهمیدم چقدر غم پشتش و گفت :
 تونستی باشه ...

منم خندیدم و همونطور که به سمت ایوون می رفتیم گفتم :
 ببینم تو با این ابراز احساسات مزخرفت چطوری به هلیا ابراز علاقه می کنی ؟!
 اخمی مصنوعی کرد و گفت :
 هوی ... زن داداش نه هلیا !!!
 خندیدم و گفتم :

چطور تو به مونا می گی مونا من به هلیا نگم هلیا ؟؟
 با خنده گفت :

خب اون جغله آبجی خودمه ...
 از پله ها رفتیم بالا ... با این حرفش لبخند اومد رو لبام و چیزی نگفتم ... سروش
 کفشاشو در آورد و رفت داخل ... پشت سرش رفتم و درو بستم ... بلند گفت :
 زری خانم چشمت روشن !!! رخ بده ببینم ...
 مامان با خنده از آشپزخونه بیرون اومد ... با دیدن چشمای قرمزش قلبم به درد اومد
 ... بغضمو قورت دادم و بزور لبخند زدم ... مامان رفت سمت سروش و گفت :
 خوش اومدی پسر ...

سروش سری به تاسف تگون داد و گفت :
 نو که اومد به بازار کهنه شد دل آزار ؟! تا این نفله اومد بیرون من شدم پسر خالی ؟!
 منو مامان خندیدیم و مامان با ذوق سروشو کشید تو بغلش ... البته سروش با اون
 هیکل گنده و قد بلندش مجبور شد خودشو خم کنه تا مامان بتونه بغلش کنه ... حسرت
 تو چشمای سروش منو

آتش می زد ... از بچگی نفهمید مادر چیه و بعد از فوت بابا هم که رابطش با پدرش
 شد فقط در حد سلام و علیک ... اونم بزور و سه چهار ماه یه بار ... مادر منو مثل
 خودش می دونست و

همیشه می گفت:
 ثنا فقط منو به دنیا آورد مادر واقعی من زهر است ...
 صدای مامان منو از فکر بیرون کشید :
 الهی قربونت برم ... انقدر زیون می ریزی که آدم دلش کنده می شه ...
 منو سروش خندیدیم و مامان سروشو ول کرد ... با لبخند نگامون کرد و گفت :
 خداروشکر که هر دوتاتون سالم و سرحال پیشمید ... برم براتون اسفند دود کنم ...
 لبخندی به روش زدم و مامان رفت توی آشپزخونه ... سروش بلند گفت :
 آخه این حاجی بازاری رو کی چشم می زنه ... برا من دود کن بابا !!
 خندیدیم که مامان هم با خنده از آشپزخونه اومد بیرون ... ظرف اسفند توی دستش بود
 و داشت با صلوات به طرفمون میومد ... مامان اسفندای توی دستشو روی سر سروش
 چرخوند و اومد

سمت من ... روی سر منم چرخوند و ریخت روی زغال ... با لبخند دستشو گرفتم تو
 دستم و اول روی دستشو بوسیدم و بعدم پیشونیشو ... اشک توی چشماش جمع شد و
 با لبخند زیر لب گفت

:
 قربونت برم ...

با لبخند گفتم :

خدا نکنه ... خب من برم یه دوش بگیرم و بیام ...
 مامان با لبخند سرشو به نشونه باشه تکون داد و سروش قیافشو در هم کرد و گفت :
 آره دمت گرم زودتر برو تا بالا نیوردم رو هیکلت ...
 خندیدم و رفتم سمت اتاقم تا حوله و لباس آماده کنم ...
 *

همونجور که تو فکر بودم گفتم :

تو نمی دونی چی شد که بابای مونا شکایتشو پس گرفت ؟
 شونه ای بالا انداخت و گفت :

نه از کجا بدونم !!

با کمی مکث گفتم :

هیچ حدسی نمیتونی بزنی ؟

کمی فکر کرد و گفت :

راستشو بخوای خودمم زیاد به این قضیه فکر کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم ... شاید
 به حرمت فامیلی و این چیزا ... شایدم از خر شیطان پایین اومده و می خواد باهات
 راه بیاد ... نمی دونم

!!

سرمو به نشونه نه تکون دادم و گفتم :

نه ... بحث این چیزا نیست ... حتما یه دلیلی داره

چیزی نگفت ... با یادآوری قضیه نامزدی سوری مونا و سروش با کنجکاوی گفتم :

راستی قضیه نامزدی چی شد ؟؟

دستاشو از زیر سرش کشید بیرون و روی شکمش حلقه کرد ... نفس عمیقی کشید و
 گفت :

بهم خورد ...

نگران گفتم :

یعنی فهمیدن سوری بود ؟؟

نمی دونم ... مونا که چیزی نگفت ... فقط دو ساعت قبل از اومدن زنگ زد گفت

نامزدیو بهم بزنینم و امیرحسینم امروز آزاد می شه ...

خب دیگه چی گفت ؟؟

دیگه همینا ...

پس چرا نه زنگی می زنه نه خبری می گیره ؟! دو هفته پس ندیدمش ...

خندید و با حالت آواز گفت :

درد عشقی کشیده ام ، که مپرس ... زهر عشقی ...

به پهلوی چرخیدم سمتش و دستمو گذاشتم روی دهنش که اونم نطقش قطع شد ... با اخم و آروم گفتم:

مرض ... مامانم خوابه ... می خوای بیدارش کنی؟؟
دستشو رو دستم گذاشت و دستمو از روی دهنش برداشت ... گرفته گفت :
راست می گی حواسم نبود ... بالاخره بعد دو هفته یه خواب راحت رفته !!
چرخیدم و صاف خوابیدم سرجام ... حرفی نزد ... هر دو خیره به سقف بودیم !!
صدای جیرجیرک های توی حیاط واضح شنیده می شد و یه جور آرامش خاص رو به وجود آدم تزریق می

کرد ... نور ماه و دکل تیر برق توی کوچه از پشت پرده حریر پنجره به داخل اتاق می تابید ... سرمو کمی چرخوندم طرف سروش ... نصف صورتشو نور کم رنگ گرفته بود ... با دیدن

صورت جذابش لبخند اومد رو لبام ...
نگاهمو که حس کرد سرشو چرخوند طرفم و با خنده گفت :

بسم الله ... چته؟؟

خندیدم و گفتم :

محبت به تو نیومده ...

و نگاهمو به طرف سقف برگردوندم ... سروش خندید و حرفی نزد که صدای آلارم اس ام اس گوشیم بلند شد ... با تعجب گوشیمو از کنار تشکم برداشتم ... نور زرد صفحش توی اون فضای

نیمه تاریک چشممو زد ... چشمامو ریز کردم و پیامو باز کردم ... با دیدن اسم مونا بالای صفحه با ذوق نشستم ... سروش هم متعجب نشست و گفت :
کیه؟؟

بدون اینکه جواب سوالشو بدم زیر لب پیامشو خوندم :

سلام امیرم ، خوبی؟؟ منو ببخش نتونستم پیام دیدنت ... دلم برات یه ذره شده ولی بابا بیرون رفتنم قدغن کرده ... دوست داشتم بهت زنگ بزنم حداقل صداتو بشنوم ولی این مهرداد مثل

کرکس نشسته اینجا نمیتونم راحت باهات حرف بزنم ...

لبخند اومد رو لبام ... سروش که داشت گوش می داد ببینه من چی می خونم خندید و گفت :

نگاش کن تو رو خدا ... خجالت بکش مرتیکه ، خوبه فقط یه اس ام اس داد ...
خندیدم و چیزی نگفتم و برای مونا نوشتم :

سلام عزیزم حالت خوبه ??? فدای سرت !! منم دلم خیلی برات تنگ شده ، عیبی نداره فردا خودم بهت زنگ می زنم ...

سروش خودشو چسبوند بهم و نگاهی به دست من بود که چی می نویسم ... پیام که ارسال شد قیافشو در هم کرد و گفت :

آه ... جمع کن خودتو !! مثل اینا که می خوان مخ بزنین چرا حرف می زنی ؟!

خندیدم و گفتم :

اولا من مخ زنی بلد نیستم ... دوما مخشو نزدنم دلشو بردم ... سومای دوستش دارم تو رو سنین ???

پس کلشو خاروند و با حالت با مزه ای گفت :

منو دوست داری ??

خندیدم و سرمو به نشونه مثبت بالا پایین کردم که گفت :

پس چرا از این اس ام اسا به من نمیدی ??

مشتی توی بازوش کوبیدم و با خنده گفتم :

آخه خرس گنده من به تو بگم عزیزم خودت خجالت نمی کشی ؟!

خندید و گفت :

نه راست میگی ... تا حالا از این دید به قضیه نگاه نکرده بودم ...

بلند خندیدم که زد پس کلم و گفت :

نیشتمو ببند چلغوز ... زری خوابه !!

لبامو روی هم فشردم تا صدای خندم بلند نشه و کلمو ماساژ دادم و گفتم :

چشم گنده بک ...

یکی دیگه زد و گفت :

مرض ... هلیا بفهمه ناراحت میشه ...

چشمکی زدم و گفتم :

خب نزار بفهمه ...

خندید و گفت :

د نشد دیگه ... من که چیزی از خانومم مخفی نمی کنم !!

هر دو خندیدیم و همزمان گفتیم :

اونم تو ...

سروش پسر تو داری بود ... زیاد اهل درد و دل نبود و همیشه کاراشو به تنهایی دنبال می کرد و در آخر به همه اعلام می کرد ... درست مثل قضیه هلیا ... عادت نداشت از کسی کمک بگیره

... از کسی مشورت نمی گرفت ... همیشه هم موفق بود !! اهل دروغ نبود اما همه چی رو هم نمی گفت ... در کل حساب شده عمل می کرد و با فکر حرف می زد ... با

صدای آلام

اس ام اسم از فکر بیرون اومدم ... سروش دراز کشید سر جاش ... پیامو باز کردم :
امیر بابا برای فردا شب تدارک مهمونی دیده ... داشت با مامان صحبت می کرد شنیدم
، می گفت خواهرتو پسرشو دعوت کن ... سورپرایز دارم براتون ... خوشبختی مونا
از همه چیز برام

مهم تره ... یعنی سورپرایزش چیه؟؟ به نظرت می توئم دلخوش باشم که بابا می خواد
با ازدواجمون موافقت کنه؟؟؟
به فکر فرو رفتم ... اینکه پدر مونا شکایتشو پس گرفته بود و از خاله خواسته بود
مارو به اون مهمونی دعوت کنه یه جورایی منو هم دلخوش کرده بود ... چون ما زیاد
توی مهمونیاشون

حضور نداشتیم ... مگر برای دید و بازدید عید و جشن تولد مونا و مهرداد ... با تامل
گفتم :

سروش؟؟

نگاش کردم ... دستاشو زیر سرش گذاشته بود و چشماش بسته بود ... آروم گفت :

هوم؟؟

مونا می گه باباش فردا شب مهمونی داره و به خاله گفته خواهرتو پسرشو هم دعوت
کن ...

سروش چشماشو باز کرد و متعجب و با فکر گفت :

خب؟؟

به نظرت می خواد چیکار کنه؟؟؟ مونا می گه شنیدم داشت به مامان می گفت
سورپرایز دارم براتون ... خوشبختی مونا از همه چیز برام مهم تره و این حرفا ...
سروش اخم کرد و گفت :

نمی دونم امیر ... نمی خوام توی دلتو خالی کنم ولی بنظرم اتفاق خوبی قرار نیست
بیفته ...

نگران گفتم :

ولی من برعکس تو فکر می کنم ... پس گرفتن شکایتش و دعوت به این مهمونی منو
امیدوارم کرده ... در ضمن عمو می دونه منو مونا چقدر همدیگه رو دوست داریم ،
اینکه گفته خوشبختی

مونا از همه چی برام مهم تره ... خب!؟

خودمم به حرفایی که می زدم اطمینان نداشتیم ... انگار فقط تایید سروشو می خواستم
تا دلم گرم بشه نمی دونستم چطور حرفمو بزنم ... اصلا جمله بندیام درست نبود ...

سروش همونطور که

فکر می کرد گفت :

نه امیر ... من مطمئنم فکری تو سرشه !!

سروش اخلاق خوبی که داشت این بود که امید واهی نمی داد ... رُک حرفشو می زد و نظرشو می گفت ... حرفی نزدم که گفت :

حالا نمی خواد بیخود خودت و اون دختر و نگران کنی ... شاید من اشتباه فکر می کنم ... فردا همه چی مشخص می شه ...

اما سروش تا مطمئن نبود حرفی رو نمی زد ... سرمو به طرفین تکون دادم و زیر لب گفتم :

نمی دونم سروش ...

سروش حرفی نزد ... در جواب مونا نوشتم :

نمی دونم عزیزم ... فقط می تونم بگم امیدوارم همینطور که می گی باشه !! مونا می دونی چرا پدرت شکایتشو پس گرفت ??

پیامو ارسال کردم و دراز کشیدم ... نگاهمو به سقف دوختم و رفتم تو فکر !! با صدای آلام اس ام اسم دستم که باهانش گوشیه گرفته بودم گرفتم بالا و پیامو باز کردم :

باهام شرط کرد اگه نامزدیمو با سروش بهم بزنم از شکایتش می گذره ...

گیج شده بودم ... سرمو چرخوندم سمت سروش و گفتم :

سروش ????

چشماشو باز کرد و نگام کرد ... ادامه دادم :

میدونی چرا مونا بهت گفت نامزدیو بهم بزنیم ??

اخم کرد و گفت :

چرا ??

چون در ازاش من آزاد شدم ...

یعنی می خوای بگی باباش ازش خواسته نامزدیو بهم بزنه تا از شکایتش بگذره ??

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که سروش با پوزخند گفت :

آقا این کلا با منو تو مشکل داره ...

*

صدای مامانو از بیرون شنیدم :

امیر مامان حاضری ??

نگاه آخرو به خودم تو آینه روی میزم انداختم ... موهامو مثل همیشه ساده زده بودم

بالا ، ریشامو سه تیغه کرده بودم ... به خواست سروش کت و شلوار سورمه ای

رنگی که برام آورده بود

رو پوشیده بودم با بلوز سفید و کراوات مشکی ... یه جفت کفش مشکی مردونه واکس زده هم برام آورده بود ... عینکی که سروش بهم داده بود رو به چشمم زدم ... حتی ادکلنش رو هم برام

آورده بود خندم گرفت ... همه چیزم مال سروش بود ... بدون اینکه بهش بگم برام آورده بود ... می گفت :
داداش من باید بدرخشه ...

ادکلن رو برداشتم و به گردنم زدم و با کف دست پخشش کردم ... خوب شده بودم !!!
با ذوق اینکه قزازه مونا رو ببینم سوئیچ ماشین سروشو از روی میز برداشتم و رفتم سمت در ... صدای

مامان دوباره بلند شد :

امیر مامان دیر شد ...

در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون ... مامان جلوی در منتظرم ایستاده بود ... با دیدن من صورتش از حالت کلافه در اومد و لباس به لبخند بزرگی باز شد ... با ذوق براندازم کرد ... دستامو به

دو طرف باز کردم و گفتم :

چطوره ؟؟

اومد سمتم ... دستاشو رو بازو هام گذاشت و با لبخند و بغض گفت :

شبیه دایی خدا بیمارزت شدی وقتی داشت می رفت خاستگاری ...

پیشونیشو بوسیدم و چیزی نگفتم که گفت :

هر چی خاک اونه عمر تو باشه ... قریون قد و بالات برم من ...

با لبخند گفتم :

خدا نکنه ... خب بریم دیگه ...

سروشو با لبخند به نشونه موافقت تکیه داد و رفت سمت در ... مثل همیشه ساده ولی

شیک تیپ زده بود ... لبخندی زدم و پشت سرش رفتم ... کفشارو پوشیدم و مامان هم

بعد از پوشیدن

کفشاش درو قفل کرد ... از پله ها رفتیم پایین و رفتیم سمت در !!! درو باز کردم و

کنار ایستادم تا مامان بره بیرون ... پشت سرش رفتم و درو بستم ... دزدگیر ماشینو

زدم و هر دو سوار

شدیم ...

ماشینو روشن کردم و راه افتادم ، دستمو بردم سمت سیستم و روشنش کردم که بلافاصله صدای بلند موزیک متال فضا رو پر کرد ... مامان متعجب به سیستم نگاه می کرد ... دست بردم

سمت پخش و خاموشش کردم و با خنده زیر لب گفتم :
پسر ه دیوانه ...

مامان در حالیکه از صدای بلند و ناگهانی موزیک ترسیده بود گفت :
اینا چین این پسر گوش می کنه آخه ؟؟

خندیدم و چیزی نگفتم ... از یه طرف واسه دیدن مونا ذوق داشتم و از طرفی نگران برای اینکه نمی دونستم چه اتفاقی قراره بیفته ... هر چقدر به سروش اصرار کرده بودم باهام بیاد قبول

نکرده بود و در آخر با دادی که سرم زد منم ساکت شدم :

تو هنوز یاد نگرفتی من بدون دعوت جایی نمیرم ؟
با یادآوری سروش و اخلاق منحصر به فردش لبخندی نشست رو لبام ... مونا تا به حال منو با لباس رسمی ندیده بود ... یعنی چه عکس العملی نشون می داد ؟ با رسیدن به خونه خاله از فکر

بیرون اومدم ... جلوی عمارتشون کلی ماشینای مدل بالا پارک بود ... پشت یه بی ام دبلیو پارک کردم پیاده شدیم ... دزدگیرو زدم و با مامان راه افتادیم سمت خونه ... نگاهی به پنجره اتاق مونا

انداختم که منتظر پشت پنجره دیدمش ... چون هوا تاریک بود صورتشو درست نمی دیدم ... با ذوق برام دست تکون داد ... لبخند اومد رو لبام ... دستمو بلند کردم و براش تکون دادم که مامان

با تعجب نگام کرد وقتی نگاهمو رو به بالا دید ، سرشو بلند کرد و به پنجره نگاه کرد ... اما همون موقع مونا پرده رو انداخت و از کنار پنجره با حالت دو ، دور شد ... مامان نگاهشو برگردوند سمت منو با تعجب گفت :

امیر مامان خول شدی ؟؟

خندیدم و گفتم :

آره ... هم دلمو برده هم عقلمو ...

لبخندی زد و چیزی نگفت ... جلوی در که رسیدیم در اتوماتیک آروم باز شد ... هر دو داخل رفتیم و از حیاط نسبتا بزرگ و پر از سنگ ریزه ی عمارت گذشتیم و وارد

ساختمون شدیم ...

عمارت سه طبقه بود ، طبقه ی اولش استخر و سالن ورزشی بود و طبقه ی دوم و سوم دوبلکس بود ...
سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه دوم ... در آسانسور که باز شد در چوبی رو برو مون هم باز شد و مونا پشت در ظاهر شد ...
با دیدنش دهنم باز موند ... هر بار که با آرایش و لباس مخصوص می دیدمش بیشتر از قبل برام متفاوت و خواستنی بود ... به خودم اومدم و پشت سر مامان از آسانسور بیرون رفتم ... مونا با

ذوق اومد سمت مامان و بغلش کرد و گفت :
وای قربونت برم خاله جون ... دلم برات یه ذره شده بود ...
مامان با محبت گفت :
خدا نکنه عزیز دلم منم همینطور ...
مونا از مامان جدا شد و همونطور که دستاشو با محبت توی دستاش گرفته بود گفت :
از اول مهمونی تا الان منتظر پشت پنجره نشسته بودم ، تا دیدم اومدید دویدم درو باز کردم براتون ...
مامان خوشحال لبخند زد و گفت :
قربون تو دختر خوشگلم برم ...
خدا نکنه خاله جونم ... بیاید تو
کنار رفت تا مامان بره داخل ، مامان داخل رفت و منو مونارو تنها گذاشت ... مونا درو تا نیمه بست و دوید سمت ... خودشو انداخت تو بغلم و محکم منو به خودش فشرد و گفت :

امیرم چقدر خوشتیپ شدی ... الهی مونا فدات شه !!
با ذوق دستامو دور کمر باریکش حلقه کردم و محکم بغش کردم و آروم گفتم :
خدا نکنه ...

فقط خدا می دونست چقدر دل تنگش بودم ، نفس عمیق می کشیدم و بوی عطرشو با ل.ذبت می بلعیدم همونطور که دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود سرشو عقب برد و محکم گونمو بوسید

... نیشم باز شد ... با ل.ذبت نگاهش کردم ... موهای قهوه ای بلندشو آزاد روی شونه هاش رها کرده بود و آرایش ملایمی کرده بود ... چشمای عسلیش بیشتر از همیشه خواستنی شده

بود ... لباس شب دکلمه ی بلندی به رنگ کرمی پوشیده بود که منو بی قرار تر می کرد ...

نگام سر خورد رو چشماش ... چشماش می خندید ... با لبخند صورتمو می کاوید ... لبخندی به روش زدم و سریع سرمو جلو بردم و محکم گونشو بوسیدم ...

سرمو کشیدم عقب ... با خنده گفتم :

این بار دیگه بابات گردنمو می زنه ...

فقط لبخند زد ... دست کشید روی گونم تا رد رژشو پاک کنه و آروم گفت :

وقتی دو نفر عاشق هم باشن ، مال همن ... صیغه محرمیت هم نمی خواد چون ما قلبا به هم محرمیم ...

با خنده گفتم :

ا خانوم مجتهد فتوا هم صادر می کنی ؟!

بلند خندید ... صدای خنده هاش آروم می کرد ... با لبخند به خندیدنش خیره شدم که گفت :

خیلی لوسی ... خب راست می گم دیگه !!

آروم گفتم :

پس با این حساب شما الان خانوم منی ... برو بار و بندیل تو جمع کن تا بریم ...

خنده ی تلخی کرد و گفت :

دیگه بریم داخل ... الان حتما بابا داره دنبالم می گرده ...

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... آروم از هم جدا شدیم و رفتیم سمت در !! درو که باز کرد صدای موسیقی بلند شد ... هر دو رفتیم داخل !! مونا درو بست ... با دیدن خاله که با لبخند به

سمتم می اومد قدمامو تند کردم و نزدیکش شدم ... وقتی بهم رسید با ذوق گفت :

الهی خاله قربون قد و بالات بره ... چشمم کف پات

مونا نزدیکمون شد و با لبخند نگامون کرد ... مامان هم به سمتمون اومد ، با لبخند گفتم :

خدا نکنه خاله ...

با بغض گفت :

الهی فدات بشم ، بیا بغلم ... دلم برات تنگ شده بود

دستاشو باز کرد تا بغلم کنه ... جلو تر رفتم و با محبت بغلش کردم ... با صدای عمو دانیال از خاله جدا شدم :

خوش اومدین ...

برگشتم سمتش ... دستمو دراز کردم سمتش و گفتم :

سلام ...

با لبخندی مصنوعی دستمو بین دستاش فشرد و گفت :

سلام ...
و خیلی نامحسوس سریع دستشو پس کشید ... رو به مامان گفت :
حالتون خوبه زهرا خانوم ???
مامان با لبخند گفت :
شکر خدا خوبم ... ممنون از دعوتتون ...
عمو با تواضع سرشو پایین انداخت و گفت :
خواهش می کنم ، مزاحتمون نمیشم ... از خودتون پذیرایی کنید ...
مامان : ممنون ...
عمو با لبخندی از مومن دور شد ... خاله دست مامانو گرفت و از مومن دور شد ... مونا
هم با لبخند دست منو گرفت و گفت :
بریم بشینیم ...
با لبخند سرمو به نشونه موافقت تکون دادم ... به طرف یکی از میزها رفتیم و نشستیم
... نسبت به بقیه دور تر بود و پشت ستون بود ... خنثی یه سالن خیلی بزرگ
داشت که خوراک
همچنین مهمونیایی بود ... موسیقی پخش بود و اکثرا گروه گروه مشغول خوردن و
حرف زدن بودن ... بعضیاشونو میشناختم ... فامیلای پدری مونا بودن ...
چند سالی میشد که ندیده بودمشون ، دقیقا بعد از فوت بابا ... با صدای مونا چشم از
جمعیت گرفتم :
کجا سیر می کنی پسر ??
با لبخند نگاش کردم و چیزی نگفتم ... دو تا دستامو تو دستاش گرفت و گفت :
چیزی می خوری برات بیارم ??
سرمو به نشونه نه تکون دادم و با اخم گفتم :
از جات جم نمی خوری ...
ریز خندید و چیزی نگفت ... صدای مهرداد توجهمو جلب کرد :
ا ... کی آزاد شدی امیر ??
مونا با اخم نگاش کرد و خواست حرفی بزنی که پیش دستی کردم و سرمو چرخوندم
سمتش ... با لبخند گفتم :
دیروز ...
لیوان شربت توی دستاشو به سمت دهنش برد و جرعه ای نوشید ... سرشو به نشونه
فهمیدن تکون داد و گفت :
خوبه ...
خم شد طرفم و آروم و با پوزخند گفت :
از امشب خوب استفاده کن ...

چشمکی زد و صاف ایستاد ... دستی به شونم زد و از مون دور شد ... مونا با حرص رفتنش تماشا کرد ... با اینکه از حرفش بوهای خوبی به مشام نمی رسید اما رو به مونا با لبخند گفتم

:

خودتو ناراح... ..

ادامه حرفم با دیدن عرشیا که وارد سالن شد تو دهنم ماسید ... مونا نگاهمو دنبال کرد و به عرشیا رسید ... آروم حرفمو کامل کردم : ناراحت نکن ...

مونا متعجب شد و زیر لب گفت :

این اینجا چیکار می کنه !؟

به دقیقه نکشید که دورش پر از جمعیت شد ... عرشیا پسر قد بلند و چهارشونه ی ورزیده ای بود با چشمای خاکستری و موهای فوق العاده مشکی ... ابروهای کشیده و مشکی بود و چشمای

درشتشو محاصره کرده بود ... عرشیا فوق العاده جذاب بود خود من که پسر بودم براحتی نمی توانستم نگاهمو ازش بگیرم ... همین جذابیتش توجه مهمونا رو جلب می کرد بخصوص که توی

اون کت و شلوار مشکی به طرز وحشتناکی خیره کننده شده بود ... گذشته از اون عرشیا یه اسپانسر بود و قبل از اینکه سالن مد خودشو راه بندازه یه مدل بود طبیعی بود که مهمونا با دیدنش دورش جمع بشن ... عمو دانیال وقتی متوجه عرشیا شد با خوشرویی به طرفش رفت ... عرشیا بی توجه به جمعیتی که سعی داشتن باهاش عکس بندازن با عمو دست داد و از بین مهمونا بیرون اومد و همراه

عمو به اون سمت سالن رفت ... تازه متوجه دختری شدم که همراهش اومده بود ، با راهنمایی مهرداد به طرف یکی از اتاقا رفت ... تازه به خودم اومدم ... قرار بود چه اتفاقی بیفته ؟؟

با دیدن عرشیا انگار سلولای خاکستریم بکار افتاده بودن ... اخمام در هم شد ... مونا با عصبانیت از جاش بلند شد ... بلافاصله مچ دستشو گرفتم و گفتم :

کجا میری ؟؟

کلافه برگشت سمتم و گفت :

میرم از مامان بپرسم این اینجا چیکار می کنه ... من از اومدنش خبر نداشتم !!

یاد حرف عمو افتادم ... گفته بود سورپرایز داره برامون ... سورپرایزش عرشیا بود؟؟ نگاهمو توی سالن چرخوندم ... مهرداد با پوزخند نگام کرد و به طرف پدرش و عرشیا رفت که پشت

یکی از میزها نشسته بودن ... اون طرف سالن خاله رو دیدم که با تعجب داشت به عرشیا نگاه می کرد ... به مونا نگاه کردم و گفتم : بشین ... بالاخره مشخص میشه ... انگار خاله هم نمی دونسته !!! مونا با عصبانیت نشست ... ناخن دستشو می جوید و خیره به عرشیا و پدرش نگاه می کرد ... دستشو گرفتم و کشیدم پایین و با اخم گفتم : نجو ناخناتو ...

کلافه دستاشو روی میز گذاشت و حرفی نزد ... صدای عمو باعث شد سرمو بچرخونم طرفش :

خب مهمونای عزیز ... خیلی خوش اومدین !! مهمون ویژه ی امشب همونطور که می بینید جناب پارسیان مدل محبوب و موفقمون هستن ... نگام زوم عرشیا بود ... با ژست خاصی روی صندلی نشسته بود که چشم هر کسی رو خیره می کرد !! چطور مونا فقط منو می دید؟؟ لبخندی به عمو زد و با صدای آروم تشکر کرد که

چون فاصله داشتیم نشنیدم ... عمو با لبخند ادامه داد :

و اما سورپرایز اصلی امشب ...

نگاهشو چرخوند سمت منو مونا ... خیلی سعی کردم خونسرد باشم !! عرشیا با بی تفاوتی نگاهشو سر داد طرف ما ... عمو با لبخند رو به مونا گفت :

دخترم ... بیا نزدیک !!

نگاهمو آروم برگردوندم سمت مونا ... با ترس نگام کرد ... با لبخند چشامو باز و بسته کردم ... دستمو از دستش بیرون کشیدم !! مونا آروم و با تردید از جاش بلند شد ... سرمو انداختم پایین

تقریباً می تونستم حدس بزنم چه چیزی قراره پیش بیاد ... با قدمای کند رفت سمت پدرش ... سرمو بلند کردم و نگاهشون کردم ... نزدیک عمو که رسید ، عمو با لبخند دستشو دور کمر مونا

حلقه کرد و گفت :

می خوام همین جا نامزدی دخترم با داماد آیندم اعلام کنم ...

مونا سریع نگاهشو چرخوند سمتم ... لبخند تلخی زدم !! اینجا خط پایان من بود ، امیر حسین باختی پسر ... مونا با ترس به پدرش نگاه کرد و عمو با افتخار اشاره ای به

عرشیا کرد و گفت

:

داماد عزیزم ... عرشیا !!

سرمو پایین انداختم ... صدای دست و جیغ و شوت بلند شد ... چشمامو محکم بهم فشردم !! سرم تیر می کشید ... صدای مهرداد باعث شد آروم چشمامو باز کنم :
تو برعکس من تو انتخاب رفیق شانس آوردی ... اما دقیقا الان رسیدی به وقتی که من عشقمو با یکی دیگه دیدم ... نگاشون کن !! داره حلقه میندازه دستش ... نگاه کن ببین این صحنه ها برات

آشنا نیست !؟

دلخور نگاش کردم و چیزی نگفتم ... شاید واقعا من مقصر بودم ... منی که نخواستم دل بیتا رو بشکنم و هیچ حرفی از اینکه حسی بهش ندارم نردم و وقتی مهرداد پا پیش گذاشت من دخالتی

نکردم ... می خواستم خودشو ثابت کنه ، به خودش ، به بیتا ... مهرداد باید برای بدست آوردن بیتا تلاش می کرد ... اما با یه بار نه شنیدن پا پس کشید و طولی نکشید که بیتا ازدواج کرد

...
نگاهمو چرخوندم سمت مونا ... همه چی تموم شده بود !!! می شناختمش ... حالش از گریه گذشته بود ... لبخند تلخی زدم ... کاش بتونه خوشبخش کنه ! عرشیا با ژست خاصی حلقه ای رو

توی انگشت مونا فرو کرد ... صدای دست و جیغ و سوت اوج گرفت ...
صداها برام عذاب آور بود ... از جام بلند شدم ! نگاهم به مونا بود و عقب عقب می رفتم سمت در نگاهش چرخید روم ... با التماس نگام می کرد ... همونطور که عقب عقب می رفتم محکم

خوردم به کسی ... سریع برگشتم پشت سرمو ببینم که مایع خنکی از گردن تا روی شکمم حس کردم و صدای مضطرب و شرمنده یه دختر :

وای منو ببخشید ... اصلا حواسم نبود ...

نگاش کردم ... چشمای خاکستری و موهای مشکی ... ابروهای کشیده مشکی و لبای کوچک قرمز شاید می شد گفت حتی از مونا هم زیبا تر بود ولی برای من اهمیت

نداشت ... موهاشو دم

اسبی بسته بود و چتری هاشو کج توی صورتش ریخته بود ... یه تاپ حریر مشکی با شلوار لی سورمه ای ... کمی که دقت کردم متوجه شدم همون دختریه که همراه عرشیا اومده بود ...

حالت صورتشون و رنگ چشماشون مثل هم بود ... اما به جرات می شد گفت عرشیا جذاب تره ...

کلافه شدم ... چرا امشب باید برتری عرشیا توی همه چیز بهم ثابت می شد ... صدای دختر منو از فکر بیرون کشید :

من واقعا شرمندتونم ... خواهش می کنم همراه من بیاین لباستونو تمیز کنین ... کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم :

مشکلی نداره ...

و به سرعت از کنارش رد شدم و رفتم سمت در ... درو باز کردم و بدون اینکه ببندم از پله ها سرازیر شدم پایین ... طول حیاطو دویدم و درو باز کردم ... از خونه زدم بیرون و رفتم سمت

ماشین ... دزدگیرشو زدم و سوار شدم !! سیستم رو ، روشن کردم ... صداشو بالا بردم ... حالا می فهمیدم چرا سروش متال گوش می کرد اونم با صدای بلند ... چه وجه تشابه جالبی داشتیم

و نمی دونستم ... هر دو با هیایوی اون آهنگ الکترونیک آروم می شدیم ...

مشتی توی فرمون کوبیدم و رو به آسمون داد زدم :

د آخه اگه نمی خواستی مال من باشه چرا کاری کردی عاشقش بشم ؟!

مشت دومو محکم تر کوبیدم و فریاد کشیدم :

این عشق لعنتی چی بود که منو گرفتارش کردی ؟؟

دستامو روی فرمون گذاشتم و سرمو روی دستام گذاشتم ... صدای بلند موزیک توی ماشین پخش بود اما هیچی نمی شنیدم ... توی اون صدای بلند سکوت عجیبی حس می کردم ... حس کردم

در ماشین باز شد ... سرمو بلند کردم و به کنارم نگاه کردم ... مامان بود !! نشست توی ماشین و درو بست ... سیستمو کم کرد و گفت :

راه بیفت ...

با درموندگی نگاش کردم و گفتم :

دیدی مامان ... دیدی همه چی تموم شد ؟؟ دیدی امیرت باخت ؟؟

مامان آب دهنشو با بغض قورت داد ... دستامو توی موهام فرو کردم و بلند تر گفتم :
 چرا کاری کرد که عاشقت بشم و بعد جلو چشمم ازم بگیرتش؟؟
 مامان روشو ازم برگردوند و به طرف شیشه برگشت ... مشتی توی فرمون کوبیدم و
 داد زدم :
 چرا خدا؟؟؟
 صدای گریه ی مامان بلند شد ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم ...
 آروم گفتم :
 باختی امیرحسین ...

*

به عادت جدید این یه هفتم سرمو رو به آسمون گرفته بودم و همونطور که آروم قدم
 برمی داشتم زیر لب زمزمه می کردم :
 یه روزی عاشقت شدم ، بچه بودیم یادش بخیر ... هیچکی نفهمید حالمو ، حتی خودت
 یادش بخیر ... یادمه خونه شما یه شهر خیلی دوری بود ، سالی یه بار می دیدمت
 ... رفتنمون سوری بود

... یادش بخیر روم نمیشد ، توی چشات نگاه کنم ... همیشه آرزوم بوده اسم تو رو
 صدا کنم ... خجالتی بودم ولی تموم فکر من تو بود ... تا اون غریبه اومد و عشق منو
 ازم ربود ... ای

یادگار کودکیم ... ای آسمون سادگیم ... ای خاطرات اولین و آخرین دلدادگیم ... ای
 عشق اولی برام ... دعا کن از فکرت درآم ...
 آهی از ته دل کشیدم و بلند تر ادامه دادم :
 ای عشق اولی برام ... دعا کن از فکرت درآم ...
 یهو محکم به کسی برخورد کردم ... سرمو پایین تر گرفتم و به شخصی که بهش
 خورده بودم نگاه کردم ... یه مرد میانسال بود ... با بدخلقی و صدای بلند گفت :
 حواست کجاست؟؟ عاشقیا ...

حرفی نزدم و اون همونطور با غر غر ازم دور شد ... اینقدر مشخص بود عاشقم؟؟
 خندیدم ... تلخ !! چند قدم مونده به خونه رو طی کردم و دست کردم توی جیبم ...
 توجهم به ماشین

سروش جلب شد، لبخند اومد رو لبام ... کلیدو انداختم تو درو بازش کردم ... داخل
 رفتم و پشت سرم درو بستم ... کنار حوض کفشا و جورابامو از پام در اوردم و شیر
 آبو باز کردم ... پامو

گرفتم زیر شیر آب ... اگه مامان می دید کلی بهم غر میز ... آب خنک روی پاهای گرمم فرود می اومد و بعد می چکید توی حوض ...

شیر آبو بستم و در حالیکه کفشا و جورابامو با دستام گرفته بودم روی نوک پا رفتم سمت ایوون... از پله ها بالا رفتم و کفشامو انداختم کنار در ... درو باز کردم و رفتم داخل ...

درو پشت سرم بستم و خواستم به عادت جدیدم سلام کنم و به اتاقم پناه ببرم که دیدن دختری که کنار سروش نشسته بود متعجبم کرد ... گفتم : سلام ...

مامان که روبروی سروش و اون دختر نشسته بود با نگرانی نگام کرد و گفت : سلام پسرم خسته نباشی ... سروش با خنده از جاش بلند شد ... دختر کنارش هم به تبعیت از سروش از جا بلند شد ... جلوتر رفتم که سروش گفت :

سلام به داداش چلغوز خودم ... دختر چشم غره ای به سروش رفت و بعد رو به من با لبخند گفت :

سلام ... خسته نباشید امیرحسین جان ... همونطور که تو بهت بودم لبخند زدم و گفتم : ممنون ...

سروش دستشو دراز کرد سمتم و دست دیگشو پشت کمرم گذاشت ... من حواس پرت هم جورابامو که توی هم گلوله کرده بودم و توی دستم گرفته بودم بین دستای سروش گذاشتم که به

سرعت جورابارو پرت کرد و خودشو کشید عقب ... دختر با دیدن حرکت سروش بلند زد زیر خنده ... مامان دستشو جلوی دهنش گرفت و خندید ... خودمم خندم گرفت ، پس کلمو خاروندم و

گفتم :

جون داداش حواسم نبود ...

قیافشو در هم کرد و گفت :

گندت بزنین امیر ...

صدای خنده ما سه تا بلند تر شد ... سروش هم خندش گرفت و رو به دختر گفت :

بفرما ... بعد می گم چلغوز چپ چپ نگاه می کنی ...

دختر باز چشم غره ای به سروش رفت و چیزی نگفت ، سروش خندید و رو به من گفت :

بخشکی شانس ... اینم زن نشد واسه ما ... اینم تو جبهه توه ...

همه خندیدیم و من به سلیقه سروش احسنت گفتم ... دختر با لبخند رو به سروش گفت :

سروش جان به جای اینکه این همه پر چوونگی کنی منو به امیر حسین معرفی می کردی ...

سروش ابروشو بالا انداخت و گفت :

تو خودت زبون داری شصت متر ... من معرفیت کنم؟؟

منو مامان خندیدیم ... دختر در حالیکه سعی می کرد خندشو مخفی کنه گفت :

خواستم به شما احترام گذاشته باشم ...

سروش پشت چشمی نازک کرد و گفت :

تو منو حرص نده ... احترام پیش کشت ...

این بار خود دختر هم همراه منو مامان خندید ... با خنده گفتم :

این سروشو ول کنی تا خود صبح می خواد فک بزنه ... شما باید هلیا خانوم باشی درسته ؟

دختر با لبخند گفت :

بله درست حدس زدید ... من هلیا هستم ...

با لبخند گفتم :

خیلی خوش اومدین ... بفرمائید بشینید منم میرم لباسمو عوض کنم ... میرسم خدمتون

...

سروش با خنده گفت :

چه لفظ قلم ...

و نشست سر جاش ... هلیا با خوشرویی رو به من گفت :

راحت باشید ...

و بعد کنار سروش نشست و بعد از اینکه مشتی توی بازوش کوبید چیزی در گوشش

گفت ... ازشون فاصله گرفتم و رفتم سمت اتاقم ... لبخند زدم ... لبخندی از جنس

روزای جدید زندگیم ...

روزایی که بدون مونا سپری می شد ... لبخندی که حس های زیادی توش نهفته بود ...

خوشحالی ... ذوق ... ناراحتی ... حسرت ... حسادت ...

در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل ... بلوزمو با یه تی شرت قهوه ای و شلوارمو با یه

گرمکن مشکی عوض کردم ... بررسی به موهام کشیدم و تو آینه خودمو نگاه کردم ...

امیرحسین الان با امیرحسین قبلی کلی فرق کرده بود ... امیرحسین قبلی با اینکه جز

خدا و مادرش هیچی نداشت ... جز سروش هیچی نداشت ... اما دلخوشی داشت ...

درسته مونا رو

نداشت ... اما از دستم نداده بود ... امیرحسین قبلی امید داشت ... ولی امیرحسین

الان ... خدارو داشت ، مادرشو داشت ، سروشو داشت ... اما امید نداشت ... دیگه

مونایی نداشت که به

عشق اون صبحا بیدار بشه و با شنیدن صداش جون بگیره ...
دیگه مونایی نداشت تا بخاطرش با زندگی بجنگه ... دیگه مونایی نداشت که با عشقش
بهش اعتماد به نفس بده ...
به چشمای خودم تو آینه خیره شدم ... خالی خالی بود ... خالی از هر حسی !!!
امیرحسین قبل مونا رو داشت تا چشماش به عشق اون برق بزنه اما امیرحسین الان
... ؟؟؟ آهی کشیدم و

رفتم سمت در درو باز کردم و رفتم بیرون ... لبخندی هر چند ظاهری روی لبام
نشوندم و در حالیکه به طرف هلیا و سروش می رفتم گفتم :
خب ، خیلی خوش اومدین ...
سروش بی توجه چایی می خورد ... خندم گرفت ... اون نیازی به خوش آمد گویی
نداشت !! اینجا خونه خودش بود ... هلیا با لبخند گفت :
ممنون ... مزاحمتون شدیم ...
کنار سروش نشستیم و گفتم :
نزن این حرفا رو زن داداش ...
هلیا با خجالت لبخند زد و سرشو پایین انداخت ... مامان با ذوق دست هلیا رو گرفت و
لبخندی با محبت نثارش کرد ... سروش همچنان بی توجه چایی می خورد ... سرمو
پایین انداختم و

خندیدم ... سروش همه چیزم بود ... کسی که با بودنش خوشبختی رو حس می کردم
... هلیا دختر فوق العاده زیبایی بود ... چشمای درشت خاکستری ، بینی کوچیک و
لبای متناسب با

ابروهای قهوه ای کوتاه ... آرایش ساده ای کرده بود با لباسای شیک و مناسب ... فوق
العاده بهم میومدن ... بازم اون لبخند مضحک اومد سراغم ...
سروش استکان چاییشو توی سینی گذاشت و با تعجب منو نگاه کرد ... صداشو بالا
برد و گفت :
ا ؟؟؟!

ابروهام پرید بالا و بدون حرف نگاش کردم ... مامان و هلیا هم متعجب به سروش
چشم دوخته بودن که سروش گفت :
تو که هنوز نشستی ...
متعجب تر گفتم :
نباید بشینم ؟؟

نه ...
 مامان و هلیا خندیدن و من همچنان با تعجب به سروش نگاه می کردم که گفت :
 هنوز نشسته ... پاشو حاضر شو دیگه ...
 با ابروهای بالا پریده نگاش کردم و گفتم :
 برا چی حاضر شم ؟؟
 خیر سرت داداشت نامزد کرده نباید یه شام مهمونش کنی !!
 هلیا با اخم گفت :
 جنابعالی باید سور بدی ...
 سروش با اخمی ساختگی گفت :
 تو حرف نزن ضعیفه ...
 منو مامان خندیدم و هلیا در حالیکه خندشو کنترل می کرد گفت :
 تو حرف نزن چی ؟!
 زنیکه ...
 چی ؟؟
 سروش لبخندی زد و گفت :
 عزیزم ...
 هلیا پشت چشمی نازک کرد و گفت :
 حالا شد ...
 همه خندیدیم ... خنده ی من تلخی ای داشت که گلوم رو می سوزوند ... ذهنم پر کشید
 سمت گذشته :
 امیر ؟؟؟
 بله ؟؟
 با بهت گفت :
 بله ؟؟
 خندیدم و گفتم :
 خب هان ؟؟
 هان ؟؟
 چیه ؟؟
 جیغ زد :
 امیر !!!
 با خنده و صدای جیغی اداشو در اوردم :
 جونم ...
 خندید و گفت :
 دوستت دارم ...
 با تکون دست سروش به خودم اومدم ... نگاش کردم که گفت :

کجا سیر می کنی پسر؟؟
 گلوم به خارش افتاد ... کاش سروش این جمله رو نمی گفت ... سرمو پایین انداختم و
 گفتم :

هیچ جا ...
 حالمو فهمید ... نگاشو ازم گرفت و ضربه ای روی زانوم زد و گفت :
 پیر آماده شو بریم یه چیزی بریزیم تو این شکمامون ...
 دلم می خواست بگم نه ... درمونده نگاش کردم که با چشم و ابرو به مامان و هلیا
 اشاره کرد ... نگاهمو چرخوندم سمت مامان ... با التماس نگام می کرد ... لبخندی به
 صورت نگرانش زدم ...

من زندگی مادرمو هم یکنواخت کرده بودم ... حتی مامان هم مامان قبلی نبود ...
 شرمنده نگاهمو ازش گرفتم و به هلیا نگاه کردم که با ذوق و لبخند نگام می کرد ...
 سرمو پایین انداختم و از

جام بلند شدم همونطور که به طرف اتاقم می رفتم گفتم :
 ده دقیقه بیشتر طول نمی کشه ...
 و صدای سروش باز هم منو به گذشته برد :
 تو بگو ده ساعت ...

پس ده دقیقه صبر کن تا حاضر بشم ...
 تو بگو ده ساعت ...
 *

سرمو بین دستام فشردم و گفتم :
 نمی توئم سروش ... می فهمی نمی توئم !!!
 پوزخندی زد و بلند گفت :
 چه زود خودتو باختی ... ازت انتظار نداشتم ... از این امیر انتظار نداشتم ...
 از جا بلند شدم و رو به روش ایستادم ... با اخم داد زدم :
 آره خودمو باختم ... می فهمی سروش من خودمو باختم ... ولی نه الان ، نه با از
 دست دادن مونا ... من چند سال پیش خودمو باختم ... وقتی بابام برا همیشه رفت و من
 فهمیدم دیگه خودمم و

خودم ... وقتی هر بار واسه کار به جاهای مختلف سر زدم و هر بار دست رد به سینم
 زدن ... وقتی با شرمندگی سوار ماشین کسی که دوستش دارم می شدم ... وقتی موتور
 یکی دیگه رو

قرض می گرفتم تا احساس غرور کنم که من دارم عشقمو می گردونم نه اون منو ...
وقتی جلوی مامور از پدر مونا سیلی خوردم و به حرمتش دم نزدم ... وقتی از زبون
مهرداد حرفای

نامربوط شنیدم و پریدم بهش و بعد با بی رحمی تمام شنیدم که ستوان بی خاصیت بهم
میگه جناب افشار بزرگی کرد ازت شکایت نکرد ...
پوزخند بزرگی زدم و ادامه دادم :
وقتی نشستم با خودم دو دو تا چهار تا کردم دیدم پدر مونا حق داره دخترشو به من نده
من چی دارم سروش ؟؟ منو ببین واقعا چی دارم ؟؟ به چه پشتوانه ای بهم دختر بده ؟
منی که حتی از

خرید یه موتور دست دوم هم برنمیام که مونای من با دیدن موتور یکی دیگه ذوق نکنه
... میفهمی سروش ... من الان خودمو نباختم ... من خیلی وقته خودمو باختم و دم نمی
زنم ... من چند

باره دارم خودمو می بازم و دم نمی زنم ...
از بس داد زده بودم صدام گرفته بود و گلوم خشک شده بود ... آب دهنمو قورت دادمو
و آرومتر گفتم :
تحمل یه بار دیگه باختنو ندارم ... باخت قبلی به اندازه کافی کمرمو خم کرد ... همون
وقتی که دیدم عرشیا حلقه انداخت تو دستای مونا ... کاری که من آرزوشو داشتم ...
دیگه نمی تونم تو

لباس عروس و کنار یکی دیگه ببینمش ... می دونم مال من نیست اما قلبم هنوز باور
نداره بزار حداقل با ندیدنش تو لباس عروس حس کنم هنوزم مال خودمه ...
سرشو به نشونه تاسف تگون داد و گفت :
نبینی که باور نکنی مال تو نیست که هر بار با فکر کردن بهش ، به خودت و اون و
شوهرش خیانت کنی !!
تند سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ... نزدیک تر اومد و گفت :
دقیقا باید برای همین توی مراسم عروسیش شرکت کنی ... که ببینی مال تو نیست ...
که قلبت باور کنه مونا همسر یکی دیگست ... که دیگه نمی تونه مال تو باشه ...
برگشتم و روی پله ، جای قبلیم نشستم ... مستاصل دستامو توی موهام فرو کردم و
گفتم :
نمی تونم سروش ...
رو بروم ایستاد ... انگشتشو تهدید وار گرفت سمتم و گفت :

اگه می تونی که برو به دستش بیار ... اما اگه خودتو باختی برو و ببین که داره عروس عرشیا میشه ... برو تا قلبت باور کنه دیگه مونایی وجود نداره ... تو که بارها باختی اینم روش ... اما

امیری که من میشناسم محکم تر از این حرفاست ... اگه تو امیری می دونم از عشقت دست نمی کشی می دونم راهی پیدا می کنی که مونا رو مال خودت کنی ... تصمیم با خودته ، بری توی

جشنش و دست تو دست یکی دیگه ببینیش و براش آرزوی خوشبختی کنی و روز به روز به روزمرگیت ادامه بدی و دل اون زن بیچاره هم که به عشق تو زندگی می کنه خون کنی یا می تونی

چشماتو باز کنی و راهی واسه بدست آوردنش پیدا کنی ...

*

حتی دیدن اسمشون هم کنار هم حالمو بد می کرد ... کارت دعوتو تو دستم مشت کردم و پرت کردم تو دیوار ... بلند داد زدم تا یکم آروم بشم ... اما مگه می شد؟! شونمو از روی میز برداشتم و پرت کردم سمت دیوار ... شونه با صدای بدی چند تا تیکه شد ... دو تا دستامو توی موهام فرو کردم و کنار دیوار سر خوردم و رو دو تا پاهام نشستم ... سرم

داشت منفجر می شد ... قلبم هم ... صحنه های خوابم از جلوی چشمم کنار نمی رفت ... مونا ، لباس عروس ، خون ، چاقوی من ... در اتاق با شدت باز شد و مامان سراسیمه اومد داخل ... با ترس نزدیکم شد و گفت :

امیر ... مامان!؟

نمی تونستم نگاهمو از زمین بگیرم ... نمی تونستم حرفی بزنم ... همونطور بی حرکت به زمین زل زده بودم که مامان کنارم رو زانوهایش نشست و با نگرانی گفت :

امیرم ... خوبی مامان؟؟

می ترسیدم در مورد خوابم حرفی بزنم ... نگران کردن مامان هم کار درستی نبود ... به خودم اومدم و سرمو به نشونه آره تکون دادم ... با ناراحتی دستشو روی موهام کشید و گفت :

اگه بخوای می تونی نری ...

سرمو به نشونه نه تکون دادم و با صدایی که بزور از ته حلقم بالا میومد گفتم :

باید برم ...
 مامان سرشو به نشونه باشه تکون داد و گفت :
 پس پاشو حاضر شو ... یه ساعت بیشتر وقت نداریم ...
 یه ساعت !!! یه ساعت دیگه باید مونا رو کنار عرشیا می دیدم؟! سرمو بین دستام
 گرفتم و آروم زمزمه کردم :
 باشه ...

مامان دستشو روی شونم گذاشت و از جا بلند شد ... از اتاق بیرون رفت و درو بست
 ... صدای زنگ گوشیم بلند شد ... پامو دراز کردم و از توی جیب شلوارم گوشیمو
 بیرون کشیدم ... با

دیدن اسم سروش لبخند زدم ... می تونستم حدس بزنم چی قراره بگه ... تماسو وصل
 کردم و گوشیمو در گوشم گذاشتم ... بدون اینکه منتظر باشه حرفی بزنم گفت :
 سلام به داداش خودم ...

سلام ...
 احوالت؟؟

پوزخندی زدم و گفتم :

خووووب ...
 خوبه ... حاضر شدی؟؟
 نه ...

پس تا تو بپری یه دوش بگیری اومدم ...
 سروش ...

پرید وسط حرفم و گفت :

سروش و درد ... می دونم چی می خوای بگی ... ولی تو داداش منی !! نباید کم

بیاری ... تیپ میزنی هلووو ... مامانی !!
 لبخندی رو لبام نشست ... حرفی نزدیم که گفت :

جرئت داری رو حرف داداشت حرف بزن ...

بازم حرفی نزدیم که گفت :

بپر سه سوت دوش بگیر که اومدم ...

سروش؟؟

بنال داداشم ...

باهام بیا ...

بی توجه به حرفم گفت :

بیست دقیقه دیگه می بینمت ... فعلا ...

و تماس قطع شد ... همین نشونه مخالفتش بود !! آهی کشیدم و از جام بلند شدم ...
 گوشیمو روی میز گذاشتم و رفتم سمت کشوی لباسام ... حوالمو بیرون کشیدم و انداختم

رو شونم ... از اتاق

رفتم بیرون و رفتم سمت حموم ... درو باز کردم و همونطور که دمپایی می پوشیدم
حولمو به چوب لباسی توی حموم آویزون کردم ... لباسمو در آوردم و توی سبد لباس
چرکا انداختم و رفتم

سمت دوش ... شیر آب باز کردم ...
اهرم دوش رو بالا دادم ... آب سرد ریخت روی شونه هام ... بدنم از سرمای آب
لرزید اما با سماجت از جام تگون نخوردم ... چشمامو بستم و سرمو گرفتم بالا ... آب
خنک صورتمو نوازش

کرد ... فکم از سرما قفل شد ... اما اونقدر از درون داغ بودم که این سرما رو به جون
خریدم ... می خواستم آروم بشم ... برای دیدن مونا و عرشیا کنار هم باید محکم می
بودم ... آب کم کم

گرم شد شیر آب سردو باز کردم و آب ولرم شد ... شامپو رو برداشتم و کف دستم
ریختم ... شامپو رو روی موهام ریختم و به موهام چنگ زدم ...
تموم حرصمو روی موهام خالی کردم ... موهامو شستم و با شامپو بدن بدنمو شستم
... شیر آبو بستم و رفتم سمت چوب لباسی ...
حولمو برداشتم و پیچیدم دور کمرم ... آب از روی موهام می چکید روی شونه هام و
از اونجا قطره قطره از روی سینه هام و شکمم رد می شد و لای حوله گم می شد ...
اونقدر کلافه بودم

که برای سرگرم کردن خودم به قطره های آب خیره شده بودم ... در حموم باز کردم
و دمپایی هامو در آوردم و رفتم بیرون ... درو پشت سرم بستم که صدای زنگ در به
صدا در اومد ...

بلند گفتم :

من باز می کنم ...

و رفتم سمت در ... درو باز کردم و دمپایی هامو پوشیدم و از پله ها رفتم پایین ...
رفتم سمت در و بازش کردم ... چهره ی خندون سروش متعجب شد ... سریع اومد
داخل و درو بست ...

یکی زد پس کلم و گفت :

سرما می خوری مرتیکه ... گمشو داخل ببینم ... چه واسه منم اندام قناسشو انداخته بیرون ...

خندم گرفت ... اما نه از اون خنده های بلند همیشگی ... از همون لبخندای شبیه خنده ... بدون حرف رفتم سمت ایوون ... صدای قدماشو پشت سرم می شنیدم ... از پله ها رفتم بالا و دمپایی

هامو در اوردم و رفتم داخل ... رفتم سمت اتاقم و داخل شدم ... حولمو از دور کمرم باز کردم و از توی کشو یه لباس زیر برداشتم و پوشیدم ... صدای بلند سروشو شنیدم :

سلام زری جون ...

لبخند اومد رو لبام ... عمرا می تونستم این عادتو از سرش بندازم ... و صدای نامفهوم مامان :

سلام عزیزم ... خوش اومدی ... بشین برات چایی بیارم ... در اتاق باز شد و سروش داخل شد و همونطور بلند گفت : میل ندارم ...

درو بست و اومد سمتم ... حولمو روی سرم انداختم و آب موهامو گرفتم ... کاور کت و شلوارو روی میز گذاشت ، یه نایلون مشکی هم کنارش گذاشت ... سوئیچ ماشینشو هم از توی جیبش

در آورد و کنار نایلون روی میز گذاشت ... دیگه جای وسایلمو هم بلد بود ... رفت سمت کمد ، شلوارو آورد و حوله رو از دستم کشید ... حوله رو ، روی در کمد انداخت و رفت سمت

میز ... شلوارو توی برق زد و گذاشتش روی میز ...

رفت سراغ همون کمد مخصوص ... درشو باز کرد ، کمی به عکسای داخلش خیره شد و بعد ژل مو و شونه رو از توش برداشت و بدون اینکه دوباره به عکسا نگاه کنه درشو بست ... رفت

سمت میز ، گذاشتشون روی میز ... صندلی پشت میزو کشید عقب ... اومد سمتم ، دستمو گرفت و برد سمت صندلی ... مخالفت نکردم !! حوصله مخالفت نداشتم ... می دونستم هر کاری

بخواد می کنه ... نشوندم روی صندلی و شلوارو روشن کرد ... موهامو که خوب خشک کرد شلوارو خاموش کرد و روی میز گذاشت ...

قوطی ژل و شونه رو برداشت و افتاد به جون موهام ... هیچی نمی فهمیدم !! مدام صحنه های خوابم جلوی چشمم میومد و من با سماجت سعی داشتم بهش فکر نکنم ... کارش که تموم شد

قوطی ژل و شونه رو گذاشت روی میز ... کاور کت و شلوارو برداشت ... زیپشو کشید پایین ... شلوارشو گرفت سمت ... مستاصل نگاش کردم !!! دل این کارا رو نداشتم ... برای کی تیپ می زدم؟؟ زن مردم؟؟؟ چشماشو با آرامش باز و بسته کرد ... بی حرف شلوارو ازش گرفتم و از جام بلند شدم ...

شلوارو پوشیدم ، از توی نایلون یه کمر بند مشکی با سگک استیل در آورد ، خودشو نزدیکم کرد ... بدون حرف سرشو کمی خم کرد تا بتونه درست ببینه ، با آرامش کمر بندو از بین پل های

شلوار رد کرد ... ازم فاصله گرفت ، از توی کاور یه بلوز در آورد و گرفت سمت ... توی همون سکوت عذاب آور ازش گرفتم و پوشیدم ... پایین بلوزو توی شلوار فرو کردم و کمر بندو

بستم ... از توی نایلون یه جعبه برداشت ، در جعبه رو باز کرد و یه جفت دکمه سراسن مشکی در آورد و زد سراسنیم ... جعبه رو گذاشت روی میز ... جعبه ی دیگه ای از توی نایلون بیرون کشید و درشو باز کرد ... توش کراوات بود ... یه کراوات مشکی ساده براق ... جعبه رو گذاشت روی میز و اومد سمت ... سرمو خم کردم ، کراواتو

دور گردنم انداخت ... مشغول گره زدنش بود که با اخم گفتم : این تیپ عاریه ای برای چیه؟؟ تا کارش تموم نشد حرفی نزد ... وقتی کراواتو بست توی چشمم نگاه کرد ... با دیدن اخم من اونم اخم کرد ... دو تا دستاشو زد سر شونه هام و گفت : تو امیرحسینی ... داداش من ... داداش من کم نیاره !! نگاهمو ازش گرفتم ... چرا کم آورده بودم !!! ازم فاصله گرفت ... کت رو از توی کاور بیرون کشید و گرفت سمت ... بدون حرف ازش گرفتم و پوشیدم ... رفت سمت کمد ... یه جفت

جوراب سفید برداشت و اومد سمت ... گرفت طرفم ، از دستش گرفتم ... نشستم روی صندلی ... جورابارو که پوشیدم از توی نایلون یه جعبه کفش بیرون کشید ... در جعبه

رو باز کرد و یه

جفت کفش ورنی مشکی جلوی پاهام گذاشت ... اون کفشای براق واکس خورده با کت و شلوار مشکی ای که پوشیده بودم ست قشنگی ساخته بود ... فقط بلوزش سفید بود ... کفشارو هم

پوشیدم ...

ساعتمو از روی میز برداشت و گرفت سمتم ... ازش گرفتم و بستم دور مچم ... از جام بلند شدم ... از توی نایلون جعبه ی شیشه ای بیرون کشید ... خوشگل بود !! در جعبه رو باز کرد و

شیشه ی ادکلن بیرون کشید ... جعبه رو گذاشت روی میز و در ادکلن برداشت ... چشمکی زد و گفت :

دلبریت با این ادکلن تکمیل میشه ...

پوزخند زدم ... دل کیو ببرم ??? نزدیکم شد ... بوی ادکلن مشاممو پر کرد ... بوش معرکه بود ... خودش به گردنم زد و دستمو گرفت بالا ... به مچ دستم هم زد ... بوش اتاقو پر کرد ... از

اون ادکلن های خاص بود که حال آدمو دگرگون می کرد ... یه بوی تلخ و خنک ... ولی عجیب آدمو به خلسه می برد ... در ادکلن رو گذاشت و شیشه ش رو برگردوند روی میز ... کمی ازم

فاصله گرفت ... براندازم کرد و با لبخند گفت :

عرشیا سگ کیه پسر ... معرکه شدی !!!

پوزخند زدم ... باز نزدیکم شد و دستاشو رو شونه هام گذاشت ... با اخم زل زد تو چشمم و گفت :

اگه از اعتقاداتت خبر نداشتم بهت حق می دادم اینطوری خودتو ببازی ... اما امیر تو به اون بالاسری خیلی اطمینان داری ... می دونی اگه نخواست مونا مال تو بشه پس حتما مال تو نیست

... باید بری ببینی ... این قدم آخره !! باید ببینی و باور کنی مونا دیگه نمی تونه مال تو باشه ...

سرمو پایین انداختم ... اخمام رفت تو هم !! شکی به حرفاش نداشتم اما سخت بود ... مگه چندبار عاشق شده بودم که بتونم این یکی رو هم فراموش کنم؟! شوخی نبود ...

از هجده سالگیم بهش

احساس داشتم و تو رویاهام اونو مال خودم می دیدم ... اما اگه نمی رفتم ببینم مونا مال من نیست هر لحظه بهش فکر می کردم و باور نمی کردم دیگه مال من نیست ... و این هم به خودم

ضرر می رسوند هم مونا ... و من ناخواسته خیانت می کردم ... به خودم ، به مونا ، به عرشیا که همسر مونا بود ... فکر کردن به زن شوهر دار با اعتقادات من همخوانی نداشت ...

دستاشو رو بازو هام گذاشت و محکم فشرد ... انرژی گرفتم !! نگاهی کردم و لبخند زدم ... از لبخندم دلگرم شد ... لبخند بزرگی لباشو پوشوند ... خوشحال گفت :
داداش چلغوز خودمی ... برو ببینم می تونی مخ چند تا دختر و بزنی !!!
اونقدر منو می شناخت که از حالت نگاه می فهمید درونم چه خبره ... برایش یه نامه خونده شده بودم برعکس من که خیلی وقتا تو فهمیدن راز چشمش لنگ می زدم ... چون سروش خیلی

تودار بود ... درسته با خودم و این قضیه کنار اوادم اما دیگه نمی تونستم به راحتی دلمو تقدیم دختر دیگه ای بکنم ... با این حال لبخندی زدم و سرمو تکیه دادم ... دستاشو از بازو هام جدا کرد

... نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

خب دیگه ... تا دیر نشده برید ...

زل زدم توی چشمش گفتم :

تو هم بیا ...

اخماش در هم شد و گفت :

من بدون دعوت جایی نمیرم ... این هزار بار ... در ضمن خسته هم هستم !! تا رفت و برگشت شما منم یکم استراحت می کنم ...

قدرت مخالفت باهاشو نداشتم ... سرمو به نشونه باشه تکیه دادم که دست کرد توی جیب شلوارش و یه جعبه مخمل قرمز بیرون کشید ... گرفت سمتم و با لبخند تلخی گفت :

اینو از طرف من بده بهش ... درسته زن داداشم نشد اما خواهرم که هست ... نفس عمیقی کشیدم و جعبه رو ازش گرفتم و توی جیب کت گذاشتم ... دستشو به کمرم زد و به طرف در راهنماییم کرد ... رفتم سمت در ... درو باز کرد ... ایستادم !!! متعجب نگاه کردم ،

رفتم سمت کمد مخصوصم ... چاقوی یادگاری سروشو برداشتم و توی جیب شلوار گذاشتم ... لبخندی به روم زد و چیزی نگفت ... رفتم سمت میز ، گوشیمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون ...

پشت سرم اومد ... مامان هم از اتاقش بیرون اومد ... با وجود اینکه سنی ازش گذشته بود اما هنوزم وقتی به خودش می رسید در نظرم زیباترین زن دنیا می شد ... مامان با ذوق و لبخند منو

نگاه می کرد و سروش با لبخند مامانو ... رفت سمت مامان ... دستشو دور شونه مامان حلقه کرد و گوششو بوسید ... شیطون گفت :
واسه کی این همه تیپ زدی زری خانوم ؟؟ ها ؟؟

مامان خندید و من با لبخند نگاهشون کردم ... سروش اخمی مصنوعی کرد و گفت :
می خندی ؟؟؟ رگ غیرت من باد کرده تو می خندی ؟؟؟

مامان با ذوق خندید و رو نوک پا بلند شد و گونه ی سروشو بوسید و با محبت گفت :
الهی قربون تو پسرم برم من ...

سروش لبخند زد و گفت :
خدا نکنه ... برید تا دیر نشده !!!

مامان نگران گفت :

سروش مامان برات شام پختم روی گاز ... هر وقت گرسنت شد گرمش کن بخور ...
سروش لبخند بزرگی زد و دستشو روی چشمش گذاشت و گفت :

رو جفت چشمم ...

مامان با لبخند گفت :

چشمات سالم باشه ...

و بعد رو به من گفت :

خب بریم دیگه ...

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم و دستمو دراز کردم سمت سروش ... با قدردانی نگاهش کردم و گفتم :

ممنون بابت همه چی ...

دستمو بین دستاش فشرد ... اخم کرد و گفت :

گمشو تا نزدم دهند ...

تک خنده ای کردم و چیزی نگفتم ... سروش هم لبخند زد و از مامان فاصله گرفت ...
مامان همونطور که به سمت در می رفت گفت :

دیگه سفارش نکنما ... مراقب خودت باش ...

سروش با لبخند گفت :

چشم ...

مامان از در بیرون رفت ، پشت سرش رفتم ... سروش تو درگاه در ایستاد ... از پله ها پایین رفتیم ... برگشتم به سروش نگاه کنم که نبود ... دستمو پشت کمر مامان گذاشتم و با هم به طرف

در رفتیم ... درو باز کردم ... کنار ایستادم تا مامان بره ... خواستم از در بیرون برم که صدای سروش مانع شد:
امیر؟؟؟

چرخیدم سمتش ... اومد روی پله ها ایستاد و دست مشت شدشو بالا برد و چیزبو پرت کرد سمت ... متعجب دستامو بالا بردم و گرفتمش ... از صدای چرخشش تو هوا و برخوردش با دستم

فهمیدم کلیده ... مشتمو باز کردم و نگاش کردم ... سوئیچ ماشینش بود ... لبخند زدم که یه دستشو توی جیب شلوارش فرو برد و دست دیگشو بالا برد ... به نشونه خداحافظی انگشت اشاره و

انگشت وسطشو به هم چسبوند و بقیه انگشتاشو جمع کرد و به شقیقه ش نزدیک کرد و بعد از مکث کوتاهی دستشو انداخت ... بی حرف چرخیدم سمت در و رفتم بیرون ... درو پشت سرم

بستم و دزدگیر ماشینو زدم ... رفتم سمت ماشین ... من سمت راننده و مامان سمت شاگرد سوار شد ... زیر لب بسم الهی گفتم و ماشینو روشن کردم ... نفس عمیقی کشیدم و به طرف تالاری که عروسی توش برگزار

می شد حرکت کردم ... دستمو بردم سمت سیستم و روشنش کردم ... آهنگ تکنو مورد علاقم پخش شد ... لبخند زدم !! کار خودش بود ... همونطور که نگام به جاده بود دستمو بردم سمت جیب کت و جعبه مخمل رو

بیرون کشیدم ... گرفتم سمت مامان و گفتم :
این از طرف سروشه ...
بدون حرف جعبه رو ازم گرفت ... از گوشه چشم نگاش کردم !!! آروم بود ... جعبه رو توی کیفش گذاشت و به بیرون خیره شد ... تا رسیدن به تالار هیچ کدوم حرفی نزدیم و این صدای

سیستم بود که سکوت ماشینو می شکست ... نزدیک ماشینای دیگه ماشینو پارک کردم و خاموشش کردم ... دیگه حسی برام نمونده بود ... مامان پیاده شد ... من هم !!
 دزدگیر ماشینو زدم و رفتیم سمت ورودی ... نفس عمیقی کشیدم و پشت سر مامان وارد شدم ... صدای موزیک بلند و بلندتر شد ... عمو دانیال و خاله رو دیدم که با خوشرویی به مهمونا خوش

آمد می گفتن ... نگاهمو توی سالن چرخوندم ... هنوز نیومده بودن ...
 مهرداد رو دیدم که پشت یکی از میزا کنار یه دختر نشسته بود و حرف می زد ... با دیدن خنده های بلندش دستم مشت شد ... قطعا خیلی خوشحال بود ، ولی نه برای عروسی خواهرش ...

برای باخت من ... نگاهمو ازش گرفتم و قدمامو با مامان هماهنگ کردم ... با رسیدن به عمو و خاله به زور لبخند زدم ... البته اونقدر کمرنگ بود که دیده نمی شد ...
 مامان با خاله روبوسی

کرد و خاله گفت :
 خوش اومدی عزیزم ...
 مامان از خاله جدا شد و گفت :
 ممنون ... تبریک می گم ...
 و رو به عمو با لحن رسمی گفت :
 تبریک می گم ...
 عمو لبخندی زد و گفت :
 ممنون ... خوش اومدید ...
 مامان به نشونه تشکر سرشو تکون داد ... دستمو دراز کردم سمت عمو و گفتم :
 سلام ... تبریک می گم !!
 با لبخند دستمو بین دستاش فشرد و گفت :
 سلام ... تشکر !! خوش اومدی
 دستمو پس کشیدم و آروم گفتم :
 ممنون ...

به خاله نزدیک شدم ... با لبخند رو نوک پاهاش بلند شد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد ... دستامو دور کمرش حلقه کردم که گفت :
 خوش اومدی عزیز دلم ...
 آب دهنمو قورت دادم تا گلوی خشکم کمی نرم بشه و گفتم :
 ممنون خاله ... تبریک می گم ...

از خاله فاصله گرفتم ... نمی تونستم آروم باشم ... مگه می شد؟؟ مگه می شد عطر
تنش که بی شباهت به عطر تن مونا نبود رو بویید و آروم بود؟؟ با صدای عمو به
خودم اومدم :

بفرمائید از خودتون پذیرایی کنید ...
من که صدام بالا نمی یومد ... مامان با متانت گفت :
ممنون ...

و به طرف یکی از میزا راه افتاد ... از خدا خواسته سریع ازشون فاصله گرفتم و
پشت سر مامان رفتم ... نشست پشت میز و به اطراف چشم دوخت ... رو به روش
نشستم ... خوب می

دونست حالمو سکوت کرده بود تا با خودم کنار بیام ...
خدمتکارا مشغول پذیرایی بودن ... نا آروم به جمع رقصنده نگاه می کردم ... بازم
صحنه های خوابم جلوی چشمم جون گرفت ... کلافه چشمامو بستم و موهامو چنگ
زدم ... صدای دست و

جیغ و سوت بلند شد ... چشمامو باز کردم ... همه بلند شده بودن و دست می زدن ...
مامان هم بلند شد ... من پشت به ورودی نشسته بودم ... سرمو چرخوندم و با دیدن
مونا و عرشیا کنار

هم سست از جام بلند شدم ... هر چقدر سعی کرده بودم آروم باشم همش بی فایده بود
...

خبری ازت نبود و
خیلی بی تاب تو بودم
اومدم سراغت اما
پر گریه شد وجودم
با اخم کمرنگی دستشو دور بازوی عرشیا حلقه کرده بود و کنارش آروم به طرف
جایگاه قدم بر میداشت ... عرشیا اما با لبخند جذابی برای مهمونا سر تگون می داد ...
خاله و چند تا از

دخترای فامیل پدری مونا پشت سرشون می رفتن و کل می کشیدن ...
خیلی دلتنگ تو بودم
گل مهربون و نازم
نمی دونم چرا اینجام
یا اصلا چم شده بازم

چشم ازش بر نمی داشتم ... سرش پایین بود ... موهای قهوه ایشو به شکل زیبایی
شنیون کرده بود و لباس توی تنش ... فوق العاده شده بود ... نزدیک جایگاه که رسیدن
مردی جلو رفت و با

عرشیا رو بوسی کرد ... و بعد هم پیشونی مونا رو بوسید ...
اون همه قول و قرارو
اومدم یادت بیارم
اما انگار دیگه راهی
واسه برگشتن ندارم

عمو و خاله هم جلو رفتن و با عرشیا و مونا روبوسی کردن ... دختری به طرفشون
رفت ... پشتش به من بود و نمی فهمیدم کیه ... برامم مهم نبود ... با ذوق عرشیا رو
بغل کرد و بعد

صورت مونا رو بوسید ... مهرداد هم نزدیک شد و با عرشیا به گرمی روبوسی کرد
... روبروی مونا ایستاد و پیشونیشو بوسید ...
اینجا گل بارونه امشب
چقد این فضا غریبه
چرا من هیچی نمی گم
چرا می خندم؟؟ عجیبه
مامان دستمو گرفت و دنبال خودش کشید ... داشت می رفت سمتشون ... نمی تونستم
... آروم گفتم :
مامان!؟

بی توجه به من رفت سمت مونا و عرشیا ... با نزدیک شدن بهشون قلبم به تپش افتاد
... پاهای سستمو حرکت دادم و نزدیک تر رفتم ...
آخه مجبورم بخندم
کسی اشکامو نبینه
حالا کو تا باورم شه
سرنوشت من همینه

مامان با ذوق مونا رو بغل کرد و گفت :
قربونت برم چه ماه شدی ... تبریک می گم عزیزم ...
مامان از مونا فاصله گرفت ... نگاه مونا توی چشمام قفل شد ... با اون آرایش
خواستنی تر از همیشه شده بود ... به خودم تشر زدم :
امیر ... مونا دیگه مال تو نیست ...
به نظر میاد که امشب
از قلم افتاده باشم

آرزوم بود که من امشب
 پیش تو وایساده باشم
 به زور نگاهمو ازش گرفتم ... صدای مونا با بغض همراه بود :
 خاله؟؟
 به مامان نگاه کردم ... با لبخند چشماشو باز و بسته کرد و حرفی نزد ... به عرشیا
 نگاه کرد و گفت :
 تبریک می گم پسر ...
 چه لباسای قشنگی
 بت میاد چقد عزیزم
 تو می خندی و من از دور
 دارم اشکامو می ریزم
 خوش سلیقه هم که بودی
 آره بهتر از من اونه
 سرتره ازم می دونم
 اون که می خواستی همونه
 عرشیا با غروری خاص دستشو دور کمر مونا حلقه کرد و با لبخند گفت :
 ممنون ... بنده افتخار آشنایی با شما رو نداشتم ...
 مامان لبخند زد و گفت :
 من خاله مونا هستم ...
 چرخید سمت من ... نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره برگشت سمت عرشیا و گفت :
 و ایشونم پسر ... امیرحسین ...
 نتونستم قطره اشکی که از چشمای عسلی مونا چکید پایین رو نادیده بگیرم ... عرشیا
 ابرویی بالا انداخت و رو به من گفت :
 افتخار آشنایی با ایشونو داشتم ...
 تازه فهمیدم حسودم
 دست تو ، تو دست اونه
 ای خدا ، انگاری اونم
 نقطه ضعفمو می دونه
 دستای سردمو دراز کردم سمت عرشیا و گفتم :
 تبریک می گم ...
 دستمو بین دستاش فشرد و گفت :
 ممنون ... خانومت کجاست؟؟
 لبخند تلخی زدم و سعی کردم نگاهم سمت مونا نره ... تقریبا ناله کردم :
 جدا شدیم ...
 آروم گفتم :

متاسفم ...
 به مونا نگاه کردم و گفتم :
 تبریک می گم دختر خاله ...
 حالا تو دستِ تو حلقه س
 دست اون حلقه تو دستات
 یا من اشتباه می بینم
 یا دروغ بود همه حرفات
 با بغض نگاه پر دردشو بهم دوخت و بزور گفت :
 ممنون ...
 بله رو بگو گل من
 تو ازم خیری ندیدی
 آرزوم بود که ببینم
 تو ، تو رختای سفیدی
 عرشیا مونا رو بیشتر به خودش چسبوند و گفت :
 چرا ایستادید؟؟ بفرمائید ... از خودتون پذیرایی کنید ...
 پوزخند زدم ... عرشیا خطرو حس کرده بود ... اگه معنی نگاه منو مونا رو نمی فهمید
 باید به فهمش شک می کردم ... سرمو به نشونه تشکر تکون دادم و مامان با
 خوشرویی گفت :
 ممنون ...
 حالا هر دو حلقه داریم
 تو، تو دستت من تو چشمم
 و ازشون دور شد ... پشت سر مامان راه افتادم ... به جای قبلیمون برگشتیم ... نشستم
 و سرمو بین دستام گرفتم ... یکی از خدمتکارا سینی ای سمت مامان گرفت و مامان
 دستشو جلوی
 سینی گرفت و گفت :
 ممنون ... میل ندارم ...
 قرمزی مایع توی جام کاملاً مشخص می کرد چه چیزی داره سرو می شه ... تجربه
 ش رو نداشتم ... خدمتکار سمت من اومد ... بدون توجه به نگاه بازدارنده مامان یکی
 از جامها رو
 برداشتم و به لبم نزدیک کردم ...
 تو زدی من اما موندم
 زیر قولت روی حرفام
 بوی الکل حالمو بد کرد ... با دور شدن خدمتکار صدای سرزنشگر مامان بلند شد :

امیر ...
بی توجه به مامان جرعه ی اولو نوشیدم ... معدم سوخت !! قیافم درهم شد ... توجهی
به اعتراض دوباره مامان نکردم :

امیر ...
برو خوشبخت شی عزیزم
تو ازم خیری ندیدی
آرزوم بود که ببینم
تو ، تو رختای سفیدی
بله رو بگو گل من
بگو و شرشو بکن
و یه نفس همشو سر کشیدم ... جام بزرگ به قدری پر بود که بتونه هوشیاریمو ازم
بگیره ... سرم داغ شد ... جام رو با خشونت روی میز کوبیدم که مامان نسبتا داد زد :
امیر چیکار کردی ؟!
من و زندگی بی تو
باورم نمیشه اصلا
چرا مامان درکم نمی کرد ؟! جوابی ندادم و از جام بلند شدم ... هنوز اونقدر اثر
نکرده بود که بخوام تلو تلو بخورم ... اما علاوه بر سرم بدنم هم داغ شده بود ... رفتم
سمت سرویس بهداشتی

... درو باز کردم و رفتم داخل ... خم شدم روی روشویی ...
داره سردم میشه کم کم
خیسه از اشکام لباسم
تو آینه به خودم نگاه کردم ... چشمام به قرمزی می زد ... موهام ، بس که با کلافگی
چنگشون زده بودم پریشون روی پیشونیم ریخته بود ...
به صورتم آب نزدم ... بزار الکل اثر کنه ... بزار نفهم چه خبره !! بزار یادم بره
امشب مونا با کسی جز من هم آغوش میشه ... صدای ناباورشو شنیدم :
امیر ؟؟؟

فکر کردم خیالاته ... سرمو تکون دادم تا صداشو نشنوم ... اما گرمی دستاش روی
کمرم بهم فهموند توهم نزدم ... مثل برق گرفته ها سریع چرخیدم سمتش ... کاسه
چشماتش پر اشک شد ...

دستامو باز کردم تا بغلش کنم ... اومد سمتم تا توی آغوشم جا بگیره ... اما اون همسر
عرشیا بود ... خودمو کشیدم کنار ... اشکای درشتش چکید رو گونه هاش ...
همه گریه هامو کردم
اشکی ام نمونده واسم

با صدای گرفته گفت :
 چرا ازم دریغ می کنی ؟!
 درد خفیفی توی سرم پیچید ... چشمامو بهم فشردم ... نه الان نباید اثر می کرد ... با
 صدای پس رفته گفتم :
 از اینجا برو ...
 حالمو فهمید ... نزدیکم شد ... با گریه گفت :
 امیرم چیکار کردی با خودت ؟؟
 عقب رفتم و گفتم :
 از اینجا برو ...
 دستای گرمش که روی سینه هام نشست تموم قدرتمو از بین برد ... نالید :
 امیر ... من مجبور شدم !!! بابا تهدیدم کرد آگه با عرشیا ازدواج نکنم بازم تو رو گیر
 میندازه می خواست چند نفرو اجیر کنه تا علیه شهادت دروغ بدن ...
 تموم تنم می سوخت ... فاصله ی کم با مونا هم بدترم کرده بود ... نالیدم :
 برو مونا ...
 گریه ش شدید تر شد ... یقمو تو مشتای ظریفش گرفت و گفت :
 توم حالمو نمی فهمی ... نمی فهمی دارم داغون میشم ...
 نگاه تبارم روی صورتش می چرخید ... دوستش داشتم !! گریه هاش حالمو بد کرده
 بود ... هوشیاری کامل نداشتم ... می خواستم از خودم دورش کنم ... اما رفتارم دست
 خودم نبود ...
 چشمامو بستم ... نباید نگاش می کردم ... مقاومتو در هم می شکست ... با حق حق به
 سینم مشت زد درد نداشتم ... مثل نوازش بود ... بدتر از خود بی خودم کرد ...
 نتونستم بیشتر از این
 خوددار باشم دستمو دور کمرش حلقه کردم و دست دیگمو پشت گردنش گذاشتم ...
 سرمو نزدیک گوشش بردم و نالیدم :
 نزن ... دستات درد می گیره ... برو مونا !! نزار پشیمون شم ... از اینجا برو ...
 ضربه هاش متوقف شد ... دستاش دور گردنم حلقه شد و گفت :
 نمی تونم امیر ... ازم نخواه که برم ...
 محکم تر تو آغوشم گرفتمش ... علاقم یه طرف ، تاثیر الکل هم یه طرف ... بزور
 سرمو بلند کردم و با چشمای خمار گفتم :
 مونا حتی فکر کردنم بهت گناهه ... از اینجا برو ...
 بی توجه به لحن التماس آمیزم صورتشو جلو آورد و لباسو روی گونه ی ملتهبم
 گذاشت ... تموم بدنم سست شد ... بوسه ش ، بدنم ، چشمام ... تموم بدنم داغ بود ... از

آتش گناهی که دونسته

داشتیم مرتکبش می شدیم ... اما نمی تونستم کنار بشم ...
 بزور کمرشو چنگ زدم و کشیدمش عقب ... خودمم ازش فاصله گرفتم و نالیدم :
 مونا خواهش می کنم از اینجا برو ...
 با حق حق گفت :
 امیر ... این تنها راهه !! اگه ... اگه منو تو ... تو باید ...
 نمی تونست حرف بزنه ... الکل سلولای خاکستریمو از کار انداخته بود ... نزدیکم شد ...
 خودشو چسبوند بهم و نفس عمیق کشید ... خدارو صدا می زدم تا بهم قدرت بده از
 خودم دورش کنم

اما نمی تونستم ... ناخودآگاه دستامو دورش حلقه کردم ... موهاشو می بوییدم ...
 دستاشو روی سینه هام گذاشته بود و آروم نزدیک گوشم نجوا می کرد :
 تو امشب باید گناه کنی ... باید باهام باشی ... هیچ مردی یه دختر دست خورده رو نمی
 خواد...
 تازه فهمیدم قصدش از این کارا چیه ... می خواست باهاش رابطه برقرار کنم ... می
 خواست باکرگیشو ازش بگیرم تا عرشیا ازش بگذره ... با شدت از خودم دورش کردم
 و سیلی محکمی

توی صورتش خوابوندم ... تموم وجودم از خشم می لرزید ... می دونستم همه این
 کارا رو می کنه که بهم برسیم ولی شنیدن این حرفا از زبون مونا برام گرون تموم
 شده بود ... ناباور نگام

کرد ... دستشو جای ضربم گذاشت و نالید :

امیر ...

دهن باز می کردم حرف بزنم اما نمی تونستم چیزی بگم ... قفسه سینم از خشم بالا
 پایین می شد ... آروم ولی عصبی گفتم :
 همه چیو فراموش می کنم ... همه چیو فراموش می کنی ...
 می زنم بیرون از اینجا
 بله رو می گی نباشم
 عقب گرد کردم و با خشم از سرویس بیرون رفتم ... حتی صدای جیغشم نتونست
 متوقفم کنه :
 امیر ...

با حالی خراب بدون توجه به جمعیت از سالن زدم بیرون ... دزدگیر ماشینو زدم و
 رفتم سمتش ... سوار شدم و صندلیو خوابوندم ...

می رم اون بیرون یه گوشه
دست به دامن خدایم
ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم ... توی دلم خدارو شکر کردم که اتفاقی
بینمون نیفتاد ...
بله رو گفتم تموم شد
دیگه این آخر کاره
هی می خوام بگم مبارک
ولی بغضم نمیزاره
هق هقم تبریک من بود
من واسه تو گریه کردم
قطره قطره های اشکو
به تو امشب هدیه کردم
امشب تو جشننت عزیزم
نمی دونی چی کشیدم
اما کاش اشکام نبودن
تو رو واضح تر می دیدم
دیگه چشمام نمی بینه
دستم نمی نویسه
دلخوشیم همین یه نامه س
گرچه اینم خیس خیس
آخرین جمله ی نامم
اینه از ته وجودم
برو خوشبخت شی عزیزم
خیلی عاشق تو بودم
هنوزم داغ بودم ... صدای جیغای دختری که از فاصله ی نسبتا کمی به گوشم رسید
باعث شد صاف بشینم سرجام :
ولم کن عووووضی ... چی از جونم می خوای ؟!
اطرافمو نگاه کردم ... قامت مهرداد رو که از تالار خارج شد شناختم ... ناباور به
صحنه روبروم نگاه کردم ... یه دختر و انداخته بود روی دوشش و بی توجه به التماسا
و تقلاهاش داشت اونو
با خودش می برد ... از مهرداد متشخص بعید بود ... اما طرز راه رفتنش نشون می
داد حال درستی نداره ... سریع درو باز کردم و پیاده شدم ... هنوز اثر الکل کامل از
سرم نپزیده بود اما

کاملاً متوجه بودم دارم چیکار می کنم ... سریع دزدگیر ماشینو زدم و دویدم سمت
مهرداد ... جیغای دختر باعث شد قدمامو تند تر کنم :
منو بزرززارر زمین ... کمک !؟
بلند داد زدم :

مهرداد ؟؟

اصلاً صدامو نشنید ... شایدم شنید و توجهی نکرد ... اما دختر با شنیدن صدام توجهش
جلب شد ... نگام کرد و جیغ زد :
کمکم کن ... تو رو خدا ...

فاصله ی کمی که باهاشون داشتم رو با چند تا قدم پر کردم و دستمو به بازوی مهرداد
گرفتم و کشیدم عقب ... نمی تونست تعادلشو حفظ کنه ... نزدیک بود بخوره زمین ...
بزور نگهش داشتم

... جیغی که دختر از روی ترس کشید خط کشید روی اعصابم ... داد زدم :

کجا داری می بریش عوضی ؟؟ بزارش زمین ...

چشمای خمار و قرمزشو دوخت بهم ... خندید و شل و وارفته گفت :

چیہ ؟؟ نکنه ... چشم تو رو ... هم ... گرفته ؟

لحنش حالمو بد کرد ... عصبی بودم ، این حرفش هم به عصبانیت بیشترم دامن زده
بود ... دستمو مشت کردم و بردم بالا و با غیض کوبیدم توی صورتش ... بخاطر
اینکه کنترلی روی خودش

نداشت تلو تلو خورد و دختر رو ول کرد و با بی حالی یقمو تو مشتش گرفت ... دختر
گریه می کرد ... شناختمش ... همونی بود که توی مهمونی اون شب شربتو روی
لباسم خالی کرده بود

... با ترس اومد سمتم و آستینمو تو دستاش گرفت ... دستای مهردادو از یقم جدا کردم
... با خشم نگاش کردم و پشتمو کردم بهش و ازش فاصله گرفتم ... دختر همونجور که
با ترس

چسبیده بود به من دنبالم اومد ...

نمی دونم چی شد که بازوی مخالفم تیر کشید و جیغ دختر بلند شد ... با وحشت دستاشو
روی دهنش گذاشت و به بازوم خیره شد ... نفهمیدم چی شد که چرخیدم سمت مهرداد
و مشت دومو

توی صورتش کوبیدم ... این بار پخش زمین شد و چاقوش به دو متر اونطرف تر
پرت شد ... یاد چاقوی خودم افتادم ... دستمو توی جیبم فرو بردم ... اما اثری از چاقو

نبود ... دردو فراموش

کردم ... یادگاری سروش !!! تموم جیبامو گشتم اما نبود ... ولی من خودم گذاشتمش
تو جیبم !! شقیقه هامو با دستام ماساژ دادم و سعی کردم به یاد بیارم کجا گذاشتمش ...
اما هیچی یادم نیومد

... با لمس دستی دور بازوم بی اراده داد زدم :

دست به من نزن ...

دختر با ترس عقب رفت و با بغض گفت :

بازوت بد جور زخمی شده ...

داد زدم :

به درک ...

گویشمو از جیبم در اوردم و شماره عمو دانیالو گرفتم ... بعد از کلی بوق خوردن

جواب داد :

بله؟؟

حالم خوب نبود ... حوصله تعارفات الکیو نداشتم ... دستی تو موهام کشیدم و در

حالیکه سعی می کردم داد نزتم گفتم :

یکیو بفرست پسرتو جمع کنه ...

از درد بازوم اخمام در هم شد ... صدای موزیک با صدای عمو قاطی شده بود :

چی می گی امیرحسین ؟ صدات نمیداد ...

دندونامو روی هم فشردم و بلندتر گفتم :

بیا این پسرتو جمع کن تا سنگ کوب نکرده ...

صداش نگران شد :

چی شده؟؟ مهرداد کجاست؟؟

جلوی در ...

و تماسو قطع کردم ... مهرداد کف خیابون افتاده بود و ناله می کرد ... چرخیدم سمت

دختره و گفتم :

تو که هنوز اینجایی ...

با بغض گفت :

آخه ...

از درد بازوم بی اختیار داد زدم :

از اینجا برو ...

با گریه نگاهی بهم انداخت و دوید سمت تالار ... بی توجه به مهرداد رفتم سر خیابون

و واسه اولین تاکسی دست بلند کردم ... تاکسی که جلو پام ترمز کرد سوار شدم ...

راننده بی حرف راه

افتاد ... درد بازوم بیشتر شده بود ... راننده با تعجب به بازوی خونی و حال خرابم نگاه کرد و گفت :

حالت خوبه؟؟؟ می خوای ببرمت بیمارستان ...

سرمو به نشونه نه تکون دادم و با صدایی که بزور بالا میومد گفتم :

خوبم ... همین مسیرو مستقیم برو !! به چهار راه که رسیدی بپیچ سمت چپ ...

سروشو به نشونه باشه تکون داد و حرفی نزد ... شماره مامانو گرفتم ... صدای نگرانش توی گوشی پیچید :

امیر؟؟ کجایی مامان ؟

بی توجه به سوالش گفتم :

همونجا بمون ... سروشو میفرستم دنبالت ...

و بدون اینکه بزارم حرفی بزنه گوشو قطع کردم ... با رسیدن به خونه کرایه راننده رو حساب کردم و پیاده شدم ... نگاهی به ساعت انداختم ... ده ونیم بود ... صدای زنگ گوشیم به صدا در

اومد ... بدون اینکه به اسم مخاطب نگاه کنم خاموشش کردم و کلید انداختم تو در ... رفتم داخل و درو پشت سرم بستم ...

درد بازوم یه طرف و اتفاقای اون شب هم از طرف دیگه باعث شده بود نفهم دارم چیکار می کنم ... رفتم سمت پله ها ... چشمام سیاهی می رفت ... سرم در حد انفجار بود ... با پاهای بی

جون از پله ها بالا رفتم و درو باز کردم ... کفشارو به زور از پام کندم ... رفتم داخل ... خونه ساکت بود ... درو پشت سرم بستم و رفتم سمت اتاقم ... درو باز کردم و سروشو غرق در

خواب دیدم ... با صدای باز شدن در آروم چشماشو باز کرد و چند بار پلک زد ... خونه تاریک بود و تنها نوری که به داخل ساطع می شد نور ماه بود ... توی اون نور کم چهرمو تشخیص داد

و خواب آلود گفت :

چه زود برگشتین ...

سوئیچ ماشینشو از جیبم بیرون کشیدم و پرت کردم سمتش ... رو هوا قاپیدش و متعجب نگام کرد که تقریباً نالیدم :

برو دنبال مامان ...

نشست سر جاش ... خواب از سرش پریده بود ... عصبی گفت :
مگه با هم نیومدین ???

حالم اونقدر خوب نبود که بتونم جواب بدم ... کلید برقو زدم و اتاق روشن شد ... کتو
از تنم خارج کردم که صدای آخم بلند شد ... نگران از جاش بلند شد و اومد سمتم ... با
دیدن بازوم داد زد

:

چیکار کردی با خودت ??? چی شده ??

با قیافه ای در هم گفتم :

من خوبم ... برو دنبال مامان ... حالم اونقدر خوب نبود که پشت فرمون بشینم ...
ماشینت موند همونجا ...

دستی به بازوم کشید که سریع خودمو کشیدم عقب و از درد آخ بلندی گفتم ... سروش
داد زد :

کدوم بی شرفی این بلا رو سرت آورده ??

خسته از اینکه بی توجه به حرفام سوال پیچم می کرد داد زد :

گفتم برو دنبال مامان ...

فهمید حالم خوب نیست ... همیشه حالمو می فهمید و بهترین واکنش ممکنو نشون می
داد ... دندوناشو روی هم فشرد و زیر لب گفت :

بالاخره که می فهمم کار کیه ... نابودش می کنم ...

رفت سمت در و همونطور که می رفت بیرون گفت :

یکم تحمل کن ...

چیزی نگفتم ... اونم منتظر جوابی از من نشد ... با شتاب از خونه خارج شد ...
صدای بلند بهم خوردن در بهم فهموند که رفته ... می دونستم بیکار نمی شینه ... یا
یکی از رفقای دکترشو می

فرستاد سراغم یا یکی دیگه رو ... اونقدر منو می شناخت که بفهمه حوصله بیمارستان
رفتن ندارم ... با این حال بلوزو به سختی از تنم خارج کردم ...

جورابمو در اوردم ... ساعتمو از مچم باز کردم و پرت کردم رو میز ... شلواری هم
با یه گرمکن عوض کردم و رفتم سمت حموم ... با دوش سیار زخمو شستم ... بماند
که چقدر لبامو گاز

گرفتم تا داد نزنم ... زخمش عمیق بود و به شدت درد می کرد ... از حموم بیرون
رفتم ... خونش بند نمیومد ... قطرات قرمز خونم با قطرات آب روی پوستم مخلوط
می شد و کمرنگ تر به

نظر می رسید ...
 رفتم سمت آشپزخانه ... جعبه کمک های اولیه رو از توی کابینت برداشتم و گذاشتم روی این ... بازش کردم و یه باند تمیز برداشتم ... به سختی بستم دور زخم ... بدون ضد عفونی یا ذره

ای بتادین ... فقط محکم بستمش تا خونریزی کمتر بشه ... جعبه رو همونطوری رها کردم و رفتم سمت جعبه قرصا ... یه آرامبخش برداشتم و انداختم تو دهنم ... روی زبونم نگهش داشتم و

رفتم سمت یخچال ...
 طعم تلخ قرص روی زبونم پخش شد ... در یخچالو باز کردم و شیشه آبو برداشتم و یه نفس سر کشیدم ... نمی دونم از اثرات ضعف بود یا چیز دیگه اما باعث شد شیشه از دستم بیفته کف

آشپزخانه و هزار تیکه بشه ... در یخچالو بستم ... کف آشپزخانه خیس شد ... بی توجه به خورده شیشه ها از آشپزخانه رفتم بیرون ... همونجا توی پذیرایی دراز کشیدم و چشمامو بستم ...

صدای زنگ در باعث شد چشمامو باز کنم ... از جا بلند شدم و با قدمای نامیزون از در رفتم بیرون ... بدون اینکه دمپایی بپوشم از پله ها رفتم پایین و رفتم سمت در ... درو که باز کردم هلیا رو نگران پشت در دیدم ... با دیدن من که فقط یه گرمکن تنم بود خجالت زده سرشو پایین انداخت و گفت :
 سلام ...

درد بازوم هر لحظه بیشتر می شد ... قیافم از درد جمع شد و با صدایی گرفته گفتم :
 سلام ... بیا تو ...
 و کنار رفتم ... هلیا داخل شد ... درو پشت سرش بستم و به داخل اشاره کردم و گفتم :
 برو داخل ...

کلی به سروش لعنت فرستادم ... آخه باید بین این همه آدم هلیا رو می فرستاد سراغم؟! همونطور آروم و سر به زیر رفت سمت پله ها ... کفشاشو در آورد و رفت داخل ... پشت سرش می

رفتم ... درو بستم و از درد که امونمو بریده بود دوباره همونجا توی پذیرایی ولو شدم ... کلید برق پذیراییو زد و اومد سمتم ... کفشو باز کرد و دستشو برد سمت بازوم ... فقط تونستم بگم

:

من خوبم زن داداش ...
 حرفی نزد و باند رو از دور زخم باز کرد ... با حرص گفت :
 من نمی دونم تو و سروش کله شق چرا همش باید حرف حرف خودتون باشه ...
 لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... از توی کیفش بتادین در آورد و زخممو شست و شو داد ...
 از درد و سوزش زخمم به لبام فشار میورد ... باز غر زد :
 خوبه زود اومدم ... وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت میومد ... نمیگی زخمت عفونت می کنه میگیریش زیر فشار مستقیم آب ???
 با لبخندی بی جون و صدایی پس رفته گفتم :
 کم غر بزن دختر ... کارتو بکن ...
 همونطور که حرص می خورد گفت :
 خوبه امشب شیفت بودم وگرنه حتما می خواستی تا خود صبح درد بکشی ... این سروشم که همش به دل تو راه میاد ... هر چی میگم ببرش بیمارستان داد زده که راحتی امیر واسه من مهمه

نمی تونی یکی دیگه رو میفرستم سراغش ...
 به اینجای حرفاش که رسید بغض کرد ... لبخندی زدم و گفتم :
 بزار ببینمش خودم حالشو می گیرم که دیگه سرت داد نزنه ...
 نگاهش کردم ... لبخند رو لباش بود ... زخممو پانسمان کرد و از جاش بلند شد ... رفت سمت آشپزخونه که سریع گفتم :
 خانوم دکتر میری تو آشپزخونه مراقب پاهات باش ...
 با لبخند برگشت سمتم و گفت :
 خانوم دکتر نه و خانوم پرستار ... حالا واسه چی ??
 خنده ی بی جونی کردم و گفتم :
 شیشه خورده کف آشپزخونه ریخته ...
 بدون حرف رفت داخل آشپزخونه و ده دقیقه بعد با یه لیوان آب پرتقال برگشت ...
 نشست کنارم و گفت :
 پاشو اینو بخور ... برات خوبه
 بزور نشستم سرجام ... قرصو ازش گرفتم و با آب پرتقال خوردم ... دوباره خوابیدم و زیر لب گفتم:
 ممنون ...
 چیزی نگفت و از جاش بلند شد ... رفت سمت اتاقم ... چند دقیقه بعد با یه بالش و پتو برگشت ... نیمخیز شدم و هلیا بالشو گذاشت زیر سرم ... کامل خوابیدم و هلیا هم پتو رو انداخت روم ...

دردم داشت آرومتر می شد که چشمام سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم برد ... *

عکس آخرو هم جدا کردم و دقیق نگاهش کردم ...
 انگشت شستمو نوازش گونه کشیدم روی صورتش توی عکس ... به خودم تشر زدم :
 به خودت بیا پسر ...
 و چشممو از عکسش گرفتم ... هنوز با یادآوری حرفای اون شبش تموم وجودم از
 عصبانیت می لرزید :
 تو امشب باید گناه کنی ... باید باهام باشی ... هیچ مردی یه دختر دست خورده رو نمی
 خواد...
 سرمو تکیه دادم تا یادم بره ... عکسشو داخل جعبه توی دستم گذاشتم و درشو بستم ...
 با کلید کوچکی که داشت قفلش کردم و توی کمد پایینیم لای لباسام قایمش کردم ...
 کلیدشو هم توی جیب

یکی از لباسا گذاشتم و درشو بستم ... هنوزم ناراحتی برای از دست دادن چاقوی
 یادگاری سروش رهام نمی کرد ...
 نفس عمیقی کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم ... در حالیکه به طرف در می رفتم بلند گفتم
 :
 مامان من رفتم ...
 صدای مامانو از توی اتاقش شنیدم :
 برو بسلامت پسر ...
 درو باز کردم و رفتم بیرون ... خم شدم کفشامو پوشیدم و در همون حال درو بستم ...
 از پله ها پایین رفتم و به طرف در رفتم ... درو که باز کردم با سروش رو به رو شدم
 ... به ماشینش

تکیه داده بود و دست به سینه ایستاده بود ... عینکش هم روی چشمش بود و باد
 ملایمی که می وزید موهای بلند شدشو به بازی می گرفت ...
 لبخند اومد رو لبام و این همه جذابیتو تحسین کردم ... رفتم بیرون و درو پشت سرم
 بستم ... به طرفش رفتم و دستمو دراز کردم تا باهاش دست بدم ... دستمو گرم فشرد و
 گفت :

به چی زل زده بودی دو ساعت؟؟
 خندیدم و گفتم :
 به ماشینت ...
 با ذوق به ماشینش نگاه کرد و گفت :
 عروسک منه ...

سروش علاقه زیادی به ماشین داشت و حسابی بهش می رسید ... لبخندی زدم و گفتم :

اینجا چیکار می کنی؟؟
دستم رو رها کرد و ماشینو دور زد و در همون حال گفت :
سوار شو می گم ...
هر دو سوار شدیم ... سروش سمت راننده و من سمت شاگرد ... ماشینو روشن کرد و
راه افتاد عینکشو روی موهایش گذاشت و گفت :
دستت چطوره؟؟
با یادآوری وقتی که به اجبار سروش ، هلیا زخممو بخیه زد لبخندی زدم و گفتم :
خوبه ...
زری خوبه؟؟
خندیدم و گفتم :
زری هم خوبه ...
ابروهایش پرید بالا و گفت :
راه افتادی ...
با خنده گفتم :
خواستم عادتو از سر تو بندازم بدتر خودم عادت کردم ...
سروش هم خندید و گفت :
می رفتی سرکار؟؟
سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :
می رسونمت ولی قبلش باید یه جایی باهام بیای!؟
کنجکاو گفتم :
کجا؟؟
خودت می فهمی ...
حرفی نزدم که گفت :
هنوزم نمی خوای بگی زخم دستت کار کی بود نه؟؟
ابروهامو بالا انداختم و غلیظ گفتم :
نوووچ ...
اخم کرد و گفت :
چرا؟؟
چون اگه بفهمی کار کی بوده دخلشو میاری ...
اخماش غلیظ تر شد و گفت :
خوب منو شناختی ... اما هنوز نفهمیدی سروش تا به چیزی که می خواد نرسه دست
بردار نیست ...
متعجب چرخیدم سمتش و گفتم :
منظورت چیه؟؟
نگاهشو از شیشه کنارش به بیرون دوخت و گفت :

خودت می فهمی ...
حرفی نزد ... اما می دونستم چیزای خوبی در انتظارم نیست ... سروش جلوی یه بیمارستان ماشینو نگه داشت و گفت :
بپر پایین ...
متعجب گفتم :
بیمارستان اومدی برا چی ??
پوزخندی زد و گفت :
اومدیم ملاقات ...
با نگرانی گفتم :
ملاقات کی ?? کسی طوریش شده ??
بدون اینکه جوابمو بده از ماشین پیاده شد ... منم پیاده شدم ... دزدگیرو زد و رفت
داخل بیمارستان پشت سرش راه افتادم ... رفت سمت بخش و جلوی یه اتاق ایستاد ...
در اتاقو باز کرد و با
سر اشاره کرد داخلو نگاه کنم ... جلوتر رفتم و به داخل اتاق نگاه کردم ... با دیدن
مهرداد چشمم از تعجب گشاد شد ... پای راستش شکسته بود و به زنجیر آویزون بود
... تموم صورتم
کبود بود و غرق در خواب بود ... چرخیدم سمت سروش و خواستم حرفی بزنم که
انگشتشو روی بینیش گذاشت و گفت :
هیس ...
و درو بست و گفت :
بریم تا کسی ما رو ندیده ...
جلوی خودمو گرفتم که داد بزنم و گفتم :
کار تو که نیست ؟
لبخندی زد و شونشو انداخت بالا ... آروم گفتم :
من فقط گوش مالیش دادم ... خودش زیادی نازک نارنجیه ...
از تعجب خشک شدم و بین راه ایستادم ... خندید و بی توجه به من از بیمارستان
بیرون رفت ... به خودم اومدم و با قدمای بلند پشت سرش رفتم ... دزدگیرو زد و
سوار شد ... تند رفتم سمت
ماشین و سوار شدم ... هم از حرکاتش خندم گرفته بود هم از دستش عصبی بودم ...
اگه مهرداد ازش شکایت می کرد چی !?
ماشینو روشن کرد و راه افتاد که عصبی گفتم :
پسره روانی ... تو چیکار کردی ??

خندید و گفت :

وای پسر ... نمی دونی چه کیفی کردم ... همچنین که مشتامو می خوابوندم تو صورتش
جیگرم خنک می شد ...

بلند تر خندید و ادامه داد :

وقتی داشت التماس می کرد و لش کنم قیافش دیدنی بود ... هی می گفت آخه چرا می زنی مگه من چیکارت کردم؟!

بزور جلوی خندمو گرفته بودم ... در حالیکه سعی داشتم اخم کنم گفتم :
اگه ازت شکایت کرد چی ؟

همونطور با خنده گفت :

غلط کر دہ ...

کلافه گفتم :

غلط کرده یا نکرده شکایتو می‌کنه ... مهر داد کینه ایه !!

نگام کرد و با خنده گفت :

ولی خونه و ماشینشو خیلی دوست داره ... تازه فکر نمی کنم دلش بخواد ویلای شمالو هم از دست بده ...

متعجب گفتم :

منظورت جیہ ??

باز بلند بلند خندید و گفت :

یه فیلم ازش دارم توووووی... مثبت هجده سال!!!

دهم باز موند ... در حالیکه از چشماش از شدت خنده اشک جاری شده بود گفت :

اول هارت و پورت کرد ... گفت شکایت می کنم ازت ، به خاک سیاه می نشونمت ...
فیلمو نشونش دادم گفتم اونوقته که منم با پست فوری فیلمو می رسونم دست بابات فکر
نکنم با دیدنش دیگه

رنگ سند ویلا رو ببینی ...

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند خندیدم و گفتم :

خب ??

هنوز داشت می خندید :

چه خوشش اومد ... حالا تا دو دقیقه پیش داشت یاجمو می گرفت ...

قهقهه زد و گفتم :

بقیشو بگو...

بقیشو دیگه باید بودی می دیدی ... تعریف کردنش لطفی نداره ... چنان دست پاچه شده بود و می گفت غلط کردم شکایت نمی کنم که دلم می خواست از خنده زمینو گاز بزنم

...

باورم نمی شد ... مهربادی که اون همه سعی داشت همیشه خودشو نسبت به من برتر نشون بده حالا اینطوری به سروش التماس می کرده ... دستمو روی شکمم گذاشتم و می خندیدم ... بریده

بریده گفتم :

یه ... دونه ای ... به خدا !!

خنده هاش قطع شد و تبدیل به لبخند شد ... اما من نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم و با خنده گفتم :

حالا از کجا فهمیدی کار اونه ??

یکی زد پس کلم که متعجب گفتم :

چرا می زنی ???

چون یادم افتاد مشروب خوردی ...

خندم جمع شد و ساکت نشستم ... می خواستم برای همیشه اون شبو از زندگیم پاک کنم ... ولی هیچ جوره نمی شد ... هم جای زخم روی بازوم بهم اون شبو یادآوری می کرد هم گم کردن

یادگاری سروش ... صدای سروش رشته افکارمو پاره کرد :

حالا نمی خواد بُغ کنی !!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که گفت :

اشتباه کردی که البته خاک تو سرت ولی دفعه بعد چنان میزنمت که اسمتم یادت بره ...

من کاری با مسائل شرعیش ندارم ... واسه سلامتیت بده ...

سرمو به نشونه تایید حرفاش تکون دادم که شونه بالا انداخت و گفت :

حالا که نمی خوام بدونی منم اصراری ندارم ...

خندیدم که با لبخند گفت :

وقتی رفتم دنبال زری ، بیچاره انقد رنگش پریده بود که ترسیدم سخته کنه ...

زدم پس کلش و گفتم :

یه دور از جون بگی بد نیستا ...

خندید و گفت :

هی می گفت سروش امیرم کجاست ?? گفتم خونه گرفته کپیده سرش درد می کرد

انگار ، که زدم به هدف ... گفت آره برای اولین بار مشروب خورد حتما اثرات همونه

... منم نخواستم

نگرانم از زحمت چیزی نگفتم سوار که شدیم خواستم از اون حال و هوا بیارمش

بیرون برا همین گفتم ، خب عروسی چطور بود ؟ گفت وای اصلا حرف عروسی رو

نزن حالم گرفته

شد ، خواهرم همش گریه می کرد دانیالم نبود ... رفتم پیشش گفتم چی شده که گفت
مهرداد زیاده روی کرده حالش خوب نیست دانیال بردش بیمارستان ... یهو گفت زهرا
تو می دونی چی

شده؟؟ تو رو خدا اگه می دونی بگو ... مهردادم حالش خوبه؟؟ منم تعجب کرده بودم
گفتم نه عزیزم من از کجا بدونم؟؟ گفت آخه امیر حسین زنگ زده به دانیال خبر داده
که مهرداد حالش

خوب نیست ... منم گفتم نه عزیزم من از خود امیرحسینم خبر ندارم ... دیگه اینجا بود
که حدس زدم کار مهرداد باشه ، در ضمن درگیری قبلیتونم یادم نرفته بود که زد دم و
دستگاه لبنتو آورد

پایین ، گفتم میرم سراغش چه کار اون باشه چه نباشه باید تاوان اون روزشو پس بده

...
به اینجا که رسید ساکت شد ... چشمامو ریز کردم و گفتم :
خب؟؟

متعجب نگام کرد و گفت :

خب نداره دیگه ، تموم شد ...

خب تو گفتی حدس زدی کار اون باشه ... از کجا مطمئن شدی!؟

خب رفتم سر وقتش ، با یکی از دوست دختراش بود ... رفتم یقشو گرفتم گفتم غلطای
اضافه می کنی ... دختره ترسیده بود چسبیده بود به دیوار ، مهردادم که می خواست
کم نیاره با اخم گفت

متوجه منظورت نمیشم که منم مشت اولو خوابوندم تو صورتش ...

به اینجاى حرفاش که رسید خندید و گفت :

باز یاد قیافش افتادم ...

منم خندیدم و گفتم :

خب حالا بقیشو بگو ...

با ته مایه های خنده گفت :

درگیر شدیم ، مشتاشو نرسیده به صورتم مهار می کردم ... وقتی دید حریفم نمیشه با
التماس گفت چرا میزنی آخه مگه من چیکارت کردم؟؟ گفتم اینا همه تلافی مشتاییه که
به امیرحسین

زدی ... پوزخند زد و گفت چیه یه زخم خورد بزن بهادر فرستاد سراغم؟! منم که دیگه مطمئن شدم کار خودش به تا جون داشتم می زدمش ...
 باز بلند خندید ... از خنده هاش منم خندم گرفته بود ... با هیجان و خنده گفت :
 وای دختره رو بگو امیر ، وایستاده بود هی جیغ جیغ می کرد ، منم اعصابم خورد شد از صدایش برگشتم سمتش داد زدم چیه ؟ نکنه تو هم کتک می خوی ؟ امیر چنان ترسید که دوباره جیغ

کشید و پرید عقب ...
 با خنده های بلند ادامه داد :
 منم خیز برداشتم سمتش که پا به فرار گذاشت ... وای امیر عینهو گورخر می دوید ...
 چنان قهقهه می زدم که دلم درد گرفته بود ... سروش ادامه داد :
 دختره که رفت مهرداد شروع کرد به تهدید کردن ... که ازت شکایت می کنم و این شر و ورا منم نامردی نکردم ... گوشو در اوردم فیلمو پلی کردم جلوش و گفتم پس اول اینو ببین بعد وای

امیر ... قیافش دیدنی بود ... صورتش له و لورده شده بود ، هم متعجب بود هم ترسیده بود هم عصبی بود ... فیلم که تموم شد گفتم فیلمو می رسونم دست بابات ... با ترس گفت تو اینو از کجا

اوردی منم محلش ندادم و برگشتم برم ... گفتم بسشه دیگه به قدر کافی تنبیه شد که یهو از پشت دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سفت فشار داد ... منم که دیدم زیاد زور نداره با یه حرکت

پرتش کردم رو زمین و رفتم بالا سرش ...
 با ذوق و خنده گفت :
 یه فن جدید یاد گرفته بودم ، دوست داشتم رو یکی پیادش کنم ... موقعیتو مناسب دیدم و پامو پیچوندم دور پاش و با شدت کشیدم عقب ... استخونش تیریک صدا کرد و شکست ... اونم بی حال

ولو شد اونجا و منم رفتم تا به کارام برسم ...
 از تیکه آخر حرفش خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم و با اخم گفتم :
 کارت اصلا درست نبود ...
 با خنده گفت :
 بی خیال بابا ...
 سرمو به نشونه تاسف تکون دادم ... یهو چیزی یادم اومد که باعث شد بگم :

راستی قضیه ویلا رو از کجا می دونستی؟؟
 دستی تو موهاش فرو کرد و گفت :
 خیر سرم یه مدت نقش نامزد مونا رو بازی کردم ...
 متعجب گفتم :
 خب چه ربطی داشت ؟!
 از مونا خواسته بودم نقطه ضعف مهردادو بهم بگه و اونم دست و دلبازی کرد
 بهترینشو گفت ...
 چشمک بامزه ای زد که باعث شد بخندم ... گفتم :
 فیلمو دیگه از کجا آورده بودی ؟؟
 اخم کرد و گفت :
 هلیا تعریف می کرد به یکی از دوستاش تجاوز شده و برای بستن دهن دختره و باج
 گرفتن ازش ، فیلم گرفتن ازش ... بعدم تهدیدش کرده بودن و این حرفا ... ازم خواست
 اگه می تونم فیلمو

گیر بیارم ... منم با دختره حرف زدم گفتم کمکت می کنم فقط نشونی پسره رو بهم بده
 که وقتی فهمیدم مهر داده سرم سوت کشید ... یه شب به بهونه دیدن مونا رفتم اتاقشو
 زیر و رو کردم و

پیداش کردم ...
 متعجب گفتم :
 نه !!!
 ادامو در آورد و گفت :
 آرهههه ...
 و خودش خندید ... اما من با فهمیدن این قضیه چهرم در هم شد ... دیگه نتونستم نسبت
 بهش بی تفاوت باشم ... ازش متنفر شدم !!
 *

نایلون گوشت رو ، روی ترازو گذاشتم که صدای آلارم تماس گوشیم بلند شد ... دست
 کشای پلاستیکی دستمو در آوردم و دست کردم توی جیبم ... صدای مرد باعث شد
 نایلانو از روی ترازو

بردارم و روی پیشخوان بزارم :
 بفرمائید ...
 کارت اعتباری ای رو که ستم گرفته بود ازش گرفتم و گفتم :
 قابل نداره ...

چرخیدم سمت کارت خوان و گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم ... با دیدن شماره ناشناس
 اخم کردم و فکر کردم که کی می تونه باشه ... صدای مرد آروم بود :
 ممنون ...

کارتو روی دستگاه کشیدم و در همون حال گفتم :
 رمزتون ...
 ۱۲۳۴

مبلغ مورد نظرو وارد کردم ... چرخیدم سمت پیشخوان و کارت و رسیدو گرفتم
 سمتش ... کارت و رسیدو ازم گرفت و در حالیکه نایلون گوشت رو ، از روی
 پیشخوان بر میداشت گفت :
 تشکر ... با اجازه

در حالیکه به سمت در می رفتم ، گفتم :
 خواهش می کنم ... بسلامت

تماس قطع شد ... بی خیال گوشيو توی جیبم گذاشتم که باز صداش بلند شد ... روی
 صندلی نشستم و گوشيو از جیبم بیرون کشیدم ... بازم همون شماره بود ... کلافه
 نفسمو فوت کردم بیرون

و تماسو وصل کردم :
 بله ؟؟

صدای یه دختر بود :

الو ... سلام آقای نیک نژاد ...

با ابروی بالا پریده گفتم :

سلام ... ببخشید به جا نیوردم !!

صداش پر از ناز بود ، با خنده ی ملایمی گفت :

بله حق با شماست ... من عسلم !!

ابروهام یه دور قمری تو هوا زد :

عسل ؟؟؟

بله ... خواهر عرشیا ... شوهر م ...

شناختم ... ادامه حرفش برام خوشایند نبود !! پریدم وسط حرفش :

بله شناختم ...

خب خداروشکر !! حالتون چطوره ؟

خوبم ...

حتی به خودم زحمت ندادم برای تعارف هم که شده حالشو بپرسم ... به روی خودش
 نیورد و همونطوری با ناز گفت :

زخم دستتون چطوره ؟؟

این از کجا می دونست دست من زخمه !! متعجب گفتم :

بله؟؟

تک خنده ای کرد و گفت :

اینطور که پیداست هنوز درست به جا نیوردید ... من همون دختریم که شب عروسی به من کمک کردین ...

دهنم باز موند ... اون دختر چشم خاکستری ، خواهر عرشیا بود ... و مهرداد چطور جرات کرده بود به اذیت کردن اون دختر حتی فکر کنه؟! سکوتمو که دید گفت :

یادتون اومد؟؟

به خودم اومدم و گفتم :

بله بله ...

شمارتون رو از مونا جون گرفتم ...

اخمام در هم شد ... سکوت کردم که خودش گفت :

البته می دونم که کار درست این بود که اول اجازه می گرفتم یا اینکه از خودتون شماره رو می گرفتم ... اما می خواستم برای تشکر ازتون درخواست کنم پیشنهادمو برای یه ناهار دو نفره

قبول کنین ...

ابروهام از اون بالا تر نمی رفت ... چه دختر راحت و در عین حال مؤدبی بود ... جوری حرف می زد که نمی دونستم چطور باید جوابشو بدم ... با این حال گفتم :

نیازی به تشکر نبود خانوم پاریسیان بنده وظیفم رو انجام دادم ...

نفرمائید ... شما لطف بزرگی کردین که قابل جبران نیست اما اگه یه بار دیگه لطف کنین و پیشنهادمو قبول کنین دیگه جایی برای شرمندگی بیشتر من نمی مونه ...

کلافه دستمو تو موهام فرو کردم ... چطور می تونستم بعد از مونا و اون همه خاطره تو جای جای شهر با یه دختر دیگه برم بیرون؟! کاش یکم بد حرف می زد تا بتونم راحت ردش کنم ...

اما اون همه متانت بهم اجازه نمی داد هر طور می خوام جوابشو بدم ... صدایی تو مغزم داد زد :

مونا شوهر داره ... تو هم باید فراموشش کنی!! تو به کسی تعهد نداری ...

آره!! شاید برای شروع فراموش کردن مونا راه بدی نبود ... یه جورایی تو رودربایستی قرار گرفته بودم ... پس گفتم :

پیشنهادتون خالی از لطف نیست ...

خندید ... با ناز!! آروم ، گفت :

این حاضر جوابی مؤدبانه رو به چی تشبیه کنم؟؟

نا خودآگاه لبخند زدم :

مزاح ...

قطعا همینطور ... بنده مایلم امروز ظهر ملاقاتتون کنم ، مشکلی که نداره ؟؟
خیر مشکلی نیست ...

آدرس رو براتون می فرستم ...

ممنون میشم !!!

از مصاحبت باهاتون بسیار خوشحال شدم جناب نیک نژاد ...

همچنین !!

روزتون بخیر !!

یا علی ...

و تماس قطع شد ... نگاهی به ساعت مچیم انداختم !! موقع بستن مغازه بود ... از جا بلند شدم !! صدای آلام اس ام اس گوشیم که توی دستم بود به صدا در اومد ... پیامو باز کردم ، از طرف

عسل بود ، آدرس رستوران رو فرستاده بود و نوشته بود :

یک ساعت دیگه می بینمتون ...

شمارش رو بی اختیار به اسم عسل سیو کردم ... گوشو تو جیبم گذاشتم و رفتم سمت در ... از مغازه بیرون رفتم و در شیشه ایش رو قفل کردم ... پریدم بالا و کرکره رو گرفتم و کشیدم

پایین !!!!

پامو لب کرکره گذاشتم و خم شدم قفلش کردم و راه افتادم سمت خونه ... همونطور که آروم به طرف خونه می رفتم کلید مغازه رو توی جیبم گذاشتم ... دستامو توی جیبام گذاشتم و زیر لب

زمزمه کردم :

پی حس همون روزام ... پی احساس آرامش ... همون حسی که این روزا ... به حد مرگ می خواشم ...

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون نگاه کردم ... صاف بود !!! آبی و روشن ... آفتاب به زیبایی هر چه تمام تر می تابید ... لبخندی زدم و سرمو پایین تر گرفتم ... سنگ ریزه ای رو با پام به

بازی گرفتم و فکر کردم و فکر ... تا رسیدن به خونه سنگ ریزه رو هدایت کردم ... جلوی در که رسیدم ضربه محکمی بهش زدم که ده متر پرت شد جلوتر ... دسته کلیدمو از جیبم بیرون

کشیدم و انداختم تو در درو باز کردم و رفتم داخل ... درو پشت سرم بستم و رفتم سمت حوض ...

به عادت همیشه ... کفشامو در اوردم ، جورابامو هم ... شیر آبو باز کردم و پامو زیرش گرفتم ... قطرات خنک آب روی پاهام سر می خورد و داخل حوض می چکید ... معطلش نکردم و

اون پامو هم زیر آب گرفتم ... اگه مامان می دید غر میزد ... شیر آبو بستم و پا برهنه ، رو نوک پا به طرف پله ها رفتم ... از پله ها بالا رفتم و کفشامو کنار در انداختم ... درو باز کردم و

رفتم داخل ... درو پشت سرم بستم و بلند گفتم :

سلام صاحب خونه ...

و به طرف حموم رفتم ... صدای مامانو از توی آشپزخونه شنیدم :

سلام عزیزم ... خسته نباشی ...

در حموم باز کردم و رفتم داخل ... دمپایی پوشیدم و رفتم سمت شیر آب ... بازش کردم و جورابامو زیرش گرفتم ... شیر آبو بستم و تایید رو برداشتم ... روی جورابام ریختم و مشت و

مالشون دادم ... خوب که تمیز شد شیر آبو باز کردم و شستمشون ... صدای مامانو نزدیک به خودم شنیدم :

خب خودم می شستم برات ...

چرخیدم سمتش ، توی درگاه در دست به سینه ایستاده بود ... لبمو گاز گرفتم و گفتم :
نفرمائید این حرفو بانو ... مگه من میزارم ملکه خونمون جوراب بشوره ... خودم مردم مگه ؟

خندید و گفت :

دور از جون ... سفره رو پهن کردم ، بیا تا ناهار بخوریم ...

و از حموم دور شد ... چرخیدم سمت شیر آب و بستمش ... آب جورابامو گرفتم و به طرف در راه افتادم ... دمپایی هارو در اوردم و رفتم بیرون ... درو پشت سرم بستم و رفتم سمت در

ایوون ... بازش کردم و بدون اینکه ببندمش رفتم بیرون ، از پله ها پایین رفتم و جورابامو روی بند لباس گوشه حیاط انداختم ... برگشتم سمت پله ها و رفتم بالا ... داخل شدم و درو پشت سرم

بستم ... رفتم توی آشپزخونه ...

بوی خورش قیمه مامان توی آشپزخونه پیچیده بود ... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

چه کرده بانو ...

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم ... لبخندی زد و گفت :
بشین ...

رفتم سمت سینک ... شیر آبو باز کردم و دست و صورتمو شستم که صدای مامان در اومد :

اینجا جای دست و صورت شسته؟!!

شیر آبو بستم و چرخیدم سمتش و گفتم :
سخت بگیر ...

سری به تاسف تکون داد و شروع به کشیدن برنج کرد ... دستمو بالا بردم و با آستینم آب صورتمو گرفتم ، دستامو به شلوارم کشیدم و خشکش کردم ... باز مامان غر زد :
حوله هم که نداریم تو خونه!!!

خندیدم و گفتم :

پس چرا زودتر نگفته بودی بخرم؟!!

چشم غره ای بهم رفت ... آروم گفتم :
مامان؟؟

نگام کرد ... ادامه دادم :

اگه امروز ناهارو تنها بخوری ناراحت میشی؟؟
اخم کرد و گفت :

با کی قرار داری؟؟

دستی به موهای پشت سرم کشیدم و آروم گفتم :
عسل ...

متعجب گفت :

عسل کیه؟؟

خواهر عرشیا ...

چشمایش از تعجب گرد شد ... گفت :

تو با خواهر عرشیا چیکار داری؟؟

بی حوصله گفتم :

جریاننش مفصله بعدا برات تعریف می کنم ...

پکر شد و گفت :

خب برو آماده شو ...

خم شدم روی موهایش بوسیدم و از آشپزخونه بیرون رفتم ... رفتم سمت اتاقم ...
لباسامو با یه بلوز مشکی ساده و کتونی قهوه ای عوض کردم ... موهامو شونه کردم و

یه جفت جوراب تمیز

پوشیدم ... گوشی و دسته کلیدمو توی جیبم گذاشتم ... کیف پولمو چک کردم ... پول زیادی همراهم نبود ... از توی کمد کارت اعتباریمو برداشتم و توی کیف پولم گذاشتم ... کیف پولمو توی

جیبم گذاشتم ... بی اختیار به طرف کمد مخصوصم رفتم ... جای عکسای مونا خالی بود ... لبخند تلخی زدم و شیشه عطرمو برداشتم ... به گردنم زدم و گذاشتم توی کمد ... در کمدمو بستم و رفتم سمت در ... از اتاق رفتم بیرون و به طرف آشپزخونه

رفتم ... مامان در حال خوردن ناهار بود ... رفتم سمتش و قاشقشو که پر کرده بود و به طرف دهنش برده بود تو یه حرکت به سمت دهن خودم چرخوندم و بلعیدمش ... مثل همیشه دست

پختش حرف نداشت با لذت غذا رو جویدم و گفتم :
به به ... شیطونه می گه بی خیال رستوران شو بشین همین خورش قیمه رو بخور ...
مامان چپ چپ نگام کرد و گفت :
برو چاپلوس خان دیرت نشه ...
خندیدم و گفتم :

تو فقط لب تر کن ... زنگ می زنم کنسلش می کنم ...
لبخندی زد و گفت :
نه عزیزم ... برو تا دیرت نشده !!
دستم رو سینم گذاشتم و کمی خم شدم و گفتم :
چاکر مامان خانوم ... با اجازه ...
با لبخند گفت :

برو بسلامت ... مواظب خودت باش ...
همونطور که از آشپزخونه خارج می شدم و به طرف در می رفتم بلند گفتم :
رو جفت چشمم ...

از در رفتم بیرون و در حالیکه درو پشت سرم می بستم کفشای اسپرت مشکیمو پوشیدم ... از پله ها پایین رفتم و به طرف در راه افتادم ... درو باز کردم و رفتم بیرون !! زیر لب بسم الهی

گفتم و درو بستم ... رفتم سر کوچه ... برای اولین تاکسی دست بلند کردم و در جلو رو باز کردم و سوار شدم ، گفتم :

سلام ...
 راننده که یه آقای جا افتاده بود گفت :
 علیک سلام ... کجا برم ؟؟
 در حالیکه با دستم جهت ها رو نشون می دادم گفتم :
 مستقیم برید ، سر فلکه که رسیدید بپیچید سمت راست ...
 سری تکیون داد و تو سکوت به سمت مقصد روند ... با رسیدن به رستوران ماشینو
 نگه داشت ... دست کردم توی جیبم و کیف پولیمو بیرون کشیدم و کرایه شو حساب
 کردم ... در حالیکه درو

باز می کردم گفتم :
 تشکر ...
 پیاده که شدم صدای راننده رو شنیدم :
 سلامت ...
 درو بستم و ماشین ازم دور شد ... نگاهی به نمای رستوران انداختم ... یه رستوران
 نسبتا بزرگ با نمای کاملا شیشه ای ... دستی به لباسم کشیدم و وارد رستوران شدم ...
 اطرافمو از نظر

گذروندم ... نگاهی به ساعت انداختم ، ده دقیقه دیر کرده بودم ... میزا تقریبا پر بودن
 و همه در سکوت و صدای ملایم موزیک داشتن ناهار می خوردن ... آروم راه افتادم
 بین میزا و نگاهمو

چرخوندم اطراف که دیدمش ... پشت یه میز آخر سالن نشسته بود و داشت با ناز آب
 می خورد ...
 نزدیکش که شدم متوجهم شد ... دستی توی موهام فرو کردم ... از جاش بلند شد و با
 لبخند دستشو دراز کرد سمتم و گفت :
 سلام ... خیلی خوشحالم که اینجا می بینمتون ...
 لبخندی زدم و بی توجه به دست دراز شدش گفتم :
 سلام ... برای من هم باعث خوشحالیه ...
 بدون اینکه تغییری توی صورتش ایجاد بشه دستشو پس کشید و گفت :
 بفرمائید خواهش می کنم ...
 و به صندلی رو به روش که پشت به جمعیت بود اشاره کرد ... صندلیو عقب کشیدم و
 نشستم ... خودشم نشست ... با لبخند دستاشو تو هم حلقه کرد و گفت :
 ممنون که دعوتمو قبول کردین ...
 هشدار گونه گفتم :
 درخواست ...

با ناز و آروم خندید و گفت :
 چرا جبهه می گیرین ؟!
 با لبخند گفتم :
 باید بدونین مردای ایرانی عادت ندارن زیر دین یه خانوم برن ...
 موهاشو که کج توی صورتش ریخته بود با ناز پس زد و گفت :
 پس من چطور باید دینمو به شما ادا کنم ؟!
 اخم کردم و گفتم :
 یه بار دیگه هم گفته بودم بنده به وظیفم عمل کردم ...
 سرشو پایین انداخت و با لبخند دلنشینی گفت :
 شما لطف کردید ...
 حرفی نزدم ... گارسون نزدیک شد و گفت :
 چی میل دارید ؟؟
 به عسل اشاره کردم و رو به گارسون گفتم :
 اول ایشون !!
 گارسون نگاهشو به طرف عسل چرخوند و منتظر موند ... عسل با لبخند گفت :
 میکس ...
 گارسون توی دفترچه دستش شروع به یادداشت کرد و گفت :
 سالاد ... دوغ ، نوشابه ؟؟
 نوشابه !!
 گارسون به من نگاه کرد ... نمی دونم چرا گفتم :
 برای منم همینو بیارید ...
 گارسون در حالیکه یادداشت می کرد سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت :
 چیز دیگه ای میل ندارین ؟؟
 و به جای من عسل جواب داد :
 نه ممنون ...
 گارسون باز سری تکون داد و ازمون دور شد ... نگاهش کردم ... خیره ، دقیق !! یه
 شال کرمی پوشیده بود و موهاشو کج توی صورتش ریخته بود ... آرایش ملایمی
 داشت که چشمای

خاکستری درشتشو بهتر نشون می داد ... یه مانتوی شکلاتی هم پوشیده بود که
 آستیناش تا روی ساعد دستش بود و دستای سفیدشو به خوبی نمایش می داد ... مچ
 باریک دستش که با دست بند

ظریفی از طلای سفید خودنمایی می کرد رو ، روی میز گذاشته بود ... نگاه خیرمو
 که دید سرشو پایین انداخت و با خجالت لبخند زد ...

به خودم اومدم ... کلافه دستی تو موهام فرو کردم و نگامو ازش گرفتم ... صداش توجهمو جلب کرد:

خب جناب نیک نژاد ... از خودتون بگید !!

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

چی باید بگم؟؟

لبخندی زد و گفت :

هر چیزی که فکر می کنید گفتنش می تونه برای یه مصاحبت موفق کمک خوبی باشه

...

تسلطش برای حرف زدن ، اون هم اینقدر مؤدبانه لبخند رو لبام آورد ... گفتم :

چطوره من این وظیفه رو به شما محول کنم؟؟

خندید ... مثل همیشه ، با ناز ... گفت :

ظاهرا همیشه همینقدر حساب شده عمل می کنین ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

نه فقط چون نمی دونستم شنیدن چه چیزی از خودم می تونه برای شما جالب باشه

ترجیح دادم شما شروع کننده صحبت باشین ...

دست به سینه تکیه داد به صندلیش و شیطون گفت :

و اگه قول بدم اگه چیزی از صحبتاتون برام جالب نبود قطعش کنم چی؟؟

زبون درازش ذهنمو قفل کرده بود ... لبخندی زدم و گفتم :

خب از اونجایی که قطع شدن صحبتتم برام خوشایند نیست شاید مجبور بشم سکوت کنم

...

خندید و دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت :

من تسلیم ... اونقدر با تسلط صحبت می کنین که اگه از یهویی بودن این ملاقات خبر

نداشتم می گفتم حتما از قبل مکالمه تونو تمرین کردین ...

خندیدم ... نسبتا بلند و طولانی !!! صحبت کردن با این دختر تقریح جالبی بود ... گفتم

:

همین نظرو من راجع به شما دارم ...

اونم خندید ... با اومدن گارسون هر دو ساکت موندیم ... سفارش رو ، روی میز چید و

ازمون دور شد ... قاشق چنگالشو از توی نایلون در آورد و دستمالشو روی پاهاش

انداخت ... همه

کاراش با ناز بود ... نگامو ازش گرفتم و قاشق و چنگالمو از توی نایلون در اوردم ...

چنگالمو توی گوشت فرو کردم و نگاش کردم ... داشت نگام می کرد ... با لبخند !!!

ناخودآگاه منم لبخند

زدم و به غذاش اشاره کردم و گفتم :

شروع کنین ...
نگاشو ازم گرفت و آروم مشغول شد ... منم شروع به خوردن کردم ... تو سکوت مشغول بودیم و تنها صدای بینمون صدای برخورد قاشق و چنگالمون به بشقاب بود ... با صداش سرمو بلند

کردم و نگاش کردم :
از اینجا خوشتون اومد؟؟
نگاهمو سرسری به اطراف چرخوندم و همونطور که غدامو می جویدم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم :
جای قشنگیه ...
لقمشو قورت داد و گفت :
من اولین باره که میام اینجا ...
ابرویی بالا انداختم و به نشونه تایید سرمو تکون دادم ... آروم گفتم :

و البته با اولین پسر ...
متعجب نگاش کردم ... بهش نمیومد !! دختری با اون تیپ و قیافه ، با وضع مالی خوب ، با اون همه آزادی و اختیار و البته زبون چرب و نرمش ؛ باور کنم پسری توی زندگیش نبوده ؟!
نگاه متعجبمو که دید سرشو پایین انداخت و با خجالت خندید ... لبخند کجی زدم و با ابروی بالا پریده گفتم :
منم اولین باره میام اینجا ...
نگام کرد ... چشماش برق زد ... چشمامو ریز کردم و گفتم :
اما با دومین دختر ...
دستاش بی حرکت موند ... نگاش رنگ باخت !! شونه بالا انداختم و مشغول خوردن بقیه غدام شدم ... تا تموم شدن غذا هر دو ساکت بودیم ... غذای من تموم شده بود اما غذای اون نصفه نیمه

باقی مونده بود ... در بطری نوشابمو باز کردم و توی لیوان پایه بلند روی میز خالیش کردم ... جرعه ای نوشیدم و نگاش کردم ... سرش پایین بود ... جرعه دوم !!! گفتم :
چرا نمی خوری ؟!
چطور شد که اینقدر سریع از دوم شخص جمع به دوم شخص مفرد تبدیل شد خودمم نفهمیدم !! نگام کرد و گفت :
اشتها ندارم ...
جرعه بعدی ... لبخند کجی زدم و گفتم :
حرفای من که توی کور شدن اشتها تاثیر نداشت ؟؟؟
لبخند شیرینی زد و گفت :

نمی شد گفت بی تاثیر بود ...
 ابروم بالا پرید ... چرا این دختر یه جوری بود؟! محاسباتمو بهم می ریخت ... گفتم
 الان با این حرفم خجالت می کشه و سعی می کنه انکارش کنه اما خیلی راحت گفت
 که بخاطر حرفام

حالش گرفته شد!
 لیوانمو روی میز گذاشتم و گفتم:
 اگه موافقی بریم!!!
 سرشو به نشونه مثبت بالا پایین کرد و قاشق چنگالشو کنار بشقابش گذاشت ... از جا
 بلند شدم ... رفتم سمت صندوق که صداشو شنیدم:
 امیر حسین؟!
 متعجب برگشتم سمتش ... من آقای نیک نژاد نبودم؟!؟ خندشو خورد و گفت:
 پیشنهاد از من بود ...
 اخم کردم و گفتم:
 اما همراهت یه مرده!!
 لبخندی زد و گفت:
 تسلیم ...
 چرخیدم و به راهم ادامه دادم ... برای امیر حسین افت داشت اجازه بده پول غذاشو یه
 دختر حساب کنه ... به صندوق که رسیدم یکی از کارکنا که لباس مخصوص داشت
 جلو اومد و با لبخند

گفت:
 بفرمائید قربان!!
 دستامو توی جیبام فرو کردم و گفتم:
 حساب ما چقدر شد؟؟
 کدوم میز؟؟?
 نگاه کوتاهی به پشت سرم و میزی که پشتش نشسته بودیم انداختم و چرخیدم سمت
 پیشخوان و گفتم:
 میز ۱۰۴
 پسر سرشو تکیه داد و دفتر رو به روش که اون طرف پیشخوان روی میز بود
 انداخت و گفت:
 قابل شما رو نداره ...
 کیف پولمو از جیبم کشیدم بیرون ، کارت اعتباریمو از کیفم خارج کردم و گرفتم
 سمتش ... گفتم:
 ممنون ...

کارتو ازم گرفت ... روی دستگاه کشید و گفت :

رمزتون ؟!

۱۳۲۳

رمز رو که وارد کرد کارت و رسیدشو گرفت سمتم و گفت :

خوش آمدید ...

کارت و رسیدو ازش گرفتم و سرمو به نشونه تشکر تکون دادم و برگشتم سمت عسل ... با دیدنم از جاش بلند شد و کیفشو روی شونش انداخت ... نزدیکم شد و کنار هم از رستوران خارج

شدیم ... جلوی در ایستادم ... دستامو توی جیبام فرو کردم که متعجب چرخید سمتم ... با اخم نگاش کردم و گفتم :

روز خوبی بود ...

شیطون لبخند زد و گفت :

بود ؟؟؟ ولی هنوز که تموم نشده ...

خندیدم و گفتم :

ولی الان میشه ...

اخم کرد و گفت :

بودن کنار من اینقدر کسل کننده ست ؟؟؟

با خنده گفتم :

از اینقدرم بیشتر ...

چشماشو گرد کرد و نگام کرد ... با خنده سرمو پایین انداختم که گفت :

گاهی جوابات مجبورم می کنه کاریو بکنم که نباید ...

نمی تونستم خندمو مهار کنم !! همونطور با خنده نگاش کردم و گفتم :

مثلا چه کاری ؟؟؟

اونم خندید و کیفشو کوبید توی بازوم ... خندم بند اومد و متعجب نگاش کردم ... شونه

بالا انداخت و گفت :

مثلا این کار ...

اخم کردم ... چطور بعد از مونا انقدر راحت تونسته بودم با این دختر صمیمی بشم ؟؟؟

بدون اینکه به روی خودش بیاره با لبخند گفت :

کی می تونم بازم ببینمت ؟!

ابروهام بالا پرید ... گفتم :

من تا حالا اینقدر طولانی از کسی تشکر نکرده بودم ...

خندید ... بازم با ناز و آروم ... گفت :

منم نگفتم برای تشکر !!

چشمامو ریز کردم و گفتم :

پس برای چی باید همدیگه رو ببینیم!؟

چشمکی زد و گفت :

برای اینکه تو اولین پسری !

و پشتشو بهم کرد و راه افتاد ... سرشو چرخوند سمت و با لبخند انگشتای ظریف و کشیدشو به نشونه خداحافظی برام تکون داد ... و منو همونجا متعجب جا گذاشت !! این همه رُک بودن در

عین متانت ، یک جا ؛ در یک دختر بعید بود !!

*

از پله ها بالا رفتم و با پا کفشامو در اوردم ... پامو به در چسبوندم تا هلش بدم در باز بشه که مامان و سروشو از پشت شیشه توی پذیرایی دیدم ... مامان توی بغل سروش داشت گریه می

کرد و سروش با اخم سعی داشت آرومش کنه ... ترس بدی تو وجودم نشست ... چه خبر شده بود!؟

درو هل دادم و با دستای پر از نایلون میوه رفتم داخل و آروم و متعجب گفتم : سلام ...

مامان از آغوش سروش بیرون اومد و با هق هق چرخید سمت ... چشماش قرمز بود !! سروش با کلافگی نگام کرد و سعی کرد لبخند بزنه و گفت :

سلام ... خسته نباشی !!

مامان فقط تونست سرشو تکون بده و همچنان گریه می کرد ... گفتم :

چی شده؟؟ مامان چرا گریه می کنی!؟

گریه مامان شدیدتر شد ... دستشو جلوی دهنش گرفت و دوید سمت اتاقش ... سروش سرشو پایین انداخت که داد زدم :

می گی چی شده یا نه!؟

آروم سرشو بلند کرد و نگام کرد ... چشماش سرخ بود !! گفت : مونا فوت شده ...

در جا خشکم زد ... نایلونا از دستم ول شد و میوه ها هر کدام به یه طرف قل خوردن ... گلوم خشک شده بود ... نمی تونستم حرف بزنم !! به گوشام اعتماد نداشتم ... باورم نشده بود ... نالیدم

:

چی؟؟

گلوم درد گرفت ... دستمو روی گلوم گذاشتم !!! انگار یه غده ی بزرگ راه نفسمو بسته بود ... سروش اومد سمت ... یه دستشو روی شونم گذاشت و دست دیگشو پشت

کمرم ... آروم شونه و

کمرمو ماساژ داد ... دستشو که روی شونم بود با دست پس زدم و با صدایی که بزور شنیده می شد گفتم :
نشنیدم چی گفتی ...
با دستش که پشت کمرم بود هلم داد جلوتر ... قدمام سست بود !! اگه سروش کنارم نبود صد در صد ول می شدم رو زمین ... دستاشو رو شونه هام گذاشت و آروم فشار داد و مجبورم کرد

بشینم نشستم و به دیوار تکیه دادم ... دو تا پاهامو به حالت قائم تو شکم جمع کردم و دو تا دستامو تو موهام فرو کردم ... سکوت سروش مهر تایید روی شنیده هام زد ...
مونای من لایق خاک

نبود !! اون فقط بیست و دو سالش بود ... سروش میوه ها رو که هر کدوم یه طرف ریخته بودن جمع کرد و توی نایلونا ریخت ...
نایلونا رو برداشت و برد تو آشپزخونه ... مونای من سالم بود !!! هیچ مشکلی نداشت ... سروش از آشپزخونه بیرون اومد ... یه لیوان آب دستش بود !! کمی خم شد و لیوانو گرفت سمت ...

عجیب بهش احتیاج داشتم ، گلوم داشت می سوخت !! دستای سردمو جلو بردم و لیوانو ازش گرفتم ... گفت :
پاشو آماده شو بریم برای مراسم ... من برم پیش مامانت حالش خوب نیست ...
فقط تونستم سرمو تکون بدم ... لبخند تلخی زدم !! ببین سروش چقدر داغونه که نگفت زری !! لیوانو به لبام نزدیک کردم و کمی از آبش خوردم ... مونای من نمرده ...
چطور باور کنم که دیگه

نیست ؟! چطور باور کنم که قراره بره زیر خروارها خاک ؟! باید ببینم تا باور کنم ...
باید با چشمای خودم ببینم که به خاک می سپارنش تا باور کنم ... از جا بلند شدم ...
رفتم سمت اتاقم ...

درو باز کردم و وارد شدم ...
لیوانو روی میز گذاشتم ... رفتم سمت کمد ... ناخودآگاه بلوز مشکیمو با یه کتونی مشکی برداشتم و با لباسای تنم عوضشون کردم ... شونه ای به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم ...

سروش تو پذیرایی نشسته بود !! تکیه داده بود به دیوار ... دو تا پاهاشو به حالت قائم گذاشته بود و دستاشو روی زانوهایش گذاشته بود ... سرشو به دیوار تکیه داده بود و چشماشو بسته بود ...

اخم غلیظی داشت و مدام لباشو بهم می فشرد ... آروم گفتم :
مونا من سالم بود ...

چشماشو باز کرد ... سرشو از دیوار جدا کرد و نگام کرد !! نمی دونم چه شکلی شده بودم که نگاهشو با درد ازم گرفت و سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... بازم اون غده ی لعنتی نفسمو تنگ

کرد ... گفتم :

پس چرا ؟؟

سرشو به طرف مخالف من چرخوند و نالید :
خود کشی ...

دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم زمین ... به شدت به سرفه افتادم !! نمی تونستم نفس بکشم و اون سرفه های پی در پی نفس تنگیمو تشدید کرده بود ... سروش نگران از جا پرید و اومد سمت ...

با یه دستش بازومو تو دستش گرفت و با دست دیگش ضربات محکمی به کمرم زد ... کم کم نفسم بالا اومد و سرفه هام قطع شد ... سوزش گلویم بیشتر شده بود ... کنار دیوار سر خوردم ...

چرا مونا باید خود کشی کنه ؟! در اتاق مامان باز شد ... مامان با سری پایین افتاده و چشمای ملتهب و خیس از اتاق بیرون اومد و با صدایی گرفته گفت :
من حاضرم ...

سروش به طرف در راه افتاد و گفت :
تو ماشین منتظرم ...

و درو باز کرد و بیرون رفت ... نگام از پشت شیشه بهش بود !! کفشاشو پوشید و از پله ها پایین رفت ... مامان با گریه بازومو گرفت و گفت :
امیر ... مامان !! بلند شو بریم

به مامان نگاه کردم ... صورت پر دردش گلو دردمو بیشتر کرد ... نگامو ازش گرفتم !! نمی تونستم ببینم کسی برای مرگ مونا من گریه کنه ... از جا بلند شدم و رفتم سمت در ... دست

مامان ازم جدا شد ... درو باز کردم و رفتم بیرون ... کفشامو پوشیدم و از پله ها پایین رفتم !! راه افتادم سمت در ... در نیمه باز بود ... کامل بازش کردم و رفتم بیرون ... سروش توی

ماشین نشسته بود ... در سمت شاگردو باز کردم و سوار شدم ... سر سروش چرخیدم ... درو بستم و با نگاه ملتسمم گفتم :
مونا زندست مگه نه !؟

نگاهشو ازم گرفت و تگون خفیفی به نشونه منفی به سرش داد ... مامان از خونه بیرون اومد و درو بست ... در عقبو باز کرد و سوار شد ... درو که بست سروش ماشینو روشن کرد و راه

افتاد ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم ... تصویر چشماش پشت پلکای بستم زنده شد ... تموم خاطراتمون مجسم شد ... خنده هامون ... ناراحتیامون ... بوسه هامون

... حالا دیگه تو رو داشتن خیاله
دل اسیر آرزوهای محاله
دستمو بالا بردم و نوک انگشتامو کشیدم روی گونم ... خدایا چطور باور کنم !؟ با توقف ماشین چشمامو باز کردم ... جلوی در ورودی بهشت زهرا بودیم ... ناباور به سروش نگاه کردم ...

سروشو طرف مخالف من چرخوند ... صدای جیغ و گریه از هر طرف شنیده می شد ... سروش و مامان پیاده شدن ... دست لرزونمو بردم سمت دستگیره در و بازش کردم ... پامو گذاشتم

بیرون و به زور تن سنگینمو بلند کردم و پیاده شدم ... درو پشت سرم بستم ... غبار پشت شیشه می گه رفتی
ولی هنوز دلم باور نداره
باد ملایمی وزید ... سردم شد !! سروش دزدگیرو زد و جلوتر راه افتاد ... مامان با گریه کنارش راه می رفت ... سروش دستشو دور کمر مامان حلقه کرد ... قدمای سستمو هماهنگ کردم و

پشت سرشون راه افتادم ... صداها واضح تر می شد ... لیاقت مونا خوابیدن تو اینجا نیست !!! با دیدن صحنه روبروم پام لغزید و نزدیک بود بیفتم زمین که دست یه نفر

نگهم داشت ... برگشتم

سمت کسی که منو گرفته بود که با عسل و چشمای گریونش مواجه شدم ... صورتش رنگ پریده بود ... حتی نتونستم بگم به من دست نزن ... دوباره به روبروم نگاه کردم

...

حالا راه تو دوره

دل من چه صبوره

خاله یه گوشه بی حال نشسته بود و آروم گریه می کرد ... عمو با گریه شونه هاشو می مالید ... برای اولین بار گریه هاشو دیدم ... اونطرف تر مهرداد روی زمین نشسته بود و پاهاشو به

حالت قائم تو شکمش جمع کرده بود و شونه هاش می لرزید ... نگاهمو چرخوندم ... عرشیا رو دیدم ... با چهره ای در هم دست به سینه ایستاده بود و یه مرد کنارش ایستاده بود و دستشو رو

شونه عرشیا گذاشته بود ... چهرش برام آشنا بود ... کمی فکر کردم که یادم اومد تو شب عروسی مونا دیدمش که پیشونی مونا رو بوسید ... احتمالا پدر عرشیا بود ... بازم اون غده جاشو تو

گلوب باز کرد ... مگه چند وقت از عروسیش می گذشت؟!

کاشکی بودی و می دیدی

زندگیم چه سوت و کوره

بازم نگاه کردم تا باور کنم دیگه مونایی وجود نداره ... همه اقوام اطراف ایستاده بودن و گریه می کردن ... مامانو دیدم که به طرف خاله رفت ... خاله خودشو تو بغل مامان انداخت و هر دو

گریه کردن ... سروش نگاهشو اطراف چرخوند و منو پیدا کرد ... اخم کرد و به عسل نگاه کرد ... تازه متوجه شدم اون موقع تا حالا کنارم ایستاده و بازومو گرفته که نخورم زمین ... نگاش

کردم ، قطرات درشت اشک از چشماش روی گونه های سفیدش می چکید ...

حالا راه تو دوره

دل من چه صبوره

کاشکی بودی و می دیدی

زندگیم چه سوت و کوره

چرا اون موقع تا حالا لباسای مشکیشو ندیده بودم؟! نگاهمو چرخوندم سمت جمعیت ... همه مشکي تنشون بود ... خاله ، عمو ، مهرداد ، عرشيا ... پدرش !! همه ... حتی سروش ... چطور

متوجه لباسای مشکي تنش نشدم؟! مامان هم مشکي پوشيده بود ... سروش داشت میومد سمتم ... نزدیکم که رسید با اخم نگاهی به عسل انداخت ، صدای عسل آروم و گرفته بود :

سلام ...

سروش سری به نشونه سلام تکون داد و گفت :

خودم مراقبشم ... شما بفرمائید ...

عسل بازومو ول کرد و گفت :

ولی ...

سروش پرید وسط حرفش و گفت :

شما نگران نباش ...

عسل نگاهی به من انداخت و گفت :

امیرحسین حالت خوبه؟!!

فقط تونستم سرمو تکون بدم ... صداشو نزدیک گوشم شنیدم :

به چیزی احتیاج داشتی خبرم کن ...

بازم جوابش تکون دادن سرم بود ... نگاهی با مکث به صورتم انداخت و ازم دور شد

... سروش دستشو پشت کمر گذاشت و هلم داد جلو ... دیدن تاج گلا و شنیدن صدای

قرآن باعث شد به

عمق فاجعه پی ببرم ... پاهام تحمل وزنمو نداشت ... دستمو روی بازوی سروش

گذاشتم و مجبور به ایستادنش کردم ... پرسشگر نگام کرد ... آروم پاهامو خم کردم و

نشستم ... دست سروش

ازم جدا شد ... صدای آلارم زنگ گوشیش که بلند شد ازم فاصله گرفت ...

با جیغ خاله نگاهمو از قبر خالی گرفتم و به خاله دوختم ... سعی داشت توی سر و

صورت خودش چنگ بزنه و مامان با گریه و پافشاری مانعش می شد ... مهرداد

ناباور با چشمای سرخ و

خیس از جاش بلند شد ... نگاه عمو هم ناباور به جایی خیره موند ... نگاهمو چرخوندم

سمتی که عمو خیره مونده بود ... با دیدن صحنه روبروم چشمام تار شد و فقط صدای

لا اله الا الله رو

می شنیدم ... هاله ای جلوی دیدمو گرفت ... و دستی که با یه لیوان یه بار مصرف
جلوم دراز شد ... صدای آشنایی پشت همه ی جیغا و گریه ها و صوت قرآن و لا اله
الا الله به گوشم رسید

:

امیرحسین حالت خوبه ؟!

آسمون از غم دوری

حالا روز و شب می باره

دیگه تو ذهن خیابون

منو تنها جا میزاره

قدرت نداشتم تشخیص بدم صدا متعلق به کیه ... گلوم می سوخت ... چشمام هم !!
دست لرزونمو بلند کردم و لیوانو از دست شخص مقابلم گرفتم ... لاجرعه سر کشیدم
و چشمامو بستم ...

آب بود حتی خنکای آب هم نتونست سوزش گلومو کم کنه ... چشمامو بهم فشردم ...
صدای لا اله الا الله نزدیک تر شد ... چشمامو باز کردم ... حالا می تونستم ببینم ...
عسل جلوی دیدمو

گرفته بود ... نگاهی به چشمای نگراننش انداختم و آروم بلند شدم ... اگه دست عسل
نبود که دور بازوم حلقه شد پخش زمین می شدم ...

خاطره مثل یه پیچک

می پیچه رو تن خستم

تابوت روی زمین قرار گرفت ... خاله و عمو و مهرداد هجوم بردن سمتش ... قدم
اولو برداشتم تا برم سمت تابوت که دستایی محکم دور اون یکی بازوم پیچیده شد و
صدای سروش نزدیک

گوشم شنیده شد :

نه امیر ...

ملتمس نگاهش کردم ... اخم کرد و سرشو به نشونه نه تکون داد ...

دیگه حرفی که ندارم

دل به خلوت تو بستم

دست عسل از دور بازوم جدا شد، دستشو جلوی دهنش گرفت و بلند گریه کرد ... خاله
روی جسم سفید پوش مونا افتاده بود و شیون می کرد ... عمو با گریه سعی داشت از
روی جسد بلندش

کنه و مهرداد کنار تابوت نشسته بود و گریه می کرد ... عرشیا نزدیک شد و بازوی مهرداد رو گرفت ... بلندش کرد و بردش عقب ... مامان به کمک عمو رفت و خاله رو از روی تابوت بلند

کرد ... نگاهم زوم جسم سفید پوش مقابلم بود که به خاک سپرده شد ...
حالا دیگه تو رو داشتن خیاله
دل اسیر آرزو های محاله

با کشیدن پارچه ی سیاه روی قبرش پاهام شل شد و دست سروش از افتادنم جلوگیری کرد ... صدای گریه ها و جیغای خاله با صوت قرآن مخلوط شده بود ... سرم تیر کشید ... صدای آروم

سروشو نزدیک گوشیم شنیدم :

می خوای بریم ؟!

غبار پشت شیشه می گه رفتی

ولی هنوز دلم باور نداره

تحمل اون فضای سرد برام دشوار بود ... دیگه باور کرده بودم مونا رفته ... سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... کمکم کرد بلند بشم ... چرخیدیم و پشت به جمعیت به طرف ماشین راه افتادیم

که صدای آشنای مردی متوقفمون کرد :

امیرحسین !؟

حالا راه تو دوره

دل من چه صبوره

کاشکی بودی و می دیدی

زندگیم چه سوت و کوره

سر منو سروش چرخید سمت مرد ... عرشیا بود !! با اخم گفت :

باید باهات صحبت کنم ...

سروش دهن باز کرد حرفی بزنه که پیش دستی کردم و گفتم :

باشه ...

سروش آروم صدام زد :

امیر ؟؟

نگاش کردم ... لبخند تلخی زدم و گفتم :

تو ماشین منتظرم بمون ...

سرشو به نشونه باشه تکنون داد و با اخم ازمون دور شد ... به طرف عرشیا قدم برداشتم ... دستشو توی جیب شلوارش فرو برد و همزمان با بیرون کشیدن دستش گفت :

این باید برات آشنا باشه ...

نگاهی به دستش انداختم ... کف دستش چاقوی من بود !! چاقوی یادگاری سروش که گمش کرده بودم ... متعجب گفتم :

این دست تو چیکار می کنه ؟!

لباشو بهم فشرد و گفت :

مونا با این خودشو کشت ...

نفسم برید ... حجم توی گلوم سنگین تر شد ... پاهام شل شد ... دست عرشیا دراز شد سمت ... بی اختیار برای اینکه نیفتم به دستش چنگ انداختم ... با هر دو دستش شونه هامو گرفت و نگهم

داشت و گفت :

خوبی ؟؟؟

" مونا ... لباس عروس ... خون ... " سرمو به نشونه مثبت تکنون دادم و سعی کردم روی پاهام بایستم ... اما نشد ... چاقوی من چطور افتاده بود دست مونا ؟! عرشیا بلند صدا زد :

عسل ؟؟ عسل ؟

صدای قدمای تند کسی که بهمون نزدیک می شد رو می شنیدم اما نمی تونستم نگاه کنم ... صحنه های خوابم مثل دور تند یه فیلم از جلوی چشمم رد می شد ... " چاقوی من ... مونا ... خون "

صدای نگران عسلو شنیدم :

امیرحسین حالت خوبه ؟؟ چی شده عرشیا ؟

عرشیا در حالیکه سعی می کرد آرام باشه گفت :

برو براش آب بیار ...

عسل ازمون دور شد ... عرشیا منو همراه خودش به گوشه ای برد و با فشار دستاش به شونه هام مجبورم کرد بشینم ... خودشم کنارم نشست و دستشو دراز کرد سمتم و گفت :

نمی خوای بگیریش ؟!

به دستش نگاه کردم ... چاقوی کف دستش بهم دهن کجی می کرد ... با دستای سرد و لرزوم چاقو رو از توی دستش برداشتم و نگاش کردم ... دیگه اون حس قوی رو نسبت بهش نداشتم ... "

چاقوی من ... از توی جعبه درش آورد ... صدای جیغ " عرشیا گفت :
وقتی رسیدم بالا سرش تموم لباساش پر خون بود ... خون بود که اطرافشو پوشونده بود
... و این چاقو ... درست توی قلبش فرو رفته بود ... (رفتم بالا سرش ... چاقو توی
قلبش بود ... لباس

عروشش پر خون بود) روحیه مونا لطیف تر از اونی بود که بخوام بگم این چاقو
متعلق به خودش ... اونجا بود که شب عروسیمونو به یاد آوردم ... گفت می رم
دستامو بشورم ... رفت ،

وقتی دیدم دیر کرد دنبالش رفتم ... توی سرویس بهداشتی ایستاده بود و گریه می کرد
... رفتم نزدیکش ... خیره به دستش بود ... به دستش نگاه کردم و این چاقو رو تو
دستاش دیدم ... گریه

هاش ذهنمو منحرف کرد از اینکه بپرسم این چیه دستت ؟ دلیل گریشو پرسیدم ... گفت
بعدا برام تعریف می کنه ... حالش که بهتر شد رفتیم بیرون ... آروم بود نه حرفی می
زد نه حتی

لبخندی ... عاشقش نبودم اما دوستش داشتم ... شنیده بودم موقع عقد خدا مهر دختر و
پسرو به دل هم میندازه و باورم شده بود ... شب عروسیم بود ... خوشحالی خواهرم و
پدرم خوشحالی منم

بود ... اونقدر که یادم رفت مونا رو تو چه حالی دیدم ... مراسم که تموم شد مثل همه
عروس دامادا راهی خونمون شدیم ... بدون هیچ حرفی رفت سمت اتاق مشترکمون ...
با خودم فکر کردم

راهشو بلدم ، می دونم چطور آرومش کنم... دنبالش رفتم موهاشو باز کرد ... نشستم
لب تخت و با لذت نگاهش کردم ... زخم بود ... این کارو دوست داشتم ... آرایششو پاک
کرد ... و من اونقدر

محو موهاش بودم که نفهمیدم آروم داره اشک می ریزه ... رفتم کمکش لباسشو عوض
کنه ... جیغ زد و با مشت افتاد به جونم ... دلیل کاراشو نمی فهمیدم !! التماس کرد
راحتش بزارم ...

قبول کردم ... می گفتم مثل همه دخترا بخاطر جدا شدن از خونوادش ناراحته ...
گذاشتم با خودش کنار بیاد اما شاهد بودم که چقدر گوشه گیر و ساکت بود ... کاری به

کارش نداشتم ... معتقد

بودم بهش زمان بدم درست می شه ... اما مرد بودم ... این همه مدت به دختری به چشم بد نگاه نکردم که با زن خودم باشم ... و وقتی می دیدم حتی نمی توانم ... مکث کرد ... کلافه دستشو تو موهایش فرو کرد ... عصبی گفت : نمی دونم چرا دارم اینا رو براتو می گم ... عسل نزدیکمون شد ... لیوان آبی گرفت ستم و خواست حرفی بزنه که عرشیا گفت : تنهامون بزار ... و لیوانو از دستش کشید و لاجرم سر کشید ... عسل متعجب از مون دور شد ... عرشیا لیوان یه بار مصرفو با غیض بین دستاش فشرد و گفت : تهدیدم کرد اگه دست بهش بزنم خودشو می کشه ... همه رفتاراشو گذاشتم پای ترسش ... اهمیت ندادم و ... داد کشید و لیوانو با عصبانیت پرت کرد ... از جاش بلند شد و همونطور که با کلافگی توی موهایش دست می کشید جلوم قدم می زد ... با درموندگی گفت : کاش تهدیدشو جدی می گرفتم ... خونم به جوش اومد ... خودم می دونستم این حق عرشیا بوده که با زنش باشه اما مرگ مونا منطقمو از کار انداخته بود ... با حرص از جا بلند شدم و هجوم بردم سمتش ... یقشو بین دستام

گرفتم و داد زدم :

تو یه آدم پستی ... عوضی ، چطور دلت اومد با اون دختر این کارو بکنی !؟
پوزخندی زد و گفت :

وقتی چاقو رو تو قلبش دیدم به یه چیز فکر کردم ... که چرا این چاقوی جیبی !؟ اما بعد فهمیدم با چاقوی کسی که دوستش داشت خودشو کشت ... می دونی از کجا فهمیدم !؟ وقتی رفتم

دنبالش دیدم که با عصبانیت از سرویس زدی بیرون ... یقشو ول کردم و با حالی خراب به عقب قدم برداشتم ... با صدای گرفته گفت : اونقدر پست نبودم اگر می فهمیدم دلش با من نیست بزور به عقد خودم درش بیارم ... نمی خواستم بشنوم ... با شدت دستامو توی موهام فرو کردم و کشیدم ... مونا من بخاطر از دست دادن باکرگیش به دست شوهر قانونی و شرعیش خودشو کشته بود ... برای بدست آوردن

من حاضر بود گناه کنه ولی من چیکار کردم !؟ چرا حاضر نشدم با عرشیا همکاری کنم !؟ چرا فقط به خودم فکر کردم ؟؟ اگه منم می شدم یکی مثل عرشیا الان مونا رو

داشتم ... به ذهنم

فشار اوردم تا اون شبو به یاد بیارم ... وقتی توی آغوشم بود حس کردم یه چیزی از جیبم بیرون افتاد اما اهمیت ندادم ... یعنی اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که ببینم چی

از جیبم افتاد ... لعنت به من !!!

چرخیدم و دویدم سمت ماشین سروش ... سروش به در ماشینش تکیه داده بود ... با دیدنم تو اون حال نگران نزدیکم شد و گفت :
امیر ??? چی شده ؟؟
در حالکيه نفس نفس می زدم گفتم :

می خوام تنها باشم ...

سروش به نشونه باشه تکون داد و گفت :

سوئیچ رو ماشینه ... فقط مراقب خودت باش ...

بی حرف درو باز کردم و سوار شدم ... ماشینو روشن کردم و راه افتادم ... از بهشت زهرا که خارج شدم به ماشین سرعت دادم ... نمی دونستم کجا می رم ... می خواستم فقط برم ... ذهنم

خالی بود ... دستمو بردم سمت سیستم ... روشنش کردم و یه موزیک متال پلی کردم ، صداشو بردم بالا ... حتی اگه اون لحظه داد هم می زدم خودمم صدای خودمو نمی شنیدم ...

وارد اتوبان که شدم سرعتمو بیشتر کردم ... از بچگیم عادت کرده بودم گریه نکنم اما اگه کم میوردم می رفتم یه جای خلوت و فقط داد می زدم ... سرعتمو کم کردم و گوشه اتوبان ماشینو نگه

داشتم ... پیاده شدم ... اون لحظه اونقدر حالم بد بود که یادم رفت سیستمو خاموش کنم و قفل ماشینو بزنم ... پامو بلند کردم و از نرده های کنار جاده رفتم اونطرف ... از سراسیمگی خاکی پایین

رفتم و جایی ایستادم که فقط خودم بودم و خودم ... یه جای سر تا سر خاکی با بوته خارهای خشکیده ... سرمو رو به آسمون بلند کردم و با تموم وجود داد کشیدم ... هیچی نمی گفتم ، فقط بی

وقفه داد می کشیدم ... نزدیک ده دقیقه فقط داد زدم ... اونقدر داد زدم که گلویم درد گرفته بود ...

روی زانو هام افتادم و داد زدم :

خدا ...

رو به آسمون بلند تر داد زدم :

چرا؟؟ بابامو ازم گرفتی ... عاشقم کردی ... عشقمو ازم گرفتی ... نفسشو بریدی ... چرا؟؟؟ چیه می خوام ثابت کنی؟؟ اینکه تو خدایی؟ اینکه تو قوی و من ضعیف؟؟

من که همیشه می گفتم من بدون تو هیچم ... چرا منو نمی بینی؟! به کدوم گناه داری مجازاتم می کنی؟؟ چرا ولم کردی؟ چرا؟؟؟ دستمو روی خاک مشت کردم و داد زدم :
صدامو می شنوی؟؟؟ اگه می شنوی چرا جواب نمی دی؟؟ مگه تو خدا نیستی؟؟
تویی که می گی وجود داری چرا نمی بینمت؟؟؟ ها؟؟ چرا؟؟؟
خاکای تو مشتمو با غیض تو هوا پخش کردم و از جام بلند شدم ... دستامو به دو طرف باز کردم و رو به آسمون داد زدم :
دیگه اسمتو نمیارم ... می شنوی؟؟ دیگه اسمتو نمیارم ...

*

صدای مامان روی اعصابم بود :

امیر ... مامان ، پاشو دیگه ... نمازت قضا میشه ...
پتو رو بیشتر روی سرم کشیدم و با بدخلقی گفتم :
به درک ... بزار بخوابم ...
صداش دلخور شد :

اینجوری حرف نزن امیرم خدا قهرش می گیره ...
توی دلم پوزخند زدم ... مگه قهر خدا دیگه چه شکلیه؟! خدا با من قهر بود و من نفهمیدم ... خواب آلود گفتم :
ول کن مامان ... خوابم میاد ...
چیزی نگفت ... صدای پاشو که از اتاق بیرون می رفت شنیدم ... با صدای بسته شدن در از زیر پتو بیرون اومدم و به سقف خیره شدم ... طولی نکشید که خوابم برد ...

*

با تردید به اسمش نگاه کردم ... دیگه حتی خدا رو هم نداشتم که بگم الهی به امید تو ... دستمو روی دکمه سبز فشردم و گوشیه گذاشتم در گوشم ... بعد از سه تا بوق جواب داد ، صداش پر از

ناز بود:

سلام ...

سلام ...

ممنون خوبم ...
 تک خنده ای کردم و گفتم :
 من که حالتو نپرسیدم !!!
 خودشم خندید و گفت :
 ولی می خواستی بپرسی ...
 نه من همچین قصدی نداشتم ...
 این بار کمی بلند تر خندید و گفت :
 اولین پسر برای اولین بار بهم زنگ زده ... جریان چیه ؟!
 خودمم می دونستم حرفی که میزنم دروغ محضه :
 فکر کن ازت خوشش اومده !!
 شیطون گفت :
 حتی بیشتر از اولین دختر ???
 پیش خودم قاطع جواب دادم ، نه !! اما من برای رسیدن به جایی که می خواستم به این
 دختر احتیاج داشتم پس گفتم :
 شاید ...
 با ناز خندید و گفت :
 خوبه ...
 خسته از این بحث بیخود گفتم :
 باید ببینمت ...
 امر ، امر شماست ...
 انتخاب جا با تو ...
 قبوله !!!
 منتظرم ...
 اس ام اس می کنم برات ...
 پس فعلا ...
 فعلا !!!
 دیگه حتی روی زبونم نمی چرخید به جای فعلا ، بگم یا علی !!!

*

دستامو روی میز گذاشتم و توی هم حلقه کردم ... نگاهی به اطرافم انداختم ... جای
 شیکی بود ... یه کافی شاپ کاملاً مشکی و نیمه تاریک ... با صداش چشم از اطراف
 گرفتم :

گفتمی می خوای منو ببینی !!
 نگاهش کردم ... داشت می خندید ... لبخند کجی زدم و گفتم :

دیدن نداری تو ...
یهو پام از زیر میز لگد شد ... اخمی که خواست روی پیشونیم بشه رو پس زدم و زل
زدم تو چشمای شیطونش ... شونه ای بالا انداخت و حرفی نزد ... گارسون نزدیک
شد و سفارش رو

گذاشت روی میز و ازمون دور شد ... عسل دستشو برد سمت جامها و اول مال منو
گذاشت جلوم بعدم مال خودشو برداشت و سینیو هل داد اونطرف تر ...
با قاشق شروع به همزدن شکلاتای روی بستنیش کرد و با سر به جام من اشاره کرد و
گفت :

بخور دیگه ...
با قاشق کمی بستنیمو هم زدم و شروع به خوردن کردم ... نگاهی کردم که چطور با
ناز و آروم می خورد ... ناخودآگاه لبخند زدم و آروم گفتم :

عسل ???
کمی متعجب شد ... اما سریع به خودش مسلط شد و نگام کرد ... همونطور که قاشقتشو
آروم از دهنش بیرون می کشید سرشو به نشونه بله تکون داد ... جدی شدم و گفتم :

می خوام یه کاری برام بکنی ...
لبخندی زد و منتظر نگام کرد ... زل زدم توی چشماش و ادامه دادم :
می خوام مدل بشم ...
ابروهاش بالا پرید ... گوشه لبش به سمت بالا متمایل شد و گفت :

خوبه ...
کمی خودمو جلو کشیدم و گفتم :
کمکم می کنی ؟!
چشمکی زد و گفت :
رو کمک من همه جوره حساب کن ...
*

تماسو وصل کردم و گوشو در گوشم گذاشتم ... صداش خوشحال بود :
مژده بده که خوش خبرم ...
لبخند اومد رو لبام ... گفتم :
قدیما سلام می کردن ...
خندید و گفت :

هنوزم سلام می کنن اما کسی که بدون سلام عزیزه از سلام کردن معافه ...
خندمو مهار کردم ... زبون درازیای این دختر عجیب به دلم می نشست ... با لبخند
گفتم :

مگه خودت بگی ...
من از خودم حرفی نمی زنم !!!

پس اشتباه به عرضت رسوندن ...
صدای خندش پر از ناز بود ... گفت :
بیام دنبالت یا خودت میای ??
اخممو مهار کردم و گفتم :
خودم میام ...
پس آدرسو برات می فرستم !!
باشه ...
یه ساعت دیگه می بینمت !!!
فعلا ...
فعلا ...

از جا بلند شدم ... گوشیو روی میز گذاشتم و حولمو از توی کمد برداشتم ... از اتاق بیرون رفتم و سریع رفتم سمت حموم ... رفتم داخل و همونطور که دمپایی می پوشیدم درو پشت سرم

بستم ... حولمو به چوب لباسی آویزون کردم و لباسامو در اوردم و توی سبد رخت چرکا انداختم ... روبروی آینه ایستادم و دسته تیغمو برداشتم و یه تیغ نو انداختم روش ... صورتمو کفی

کردم و همونطور که تو آینه به خودم نگاه می کردم با دقت ریشامو زدم ... صورتمو شستم و دوباره کفی کردم ... یه بار دیگه تیغ زدم ... صورتمو شستم و به خودم نگاه کردم ... نیازی به تیغ

سوم نبود ، تیغ استفاده شده رو در اوردم و توی سطل انداختم ... دسته تیغمو سر جاش گذاشتم و رفتم سمت دوش ... آب سرد و گرمو همزمان باز کردم و وقتی دماش مناسب شد اهرمشو دادم

بالا و ایستادم زیرش ...
شامپومو برداشتم و کف دستم ریختم و شروع به مشت و مال موهام کردم ... موهامو شستم و یه بار دیگه شامپو به موهام زدم ... با شامپو بدن ، بدنمو شستم و آبو بستم ... رفتم سمت چوب

لباسی حولمو برداشتم و پیچیدم دور کمرم ... در حمومو باز کردم و رفتم بیرون ... رفتم سمت اتاقم ... در اتاقم نیمه باز بود ... رفتم داخل و درو بستم ...
آب از موهام می چکید روی موکتا ... حوله رو از دور کمرم باز کردم و بدنمو خشک کردم ... لباس زیر و شلوار پارچه ای گرمی رنگمو پوشیدم ... حوله رو انداختم روی

موهام و آب

موهامو گرفتم ... حوله رو انداختم روی در کمد و سشوارمو از کمد بیرون اوردم ... رفتم سمت میز ... زدمش به برق و به گوشیم نگاه کردم ... یه اس ام اس داشتم ... بازش کردم ... عسل بود !! آدرسو فرستاده بود و در آخر نوشته بود :

خوشگل کن و بیا ، در ضمن روی وقت شناسی هم خیلی تاکید دارن ، دیر نکنی ... بدون اینکه جواب بدم گوشیه روی میز برگردوندم و سشوارو روشن کردم ... موهامو خشک کردم و سشوارو خاموش کردم ... همونجا روی میز گذاشتمش ... رفتم سمت کمد و یه کمر بند

شکلاتی رنگ با بلوز آستین سه ربع شکلاتی رنگ برداشتم ... زیاد نمی پوشیدمشون ... چون شلوارش از روی باسن تا پشت زانو تنگ بود و از اونجا به پایین راسته می شد ... بلوزش هم

زیادی تنگ بود و عضله های نداشته سینمو به خوبی نشون می داد ... در کل زیادی جلب توجه می کرد و منم چون علاقه ای به این چیزا نداشتم همیشه لباسای ساده می پوشیدم ... اما اوضاع دیگه فرق کرده بود ... من دیگه امیرحسین سابق نبودم ... یعنی نمی

خواستم که باشم ... بلوزو پوشیدم و پایینشو توی شلوار فرو کردم ... کمر بندمو بستم و یه جفت جوراب سفید هم پوشیدم ... قوطی ژلمو از توی کمد برداشتم و با شونه افتادم به جون موهام ... کج رو به بالا

زدمشون و به خودم تو آینه روی میزم نگاه کردم ... برای اولین بار با دیدن خودم لبخند زدم ... هیچوقت زیبایی و جذابیت برام مهم نبود ... همیشه ساده از کنارش می گذشتم اما این بار دیدن

چهرم توی آینه از خودم خوشم اومد ... شیشه عطرمو از توی کمد برداشتم و خالی کردم روی خودم ... در کمد پایینمو باز کردم و کفشای بابا رو در اوردم ... یه جفت کفش مردونه قهوه ای

... لبخند تلخی زدم و گرفتمشون دستم ... واکس خورده و تمیز بودن ...

گوشیمو توی جیب شلوارم گذاشتم ... دسته کلید و کیف پولیمو هم برداشتم و توی جیبم چپوندم و از اتاق بیرون رفتم ...

مامان خونه نبود ... رفتم سمت در و بازش کردم ... بیرون رفتم و کفشارو گذاشتم جلوی پام ... درو بستم و قفلش کردم ... کفشای بابا رو پوشیدم و از پله ها پایین رفتم ... در خونه رو باز

کردم و رفتم بیرون ... درو پشت سرم بستم و راه افتادم سمت کوچه ... برای اولین تاکسی دست بلند کردم و کنار راننده نشستم ... راننده بی حرف می روند ... گوشیمو از جیبم در آوردم و پیام عسلو باز کردم ... نگاهی به آدرس انداختم و رو به راننده گفتم :

فرعی دوم که رسیدی بپیچ سمت راست ... سری تکنون داد و به طرف مسیری که گفتم رفت ... حدود بیست دقیقه بعد به آدرسی که عسل فرستاد رسیدم ... کرایه راننده رو حساب کردم و پیاده شدم ... نگاهی به نمای ساختمان روبروم

انداختم ... یه ساختمان با نمای سنگی سفید و مشکی سه طبقه ... گوشیمو از جیبم خارج کردم و شماره عسلو گرفتم ... خیلی زود جواب داد :

الو ...

من جلوی ساختمونم ...

منم پشت سرتم !!

چرخشم به پشت سرم همزمان شد با بوق ماشینش ... یه زانتیای سفید ... با لبخند نگام کرد ... گوشیمو از گوشم فاصله دادم و تماسو قطع کردم ... از ماشینش پیاده شد و اومد سمت ...

دزدگیرشو زد و دستشو دراز کرد سمت ... دست ظریفشو بین دستام فشردم و با لبخند گفتم :

سلام نکنی یه وقتا ...

با ناز خندید و دستشو از دستم جدا کرد و گفت :

نه حواسم هست ...

و جلوتر از من راه افتاد ... پشت سرش رفتم ، وارد یکی از قسمتای در شیشه ای متحرک شد بلافاصله پشت سرش قرار گرفتم ... در شیشه ای چرخید ، مقابل ورودی ساختمان که قرار

گرفتیم از در شیشه ای خارج شدیم ... رفت سمت آسانسور ، کنار آسانسور پله ها قرار داشتن ...

جلوی آسانسور که رسیدیم بر خلاف تصورم از پله ها رفت بالا ... برگشت سمتم و با خنده گفت :

از پله ها بیا تنبل خان ...

لبخندی زدم و پشت سرش از پله ها بالا رفتم ... به سالن طبقه دوم که رسیدیم رفت سمت یه در چوبی قهوه ای رنگ ... جلوی در ایستاد و زنگ رو فشرد ... کنارش ایستادم ... خریدارانه نگام

کرد و با چشمک گفت :

خوشتیپ شدیا ...

دستی به پشت موهام کشیدم و با لبخند کجی گفتم :

بودم ...

خندید ... در باز شد و دختر ریزه میزه ای پشت در ظاهر شد ... با نیش باز گفت :

خوش اومدی عسل جونم ...

عسل با لبخند جلو رفت و دختری بغل کرد ... از هم جدا شدن و عسل گفت :

مرسی عزیزم ...

و کنار ایستاد و نگاهی به من انداخت و رو به دختر گفت :

ایشونم امیر حسین که می گفتم ...

دختر با لبخند براندازم کرد و با ذوق گفت :

وای چه خوشتیپی شما ...

عسل خندید ... ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم ... دستشو دراز کرد سمتم و گفت :

من ملیکام ...

اون موقعا که خدا رو داشتم دست دادن با نامحرم برام عیب بود ... اما حالا برام مهم

نبود ... دستمو پیش بردم و دستای ظریفشو بین دستام فشردم ... سری به نشونه

خوشبختم تکون دادم که

دستشو پس کشید و کنار رفت ... با لبخند گفت :

بفرمائید ...

عسل داخل شد و پشت سرش منم رفتم داخل ... ملیکا درو بست و پشت سرمون راه

افتاد ... از راهرو گذشتیم و به یه سالن تقریبا شلوغ رسیدیم ... سالن پر بود از ابزار

نور پردازی و

دوربینای پیشرفته ... سالن ساده ولی شیکی بود ... موزیک ملایمی در حال پخش بود

... دختر و پسرای جوون که مشغول کارشون بودن با دیدن ما سراشون چرخید

سمتمون ...

یه خانوم میانسال که داشت با عکاسی که از یه دختر عکس می انداخت صحبت می کرد با نگاه بقیه توجهش سمت ما جلب شد ... نگاهی چرخید سمتون ... با دیدن عسل رو به عکاس چیزی

گفت و نزدیکمون شد ... عسل هم جلوتر رفت و خانومه با دیدنش با لبخند دستاشو به دو طرف باز کرد و عسل توی آغوشش جا گرفت ... از هم جدا شدن و عسل با لبخند گفت :

دیر که نکردیم شادی جون ؟؟؟

خانومه که فهمیدم اسمش شادی خندید و گفت :

نه عزیزم ... مثل همیشه به موقع ...

عسل لبخند بزرگی زد و چرخید سمتم ... در حالیکه نگاهی به من بود به شادی گفت :

ایشونم امیرحسین که بهتون معرفی کرده بودم ...

شادی ابرویی بالا انداخت و با لبخند از نوک انگشت پام تا فرق سرمو با دقت برانداز کرد ... لبخندش پررنگ تر شد و نزدیکم شد ... دست سفید نسبتا چروکشو بالا آورد و با پشت انگشت

اشاره و انگشت وسطش گونمو نوازش کرد ... ناخودآگاه سرمو با اخم کشیدم عقب که خندید و گفت :

باید بگم خوب چیزی تور کردی ...

بدون اینکه رفتارمو به رو بیاره کف دستشو روی سینم گذاشت و در حالیکه نگاهی به بدنم بود گفت:

فقط باید روی بدنت کار کنی !!!

با اخم دستامو توی جیبام مشت کرده بودم ... حس خوبی از لمس بدنم توسط این زن نداشتم ... اما نمی توانستم با یه رفتار نسنجیده همه چیو خراب کنم ... شادی زنی حدودا چهل ساله بود که با

کمک آرایش جوونتر از سنش می زد ... پوست سفیدی داشت و لنز آبی تو چشمش جذابش کرده بود ... موهاش کوتاه و لخت بود به رنگ شرابی ... اندام لاغر ولی پُری داشت که توی لباساش

جلوه خوبی پیدا کرده بود ... یه شلوارک لی تنگ با یه تاپ حریر مشکی آستین بلند ... دستش که از روی سینم تا روی شکمم به آرومی کشیده شد پایین و بعد از بدنم جدا شد باعث شد نفس عمیقی بکشم ... به ملیکا نگاه کرد و گفت :

میدونی که باید چیکار کنی ؟!

ملیکا با لبخند گفت :

الـبـتـه ...

شادی لبخندی زد و زیر لب گفت :

خوبه ...

رو به من گفت :

با ملیکا برو ...

و رو به عسل گفت :

می خوام توی انتخاب کمک کنی ...

عسل با لبخند سری به نشونه باشه تگون داد و نگاه طولانی ای به من انداخت و همراه

شادی از مون دور شد ... ملیکا دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت :

بزن بریم آقا خوشگله که حسابی کار داریم ...

نتونستم گرمای تنشو که به بازوم چسبیده بود تحمل کنم ... خودمو کمی کشیدم کنار و

با اخم بازومو از دستش خارج کردم ... به روی خودش نیورد و به طرف یه در

مشکی ساده که کنار سالن

بود راه افتاد ...

*

عکس دیگه ای که سایشش حدودا ده در بیست بود رو گرفت ستم و با ذوق گفت :

وای امیرحسین اینو ببین ...

عکسو از دستش گرفتم و به امیرحسین توی عکس نگاه کردم ... با شک با خودم گفتم

:

این منم؟؟

امیرحسین توی عکس کلی با امیرحسین واقعی فرق می کرد ... توی عکس فقط یه

کاپشن چرم مشکی تنم بود و یه شلوار لی زخمی که زیپشو تا نصفه باز گذاشته بودم

...

یه دستم به لبه شلوارم بود و کمی کشیده بودمش پایین که زیر شکم پیدا شده بود ... و

من چقدر اون روز معذب بودم از اینکه با این ژست جلوی دوربینی قرار گرفتم که

عکاسش ملیکا بود

... انگشت شست اون یکی دستم روی لبم بود و با چشمای خمار توی دوربین نگاه

می کردم ... موهام با اون حالت بهم ریخته که کار دست ملیکا بود صورتمو جذاب تر

کرده بود ... و

من برای اولین بار با غرور لبخندی زدم و به چهرم توی عکس نگاه کردم ...

عسل جیغی زد و به عکس توی دستش نگاه کرد ... گرفتش ستم و با لبخند بزرگی

گفت :

امیرحسین اینو ببین ... محشره !!
عکسو ازش گرفتم و نگاهش کردم ... عکس از شکمم به بالا بود ... با بالاتنه برهنه و موهای خیس ... چون عادت نداشتم هیچوقت موهای بدنمو بزنم ، بدنم زیاد مو نداشت ... اما ملیکا تاکید

کرده بود باید بزنم ... عسل که همه عکسا رو از نظر گذرونده بود با ذوق انگشتای کشیده دستشو توی هم حلقه کرد و گفت :
امیرحسین من مطمئنم تو انتخاب میشی ...
پوزخندی زدم و عکسای روی میزو برداشتم و مرتب توی پاکت گذاشتم ... قیافش اویزون شد و گفت :
همش میزنی تو ذوق آدم ... خب یکم امید داشته باش ...
پاکتو روی میز گذاشتم و با اخم نگاهش کردم و گفتم :
امید؟؟

پوزخندی زدم و گفتم :
به کی؟؟
نابلور نگام کرد و با بهت گفت :
امیرحسین؟؟
نگامو ازش گرفتم و حرفی نزد ... فنجون چاییمو برداشتم و آروم مشغول خوردنش شدم ... دستاشو دور فنجون حلقه کرد و گفت :
حداقل خودتو باور کن ...
سرمو تکیون دادم و با لبخند نگاهش کردم و گفتم :
این شد یه چیزی ...
دلخور نگام کرد و بعد نگاهشو به فنجونش دوخت ... بی خیال مشغول خوردن بقیه چاییم شدم ... دیگه حتی خدا رو نداشتم که بگم خدایا خودت کمک کن ... و فقط تونستم به خودم دلگرمی بدم :
تو انتخاب میشی امیر ...

*

صدای آلارم زنگ گوشیم خوابو از سرم پروند ... با چشمای بسته دستمو کنار بالش کشیدم ... گوشیه که لمس کردم چنگش زدم و بدون اینکه چشمامو باز کنم دکمه ای که حدس می زدم دکمه

سبز باشه فشردم و گوشیه در گوشم گذاشتم که صدای شاد عسل توی گوشی پیچید :
تبریک ...
خواب آلود گفتم :
چی شده؟؟

صداش دلخور شد :
 آه ... امیرحسین ذوقمو کور کردی خب؟؟ این چه طرز حرف زدنه؟؟
 خندمو خوردم و گفتم :
 خب خواب بودم دختر ...
 الان موقع خوابه ؟
 پس موقع چیه؟؟ گوش دادن به جیغ جیغای بانو؟؟؟
 خندید و با صدای جیغی گفت :
 امیرحسین ؟!
 چیه بابا ؟ کر شدم ...
 دیگه خواب از سرم پریده بود ... با همون صدای خوشحال گفت :
 انتخاب شدی ... یوهو ...
 نتونستم لبخند نزرم ... چشمامو باز کردم و نشستم تو جام ... بدون اینکه منتظر باشه
 چیزی بگم گفت :
 من شیرینی می خوام ... اونم همین حالا !!
 تک خنده ای کردم و گفتم :
 باشه بابا نخورده ... کجا ببینمت؟؟
 همون چایخونه که دفعه آخر رفتیم ...
 یه ساعت دیگه اونجام !!
 می بینمت ...
 فعلا ...
 *

پشت میز منتظرش نشسته بودم و نگاهمو به اطراف می چرخوندم ... یه چایخونه
 کاملاً امروزی و شیک ... من نمی دونم این دختر همچین جاهاییو از کجا پیدا می کرد
 ... با فکر بهش

ناخودآگاه لبم به لبخندی باز شد ... صداشو نزدیک گوشم شنیدم :
 به کی فکر می کردی که اینجوری لبخند می زدی؟؟
 صادقانه گفتم :
 تو ...
 از پشت سرم فاصله گرفت و روبروم قرار گرفت ... با خنده نشست روی صندلی و
 گفت :
 اونجای آدم دروغگو ...
 بلند خندیدم ... گارسون با سینی چایی نزدیک شد و فنجونای خوشرنگ چایی رو ،
 روبرومون چید ، ازمون که دور شد غسل با چشمک گفت :
 حالا به چی من فکر می کردی که اینجوری نیشِت باز بود؟؟؟

خندمو کنترل کردم ... لبمو با زبون تر کردم و شیطون گفتم :
 مردونه بود ...
 چشماش گشاد شد و ابروهاش پرید بالا ... خندیدم که با گونه های سرخ شده از خجالت
 سرشو پایین انداخت و گفت :
 خیلی کثیفی امیرحسین ...
 حرفش شدت خندمو بیشتر کرد ... همونجوری که خودمو با شک برانداز می کردم
 گفتم :
 ای بابا ... همین یه ساعت پیش حموم بودم که !!
 با خجالت خندید و گفت :
 با نمک منظورم این بود که خیلی بی ادبی !!!
 ابروهامو بالا انداختم و گفتم :
 من حرف بدی زدم ؟؟ نه تو بگو ... کجای حرفم بد بود ؟؟
 این بار راحت خندید و گفت :
 چاییتو بخور زبون دراز ...
 لبخندی زدم و فنجونمو برداشتم ... اونم فنجونشو برداشت و هر دو مشغول خوردن
 شدیم ... چاییم که تموم شد اشاره ای به گارسون کردم ... از همون فاصله سری به
 نشونه اطاعت خم کرد
 و وارد قسمت مخصوص شد ... غسل با تعجب فنجونشو روی میز گذاشت و نگام کرد
 ... با لبخند چشمکی بهش زدم و چیزی نگفتم ... گارسون با سفارشم نزدیک شد ... به
 غسل نگاه کردم
 ... با لبخند به گارسون و بعد به من نگاه کرد ...
 شونه ای بالا انداختم ... گارسون کیک رو گذاشت روی میز ... دو تا پیش دستی
 بلوری با کارد و چنگال کنار کیک گذاشت ... چاقوی بزرگ تزئین شده رو با احترام
 گرفت سمت که به غسل
 اشاره کردم ... منظورمو گرفت و چاقو رو گرفت سمت غسل ... غسل چاقو رو
 گرفت و همچنان با لبخند نگام می کرد ... رو به گارسون گفتم :
 ممنون ...
 گارسون با گفتن :
 خواهش می کنم ...
 ازمون دور شد ... وقتی دیدم بی حرکتی به کیک اشاره کردم و گفتم :
 بُرش دیگه ...
 با لبخند گفت :

دیوونه شوخی کردم ...
 اخم تصنعی کردم و گفتم :
 مگه من با تو شوخی دارم؟؟
 تک خنده ای کرد و نگاهی به کیک افتاد ... یه کیک خامه ای گرد کوچولو ... با دیدن
 نوشته روی کیک بیشتر خندید و گفت :
 A به توان دو دیگه چیه؟؟؟
 خودمم خندیدم و گفتم :
 عسل و امیرحسین ...
 بلندتر خندید ... هیچوقت ناز توی حرکات و صداش و خنده هاش از بین نمی رفت ...
 انگشتمو به نشونه هیس روی بینیم گذاشتم و با لبخند نگاهی کردم ... لبشو گاز گرفت و
 با لبخند مشغول

بریدن کیک شد ... دو تا تیکه مثلثی جدا کرد و توی پیش دستی ها گذاشت کارد و
 چنگالا رو هم کنارشون گذاشت و یکیشو گرفت سمت من ... بدون حرف ازش گرفتم
 و گذاشتم جلوی خودم ...

ظرف کیکو هل داد اونطرف و کیک خودشو جلوش گذاشت و مشغول شد ... هر دو
 تو سکوت مشغول خوردن کیک بودیم که با ذوق گفت :
 وای امیرحسین فکر کن ... تو بشی مدلینگ بین المللی ... وای خدای من ... چه شود
 !! هر جا میری چیک چیک شروع می کنن ازت عکس بندازن ...
 اینطوری با ذوق حرف زدنش منو یاد مونا انداخت ... اخمی که می خواست بین
 ابرو هام بشینه رو پس زدم و با لبخند نگاهی کردم که چطور تند و با ذوق حرف می
 زد و دستاشو تو هوا تاب

میداد ... نگام افتاد به چونش ... یه تیکه خامه مالیده بود بهش ... دستمو جلو بردم که
 متعجب حرفشو قطع کرد و سیخ نشست ... بدون توجه به حالتش شستمو کشیدم روی
 خامه روی چونش ...

گونه هاش گل انداخت ... دستمو پس کشیدم و کنار صورتم نگه داشتم ... دستمو
 برگردوندم و شستمو نشونش دادم که روش خامه بود ... لبخند خجالت زده ای زد ...
 چشمکی بهش زدم و

شستمو فرو کردم توی دهنم ... با مکث و ل.ذبت خامه روی شستمو خوردم ...
 چشمامو بستم و همونجور که شستم توی دهنم بود سرمو با ل.ذبت آروم به طرفین

تکون دادم ... چشمامو باز

کردم و شستم از دهنم کشیدم بیرون که لبشو گاز گرفت و با خجالت سرشو انداخت پایین ...

*

از پله ها پایین رفتم ... صدای موزیک بیشتر شد ... یه موزیک تند !! پامو که کف سالن گذاشتم همه توجهشون جلب شد سمت ... با لبخند نگامو چرخوندم که پیداش کردم ... بقیه مشغول دمبل و

وزنه زدنشون شدن ... قدم برداشتم تا نزدیکش بشم ... کنار یکی از پسرا که روی تردمیل در حال دویدن بود و غرق در عرق بود ایستاده بود و با جدیت یه چیزاییو داشت براش توضیح می

داد ...

یه رکابی مشکی چسبون تنش بود با یه شلوارک ارتشی گشاد ... هیکل ورزیده و رو فرمش تو این لباسا بیشتر مشخص بود ... اکثر پسرای اونجا مثل خودش گنده و هیکلی بودن ... نزدیکش

که رسیدم کنارش ایستادم و در گوشش گفتم :

سلام مربی ...

بدون اینکه نگام کنه یا توضیحاتشو قطع کنه دستشو انداخت دور گردنم ... در همون حال داشت برای پسری که روی تردمیل بود یه سری نکاتو توضیح می داد ... دستامو تو جیبام فرو کردم و

منتظر شدم توضیحاتش تموم بشه ... حرفاش که تموم شد پسر سری به نشونه فهمیدن تکون داد و همونطور که نگاش به صفحه دکمه های لمسی تردمیل بود گفت :

رو چشمم آقا سروش ... فهمیدم ...

سروش دستی به شونش زد و گفت :

خوبه ...

چرخید سمتم و با لبخند گفت :

تو اینجا چیکار می کنی جгле !؟

لبخندی زدم و به اتاقش اشاره کردم و گفتم :

بریم تو اتاق آقا مربی !؟

قدم برداشت سمت اتاقش ... منم که تقریباً تو بغلش بودم دنبالش راه افتادم ... با اخم گفت :

ناهار خوردی نکبت؟؟

با لبخند گفتم :

آخ که من دلم تنگ ناهار خوردن کنار تو شده بود ...

با رسیدن به اتاقش دستشو از روی شوئم برداشت و در اتاقشو باز کرد ... کنار ایستاد تا برم داخل رفتم داخل ، پشت سرم اومد و درو بست ... نشستم روی مبل کنار میزش ... رفت سمت

میزش و تلفنشو برداشت و شماره ای گرفت و گذاشت در گوشش ... بعد از چند دقیقه شروع به صحبت کرد :

خسته نباشید ... دو پُرس کوبیده با مخلفات ... نوشابه ... اشتراک ندارم ... باشگاه پرورش اندام سروش ... روز خوش !!

تلفنو روی دستگاه گذاشت و بطری آب معدنشو از روی میز برداشت ... در حالیکه درشو باز می کرد نشست روی میز ... بطری رو ، روی لبش گذاشت و لاجرعه سر کشید ... در بطری

رو بست و پرتش کرد اونطرف میز ... دستی دور لبش و ته ریشش کشید و گفت : زری خوبه ؟

با لبخند سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :

راه گم کردی ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

دلم تنگت شده بود !!

زد زیر خنده و گفت :

تو غلط کردی !!

منم خندیدم و گفتم :

جا داری واسه ما مربی ???

لبخندی زد و با چشمک گفت :

باشگاه مال خودته داداش ... فقط یهو چی شده هوس پرورش اندام به سرت زده ???

با سروش مثل کف دست بودم ... چیز مخفی ازش نداشتم ... گفتم :

زدم تو کار مدلینگ ... شش ماه بهم وقت دادن خودمو بسازم ...

متعجب گفت :

امیر؟؟ تو که ...

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم :

نظرم عوض شد ... تا کی می خواستم دست به عصا راه برم ... به یه دیپلمه هم که

کار نمیدن بهتر دیدم از ریخت و قیافم یه بهره ای ببرم ...

خندید و گفت :

دِ همونم نداری ...
 خودمم خندیدم که جدی گفت :
 تصمیم خوبی گرفتی ... تعریف کن بینم !!!
 کمی توی جام ، جا به جا شدم و گفتم :
 با کمک خواهر عرشیا تویه آزمون شرکت کردم و انتخاب شدم !! با یه اسپانسر تولید
 پوشاک قرارداد بستم ... ظاهرا شش ماه بیشتر واسه برگزاری شو لباساشون وقت
 نداشتن و قرار شد تو

این شش ماه یکم رو خودم کار کنم ...
 با اخم گفت :
 خواهر عرشیا؟؟
 سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... گفتم :
 همون که تو مراسم مونا همش مواظبم بود ...
 با یادآوری مراسم مونا اخمام در هم شد ... سروش سری به نشونه فهمیدن تکون داد و
 حرفی نزد !
 *

با نفس نفس وزنه رو ، گذاشتم روی پایه و بریده بریده در حالیکه غرق عرق بودم
 گفتم :
 سروش بسه بابا ... نفسم ... بند ... اومد !!
 خندید و گفت :
 امیر ده تا دیگه بزنی تمومه ...
 نفسمو محکم فوت کردم بیرون ... وزنه رو از روی پایه برداشتم و دوباره شروع
 کردم ... پشت بازو هام درد گرفته بود ... منقبض شدنشو راحت حس می کردم ... من
 می زدم و سروش می

شمرد :
 یک ... دو ... سه ... عالیه ادامه بده ، چهار ... پنج ... شش ... هفت ... خوبه !! هشت
 ... نه ... ده ...
 وزنه رو دوباره گذاشتم روی پایه و نشستم ... نفس نفس می زدم ، سروش با خنده
 نشست کنارم و گفت :
 زنده ای ؟!

با اخم نگاش کردم و همونطور که نفس نفس می زدم گفتم :
 به جای ... اینکه ... بشینی ... اینجا ... زرت و پرت ... کنی !! یکم آب ... بده من
 خندید و گفت :
 فعلا از آب خبری نیست ... تا تمریناتو کامل نکنی حق نداری چیزی بخوری !!

از کنارم بلند شد و گفت :
 یالا تا بدنت داغه برو سراغ دمبل ...
 کلافه بلند شدم و گفتم :
 خیر سرم ... پسر عموتم !! خب نامرد ... یه تخفیفی چیزی !!
 خندید و گفت :
 اولاً تو مرام ورزشکارا پارتی بازی معنی نمیده ... دوما من مربی سخت گیریم ...
 سوماً زیاد وقت نداری باید خوب کار کنی !!
 با دوتا دستام زدم تو سرم و گفتم :
 من بگم غلط کردم خوبه ؟؟؟
 همه پسرا با دیدن این حرکت من خندیدن ... سروش نزدیکم شد و زد پس کلم و گفت :
 داداش چرا به خودت زحمت میدی ؟؟ می گفتی خودم بزnm !!
 صدای خنده بقیه بلند تر شد ... خود سروشم خندید !! با خنده مشتی تو بازوش کوبیدم
 و حرفی نزدm ...
 *

با دهن پر گفتم :
 بابا خفه شدم بسه دیگه ... چقدر سیب زمینی به خورد من میدی ؟!
 با اخم یه تیکه دیگه سیب زمینی آب پز هل داد تو دهنم و گفت :
 بخور زر نزن ...
 با لپای باد کرده بزور سیب زمینی ها رو جویدم و قورت دادم ... تا خواستم نفس
 راحتی بکشم یه قاشق پر از مکمل ریخت تو دهنم ... اونقدر سریع قورتش دادم که
 طعمشو نفهمیدم ، از اون

گذشته اونقدر سیب زمینی به خوردم داده بود که فکر کنم تا یه سال دیگه هم طعم سیب
 زمینیا از زیر زبونم نمی رفت ...
 دستی به بازوم زد و گفت :
 بپر سر تمرینات ...
 کلافه از جام بلند شدم و از اتاقش خارج شدم ... رفتم سمت تردمیل و روش ایستادم ...
 روشنش کردم ... به حالت قدم زدن پاهامو روش حرکت دادم ... سروش هم نزدیکم
 شد و نگاهش به

زمان سنجی بود که با بند به گردنش آویزون کرده بود ... بعد از حدودا ده دقیقه که
 حس کردم بدنم گرم شد و شروع به عرق ریختن کردم سروش گفت :
 تندش کن ...

دکمه های لمسی روی صفحه تردمیلو لمس کردم ... سرعتش تندتر شد و من به حالت
 دویدن روش حرکت می کردم ... حدود بیست دقیقه بی وقفه فقط داشتم می دویدم ...

دیگه خسته شده بودم

خواستم غر بزnm که سروش از قیافم فهمید و انگشت اشارشو به نشونه هیس روی بینیش گذاشت و گفت :

تندتر ...

کلافه گفتم :

بابا خسته شدم خب ...

سروش نگاهشو از زمان سنجش گرفت و با اخم به من دوخت ... بدون اینکه حرفی بزنه خودش سرعتشو بیشتر کرد ... منم با نفس نفس مجبور شدم تند تر روی تردمیل بدوم ...

*

در حالیکه با نفس نفس تعداد شنایی که می رفتمو می شمردم صدای آلام زنگ گوشیمو شنیدم ... سه تا دیگه مونده بود ... با بدن و صورتی پر از عرق و نفس نفس شمردم :

صدو چهل و هشت ... صدو چهل و نه ... صدو پنجاه !!

و خودمو همونجوری روی شکم انداختم رو زمین ... مامان با خنده از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

گوشیت خودشو کشت پسر ...

با نفس نفس سرمو بلند کردم و دیدمش که سینی بدست اومد سمتم ... لیوان آب پرتغال توی سینی بهم چشمک می زد ... فعلا آب پرتغال واجب تر از شخص پشت خط بود ... مامان کنارم رو

دو تا پاش نشست و لیوان آب پرتغالو برداشت و گرفت سمتم ... نشستم و لیوانو ازش گرفتم ... یه نفس سر کشیدم که با خنده گفت :

روزی اولو یادته؟؟ ده تا رو بزور می زدی !!

کلافه نفسمو فوت کردم بیرون ... لیوانو توی سینی گذاشتم و گفتم :

وای مامان یادم نیار ...

صدای زنگ گوشیم قطع شد ... مامان با لبخند از کنارم بلند شد و سینیو برد تو آشپزخونه ... به پشت دراز کشیدم که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد ... گوشیمو از جیبم در اوردم و با دیدن

اسم عسل تماسو وصل کردم و گوشیمو در گوشم گذاشتم ... مثل همیشه با صدای سرزنده گفت :

چه عجب ... بالاخره جواب دادی !!

نفسم جا اومده بود ... آب دهنمو قورت دادم و با لبخند گفتم :

تو تمرین بودم غرغرو ...

آرومتر گفت :

پس خسته نباشی !!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که خودش گفت :

می خوام ببینمت ...

حله !!

جای همیشگی ...

می بینمت !!

فعلا ...

با لبخند تماسو قطع کردم و گوشو تو جیب گرمکنم گذاشتم ... تو این مدت چایخونه

پاتوق منو عسل شده بود ...

*

با دیدنم با تعجب و لبخند گفت :

امیرحسین؟؟

چشمکی زدم و سرمو به نشونه بله تکون دادم که خندید و گفت :

باید یه دست مریزاد به مربیت بگم ...

نشستم پشت میز و به صندلیش اشاره کردم که اونم بشینه ... چون با دیدن من متحیر

از جاش بلند شده بود ... تو مدت تمرینم کمتر دیده بودمش ... تقریبا کارم شده بود

باشگاه ، کار ، خونه ،

خواب ... و حالا بعد از چند وقت که تغییرات چشمگیری داشتم بایدم با دیدنم تعجب

می کرد ... نشست و همونجور با لبخند نگام می کرد که گفتم :

شب که دیدیش حتما بهش بگو ...

متعجب گفت :

یعنی چی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

مربیم پسر عمومه که امشب جشن عروسیشه ...

خوشحال گفت :

یعنی می خوای منم باهات بیام؟؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

نمی خوای بیای؟؟

با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت :

معلومه که میام ...

گارسون نزدیکمون شد ، با سینی چاییش ... دیگه بدون اینکه ازمون سفارش بگیره

می دونست چی می خوریم ... فنجونای مخصوص رو روی میز چید و بدون حرف با

سینی خالی از مون

دور شد ... عسل دستاشو دور فنجونش حلقه کرد و گفت :

امیرحسین دو هفته دیگه باید بری برای تمرین ...

متعجب گفتم :

تمرین چی؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت :

منم درست نمی دونم تمرین چیه !! اما باید اصول اولیه مدلینگ شدنو یاد بگیری ...
سری به نشونه تایید تکون دادم و فنجونمو برداشتم و بردم سمت لیم ... جرعه اولو نوشیدم و با خودم فکر کردم پس باید برم تو کار استعفا از فروشندهگی ...
*

نگاه آخرو به خودم توی آینه انداختم ... کت و شلوار بابا رو پوشیده بودم ... رنگشون قهوه ای سوخته بود و به شدت تنگ ... حالا که دیگه اندامم از اون لاغری قبل در اومده بود بهتر توی تنم

نشسته بودن ... یه بلوز کرمی زیرش پوشیده بودم با کراوات شکلاتی رنگ ...
موهام مثل همیشه با ژل کج رو به بالا زده بودم و صورتم صاف و سه تیغ شده بود ...
چشمکی به خودم زدم و

راضی از تیمم چشم از آینه گرفتم ...

ساعتمو دور مچم بستم ... دسته کلید و گوشی و کیف پولمو توی جیب کت گذاشتم و
عطرمو روی خودم خالی کردم ... از اتاق زدم بیرون و رفتم سمت اتاق مامان ... تقه
ای به در اتاقش زدم

و گفتم :

بدو مامان دیر شد ... هدیه شونم یادت نره بیاری ...

صدای مامانو از توی اتاق شنیدم :

الان میام پسر ... باشه حواسم هست !! زنگ بزن آژانس الان میام ...

رفتم سمت تلفن که گوشه پذیرایی روی یه میز چوبی کوچک قرار داشت ... شماره
آژانسو گرفتم و منتظر موندم ... بعد از دو سه تا بوق منشی جواب داد :

آژانس بفرمائید ...

برای اشتراک ۱۴۹ یه ماشین می خواستم ...

تا پنج دقیقه ماشین میرسه خدمتتون ...

ممنون ...

گوشیو روی دستگاه گذاشتم که مامان از اتاقش بیرون اومد ... با لبخند نگاش کردم ...
قطعا اگه بابا بود کلی با دیدنش توی اون آرایش ملایم و لباسای شیکش لذت می برد
... مامان با ذوق

براندازم کرد و زیر لب گفت :

خدا بیامرزت سپهر ...

اومد سمت ... دستاشو روی بازو هام گذاشت و با لبخند و چشمای اشکی گفت :

چقدر بهت میان ...

لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین ... با صدای بوق ماشین به خودمون اومدیم ... با
عجله در حالیکه به طرف در می رفتم گفتم :

بدو ماشین اومد ...

مامان پشت سرم راه افتاد ... کفشای مردونه قهوه ای بابا رو پوشیدم و از پله ها پایین
رفتم ... رفتم سمت در و بازش کردم ... ماشین آژانس جلوی در منتظر بود ... در
سمت شاگردو باز

کردم و سوار شدم ... در حالیکه لبه های کتو مرتب می کردم گفت :

آقا سلام علیکم ...

راننده که مرد مسن و جا افتاده ای بود با خوشرویی گفت :

سلام پسرم ...

مامان از خونه بیرون اومد و درو بست ... در عقبو باز کرد و سوار شد ... آروم گفت
:

سلام ...

صدای راننده با بسته شدن در همزمان شد :

علیک سلام خانوم ...

و زد تو دنده و راه افتاد ... گوشیمو از جیب کتم در اوردم و شماره عسلو توی
مخاطبام پیدا کردم ... براش آدرس تالارو اس ام اس کردم و گوشیو توی جیبم گذاشتم
که راننده گفت :

از کدوم طرف برم؟؟

در حالیکه با دستم اشاره به بیرون می کردم گفتم :

بپیچید سمت راست ... به چهار راه که رسیدید برید سمت چپ از اونجام برید تو
فرعی دوم

راننده سری تکون داد و به طرف آدرسی که بهش داده بودم رفت ... بعد از نیم ساعت
رسیدیم روبروی تالار که رسیدیم گفتم :

ممنون ... همین جا پیاده میشیم ...

ماشینو نگه داشت ... مامان پیاده شد ... دست کردم توی جیب کتم و کیف پولیمو در اوردم و کرایه شو حساب کردم و پیاده شدم ... در ماشینو که بستم از مون دور شد ... صدای موزیک آروم

بود ... پشت سر مامان راه افتادم ... وارد تالار شدیم و از پله ها بالا رفتیم و از ورودی وارد سالن اصلی شدیم ... حیاطش نسبتا بزرگ بود و سر سبز و خوشگل ... صدای موزیک بیشتر شد

...
مامان با لبخند به عمو و زن عمو نزدیک شد ... با دیدن زن عمو لبخند زدم !! بی انصافی بود سروش مامان صداش کنه ... خیلی سرحال تر و جوون تر از سنش نشون می داد ... پشت سرش

راه افتادم مامان با زن عمورو بوسی کرد ... سلام بلندی گفتم که عمو با لبخند نگام کرد ... دستمو دراز کردم سمتش و از اونجایی که خیلی خوشحال بودم سرحال گفتم : تبریک می گم عمو جون ...

عمو با لبخند دستی به شونم زد و گفت :

ممنون پسرم ... چقدر عوض شدی !!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... مامان و زن عمو بعد از تبریک و روبوسی از هم جدا شدن ... مامان رو به عمو تبریک گفت و زن عمو برای اینکه صداش تو اون صدای بلند به گوشمون برسه

بلند و با تعجب گفت :

امیرحسین خودتی ???

خندیدم که لبخند زد و گفت :

چقدر عوض شدی عزیزم ...

لبخندی به صورت آرایش شدش زدم که دو تا دستاشو رو بازو هام گذاشت ... مامان متعجب نگام کرد ... به چشم خودش دیده بود که همیشه دست زنای نامحرمو جز خودش و مونا رو پس می

زدم اما حالا ریلکس ایستاده بودم و کاری نمی کردم ... زن عمو دستاشو از روی بازو هام جدا کرد و گفت :

بفرمائید ... از خودتون پذیرایی کنین ... خیلی خوش اومدین !!

مامان با لبخند ممنونی گفت و از شون فاصله گرفت ... پشت سرش راه افتادم ، پشت یکی از میزا نزدیک به جایگاه عروس و داماد نشست ... صندلی کنارش نشستم و

چشم دوختم به جمعیت

وسط پیست رقص ... بیشترشون دختر پسرای جوون بودن ... که همه از اقوام زن
عمو بودن ... پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریم خارج از کشور زندگی می کردن و
زیاد اهل بچه داری نبودن

... از اونجایی هم که جز عمو سهراب ، عمو یا عمه ی دیگه ای نداشتم فامیلای پدری
سروش می شدیم منو مامان ...
یه عده از مهموناشونم نمی شناختم که احتمال دادم از اقوام هلیا باشن ... خدمتکار دو
تا بشقاب میوه روی میز منو مامان گذاشت و از مون دور شد ... گوشیمو از جیب کتم
در اوردم که دیدم

دو تا پیام خونده نشده دارم ... بازشون کردم ، دوتاش از عسل بود ... یکیش مربوط به
چهل دقیقه پیش بود :
نیم ساعت دیگه اونجام ...
و دومی مربوط به سه چهار دقیقه پیش :

من رسیدم ...
گوشیو توی جیبم گذاشتم و از جا بلند شدم ... رو به مامان گفتم :
الان میام ...
و راه افتادم سمت در ... و در جواب مامان که گفت :
کجا ؟؟

با صدایی بلند جوری که بین اون همه شلوغی بشنوه گفتم :
همینجام ... میام الان
با قدمای بلند به طرف در رفتم و از تالار زدم بیرون ... از پله ها پایین رفتم و رفتم
بیرون ... صدای موزیک کمتر شد ... با چشم دنبال ماشینش گشتم که پشت ماشینا
پیداش کردم ... راه افتادم

سمتش ! نزدیکش که رسیدم با لبخند صورتشو کنکاش کردم ... سرشو به پشتی
صندلیش تکیه داده بود و چشماشو بسته بود ... صدای آروم موزیکشو منم می شنیدم
... گونه های قرمزش روی

صورت سفیدش خودنمایی می کرد ... لبای کوچک و برجسته ش سرخ سرخ بود ...
ابروهای کشیده و مشکیش ، مژه های بلند و فر خورده اش روی صورتش سایه
انداخته بود ... دست از نگاه کردن برداشتم و با پشت انگشت اشاره و وسطم تقه ای به

شیشه ماشینش زدم ...

چشماشو باز کرد و نگام کرد ... با دیدنم لبخند زد و سرشو از پشتی صندلی جدا کرد ... شیشه رو داد پایین و در همون حال دستشو برد سمت سیستم و خاموشش کرد ... سرشو چرخوند

سمتم و با لبخند گفت:

مهمون دعوت می کنی بعد میری با خیال راحت میشینی اونجا خوش می گذرونی؟! آرنجامو لب شیشه گذاشتم و دستامو تو سینم جمع کردم ... لبخند کجی زدم و با چشمک گفتم:

ننشسته بودم که؟!!

با چشمای ریز نگام کرد و منتظر شد ادامه حرفمو بگم ... با شیطنت گفتم:

داشتنم می رقصیدم ... اونم با یه دختر خوشگل ...

اخماش در هم شد ... نگاهشو ازم گرفت و گفت:

خب برو با همون دختر خوشگله برقص دیگه چرا خواستی من دنبالت بیام؟!!

خندیدم و گفتم:

حسودی می کنی!!

اخمش غلیظ تر شد ... صاف ایستادم و بلند تر خندیدم ... نمی تونستم حسی که به مونا داشتم رو به این دختر یا حتی دختر دیگه ای داشته باشم اما خب نسبت بهش بی میل نبودم ... حسی که به

مونا داشتم زمین تا آسمون با حسم به عسل فرق داشت ... یه قطره اشک مونا دیوونم می کرد اما اگه عسل گریه می کرد دلم می سوخت ... وقتی مونا رو می دیدم دوست داشتم فقط تو آغوشم

بگیرمش و آروم بشم اما وقتی عسلو می دیدم ناخودآگاه ذهنم به بدن خوش فرمش منحرف می شد و دوست داشتم با اون ر.ا.ب.ط.ه رو تجربه کنم ...

نسبت به هیچکس دیگه حتی مونا هم این کششو نداشتم ... اگه امیرحسین سابق بودم از عسل دوری می کردم ، نگاهمو ازش می گرفتم ، سعی می کردم بهش فکر نکنم ... اما برای این

امیرحسین دیگه این چیزا مهم نبود ... صداش منو از فکر بیرون کشید:

هیچم حسودی نکردم ...

با خنده گفتم:

معلومه ...

سرشو پایین انداخت که با لبخند گفتم :
خیلی خب حسود خانوم ، پیاده شو بریم داخل الان دیگه عروس و داماد پیداشون می شه ...

چیزی نگفت و به ناخنای بلند لاک زده دستش ور رفت ... سرمو نزدیک گوشش بردم و گفتم :

اگه پیاده نشی مجبورم دروغو با یه دختر دیگه تبدیل به حقیقت کنما !!!
اخمش باز شد و متعجب نگام کرد ... چشمای خاکستری درشتشو دوخت توی چشمام ... چشماش برق می زد ... اونقدر که باعث شد لبخند بزنم ... انگار توی چشمام دنبال صدق گفتم می

گشت ... وقتی مطمئن شد دروغ گفتم تو یه حرکت آنی دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گونمو بوسید ... اونقدر کارش ناگهانی بود که شوک زده نگاش می کردم ... اهمیتی نداد و با صدایی

خوشحال گفت :

وای امیرحسین عاشقتم ...

سعی کردم به خودم پیام ... ازش فاصله گرفتم که دستاش ازم جدا شد ... سعی کردم لبخند بشونم رو لبام ... دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم و منتظر شدم پیاده بشه ... شیشه ماشینو داد بالا

و پیاده شد ... دستی به لباس بلندش کشید و در ماشینو بست ... دزدگیرشو زد و سوییچشو انداخت توی کیف دستیش ... کیف دستیشو گرفت توی دست راستش و دست چپشو دور بازوم حلقه

کرد ... مخالفت نکردم ... مگه مهم بود کار خلاف شرع می کنم؟! مگه مهم بود خدا گفته بود دست زدن به نامحرم گناهه؟؟ وقتی خدا رو نداشتم اجرای دستورانش چه اهمیتی داشت؟؟

خدایی که تا تونست بلا سرم آورد و من مثل کبک سرمو کرده بودم زیر برف و می گفتم :

خدایا بازم شکرت ...

شکر چی؟؟ شکر اینکه بدبختم کردی؟ شکر اینکه بابامو گرفتی؟؟ شکر اینکه عاشقم کردی و جلو چشمام ازم گرفتی؟؟ شکر اینکه نفسشو بریدی؟؟ مگه چه گناهی کرده بودم که اون

همه مجازات حقم بود؟؟ روا نبود من مثل مرغ سر کنده بال بال بزنم برای پول ، برای رسیدن به کسی که دوستش دارم و یکی مثل مهرداد دغدغه هر روزش عوض کردن دوست دخترای

رنگ و وارنگش باشه ... یه عمر پامو از گلیمم درازتر نکردم ، به دختری به چشم بد نگاه نکردم ، با دل کسی بازی نکردم ، دل کسیو نشکوندم ، احترام بزرگترو داشتم ، عبادتم به جا بود ، هر

چی سرم اومد کفر نگفتم ، گله نکردم گفتم شکرت ... که این بشه عاقبتم؟؟ ولی مهردادی که هر کاری بگی ازش بر می اومد مثل شاهزاده ها زندگی کنه و من بمونم همون آس و پاسی که

بودم؟؟ پس عوض می شم ... می شم یکی عین مهرداد ... انگار خدا هوای اونو بیشتر از من داشت ... اما دیگه حمایتشو نمی خواستم ... بهش ثابت می کنم که من بدون کمک اونم می تونم

...
اونقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم کی وارد حیاط تالار شدیم ... از پله ها بالا رفتیم ... صدای موزیک بلندتر شد ... وارد سالن اصلی شدیم ... اکثرا مشغول رقص بودن ... مامان

سرجاش نشسته بود و عمو و زن عمو همچنان مشغول خوش آمد گویی از مهمونا ... به میز مامان که رسیدیم ، مامان با تعجب نگام کرد ... نگاهی سر خورد روی بازوی من و دست حلقه شده ی عسل دورش ... بی توجه به نگاه متعجبش گفتم :
مامان ، ایشون عسل خواهر عرشیا هستن ... و البته دوست من که خیلی بهم این مدت کمک کرد ...

مامان آروم از جاش بلند شد ... عسل ازم فاصله گرفت و رفت سمت مامان ... دستشو دراز کرد سمتش و گفت :

سلام خانوم ، خیلی خوشحالم می بینمتون ...

مامان سعی کرد به خودش بیاد ، با لبخند دست عسلو بین دستش گرفت و گفت :

سلام عزیزم ... منم همینطور !!

عسل دستشو پس کشید و در حالیکه اشاره به صندلی مامان می کرد گفت :

بفرمائید خواهش می کنم ...

مامان با لبخند نشست ... عسل هم صندلی کناریش نشست ... صندلی کناری عسلو کشیدم بیرون و نشستم ... مامان نگاهشو دوخت به من ... نگاهی که هزار معنی داشت

... تعجب ، نگرانی

، دلخوری ... شونه ای بالا انداختم و به جمعیت رقصنده چشم دوختم ...
سرمو چرخوندم سمت غسل و خواستم حرف بزنم که دهنم همونطوری خشکید ... تا
حالا با اینجور لباسا ندیده بودمش ... متوجه نگاهم نشد چون داشت شالشو از روی
موهاش بر می داشت

... یه لباس بلند دکلمه آبی نفتی که حسابی به پوست سفیدش میومد ... و گردنبند طلا
سفید ظریفی که به گردنش آویزون بود ... پلاکش یه قلب ساده بود اما درخشش روی
سینه سفیدش

چشم هر کسی رو خیره می کرد ... موهای مشکیشو کامل بالا سرش جمع کرده بود
... با نگاهش به خودم اومدم ... یادم رفت چی می خواستم بگم ... اون حس توی
وجودم قوی تر شد

...
بلند جوری که تو اون صدای بلند بشنوه چی می گم گفتم :
بریم برقصیم !؟

با لبخند دور از چشم مامان چشمکی برام زد که لبخند بزرگی رو لبام نشست ... از جا
بلند شدم و دستمو دراز کردم سمتش ... دست ظریف و سفیدشو توی دستم گذاشت و با
نازی که همیشه

توی حرکاتش بود از جا بلند شد ... رو به مامان گفت :
با اجازتون ...

مامان که فکر کنم حسابی ازم ناراحت و عصبی بود فقط با لبخند سری برای غسل
تکون داد ... دستشو کشیدم و رفتیم وسط ... دستشو رها کردم و صاف ایستادم ...
غسل هماهنگ با موزیک

شادی که پخش می شد کمرشو تکون داد ... و من شروع به دست زدن کردم ... سرشو
نزدیک گوشم آورد ، سرمو کمی خم کردم تا راحت بتونه حرف بزنه ، گفت :
پس چرا نمی رقصی ؟؟؟

ازم فاصله گرفت و منتظر جواب نگام کرد ... سرمو صاف کردم و با خنده گفتم :
بلد نیستم ...

ابروهاش پرید بالا و متعجب نگام کرد و گفت :
پس چرا گفتمی برقصیم ؟؟

چشمکی زدم و گفتم :
 من بلد نیستم ، تو که بلدی !!
 با خنده مشتی توی بازوم کوبید و گفت :
 حالا سعیتو بکن ... دوست دارم باهام برقصی ...
 اخم کمرنگی کردم و گفتم :
 از رقص خوشم نمیاد ...
 لبخندی زد و چیزی نگفت ... مشغول رقصش شد ... با ناز جلوم می رقصید و من با
 لبخند خیره به اندام ظریف و انعطاف پذیرش بودم ... دستشو گرفت سمت ...
 منظورشو نفهمیدم ... دست

از دست زدن برداشتم و دستشو گرفتم ... دستمو با دستش برد بالا سرش و چرخید ...
 پشتشو کرد بهم و چسبید بهم ... دستمو با دستش پایین برد و گذاشت روی شکمش ...
 محکم دستمو دور

شکمش حلقه کردم و اون همونجوری تو بغلم می رقصید ...
 نا خودآگاه سرمو خم کردم و صورتمو به موهاش چسبوندم ... موهاشو بوییدم ... یه
 بوی خاص می داد ... بویی که باعث شد چشمام بسته بشه ... دستمو از دور شکمش
 باز کرد و ازم فاصله

گرفت که مجبور شدم چشمامو باز کنم و سرمو صاف ... باز چرخید و رو بهم ایستاد
 ... دستمو ول کرد و من همونطور صاف ایستادم ... با رقص دورم چرخید و پشت
 سرم ایستاد ...

شونشو به کمرم چسبوند و در همون حال می رقصید ... سرمو کمی چرخوندم تا بتونم
 ببینمش ... نیمرخش سمت من بود و داشت با لبخند نگام می کرد ... نفسای گرمش می
 خورد توی

صورتم ... با چشمای خمار نگاش کردم که خندید ... خنده ای که باعث شد لبخند بزنم
 ... ازم فاصله گرفت و دوباره چرخید ... جلوم ایستاد و به رقصش ادامه داد ... باز
 شروع کردم به دست

زدن و سعی کردم به خودم پیام ... با تموم تلاشم سعی داشتم نگام به شونه های سفیدش
 نیفته ...

آهنگ که تموم شد بی اختیار دستمو جلو بردم و دور کمر باریکش حلقه کردم و
 کشیدمش سمت خودم ... دستاش نشست روی سینه هام ... بخاطر رقص زیادش نفس

نفس می زد ... با چشمای

وحشیش زل زد توی چشمم ... محکم به کمرش چنگ انداختم و دست دیگمو تو جیب شلوآرم فرو کردم ...
بوسه کوچکی روی گونش نشوندم و سرمو کشیدم عقب ... با لبخندی خجالت زده سرشو انداخت پایین ... صدای دست و شوت و جیغ باعث شد یادم بیاد کجاییم ... سرمو بلند کردم و با تعجب

به اطرافم نگاه کردم که همه نگاهاشون میخ ما شده بود و داشتن با تحسین تشویقمون می کردن ... دستمو از دور کمرش جدا کردم و عسل ازم فاصله گرفت ... لبخندی به جمعیت زدم و به

طرف میزمون راه افتادم ... عسل هم با سری پایین افتاده از خجالت پشت سرم اومد ... سر جای قبلیم نشستم و با نگاه ناراحت و سرزنشگر مامان رو به رو شدم ... طاقت این نگاهشو نداشتم

... سرمو پایین انداختم و عسل هم سر جاش نشست ...
بالاخره نگاهها از رومون برداشته شد و همه باز مشغول رقصیدن با آهنگ جدید شدن ... نگام به جمعیت وسط پیست بود که یهو همشون دست از رقصیدن برداشتن و خیره به در سالن دست

می زدن ... کساییم که نشسته بودن از جا بلند شدن و شروع کردن به دست زدن و جیغ زدن و شوت زدن ... به در سالن نگاه کردم ... سروش و هلیا وارد شدن ... با لبخند از جام بلند شدم و

همونطور که دست می زدم گفتم :

اومدن ...

اما اونقدر سر و صدا زیاد بود که خودمم صدای خودمو نشنیدم ... مامان و عسل هم از جا بلند شدن و شروع به دست زدن کردن ... نگام به سروش بود که چطور با لبخند جواب تبریک

مهمونا رو می داد و هلیا کنار سروش در حالیکه دستش دور بازوش حلقه شده بود قدم بر می داشت ... شنل روی سرش همه جای صورتشو پوشونده بود ... به جایگاه که رسیدن جلوی مبلا

مخصوص عروس و داماد ایستادن و سروش شغل هلیا رو باز کرد و از روی سرش برداشت ... انداخت رو دسته مبل و با لبخند نگاهش کرد ...
مهمونای خودی نزدیکشون شدن و باهاشون روبوسی کردن و تبریک گفتن ... بقیه هم مشغول رقصیدن و پذیرایی از خودشون شدن ... ما سه تا هم نشستیم ... زن عمو و عمو با سروش و

هلیا روبوسی کردن ... نگام زوم سروش بود که چطور سرد با پدرش دست داد و در جواب تبریکش فقط سرشو تکیه کرد ... زن عمو هم وقتی خواست بغلش کنه با بی میلی خم شد و زن

عمو با ذوق پسرشو بغل کرد و بوسید ... در جواب تبریکش با لبخندی زوری سرشو تکیه کرد ... نگاهمو چرخوندم سمت مامان و عسل و گفتم :
بریم تبریک بگیم؟؟

عسل با لبخند شونه ای بالا انداخت و به مامان اشاره کرد ... مامان با لبخند سرشو به نشونه مثبت تکیه کرد و هر سه از جا بلند شدیم و به طرفشون رفتیم ... عمو و زن عمو ازشون دور

شده بودن و سروش و هلیا هم روی مبل کنار هم نشسته بودن و حرف می زدن ... واقعا بهم میومدن ... لبخندی رو لبام جا گرفت ...
سروش یه کت و شلوار کرمی پوشیده بود با بلوز و کراوات سفید ... فوق العاده شده بود ... نزدیکشون که شدیم متوجهمون شدن و از جاشون بلند شدن ... مامان با ذوق رو به سروش گفت

:
الهی قربونت برم ... چقدر خوشتیپ شدی !!!
نیش سروش باز شد و هلیا با لذت نگاهش کرد ... مامان دستاشو به دو طرف باز کرد و سروش مامانو کشید تو بغلش ... در گوش هم حرف می زدن و ما هیچی نمی شنیدیم تو اون سر و صدا

... رو به هلیا گفتم :
تبریک می گم زن داداش ...
هلیا با لبخند نگام کرد و گفت :
ممنون امیر جان ...
دستم پشته کمر عسل گذاشتم و هلش دادم جلو ... هلیا کنجکاو نگاهش کرد و عسل با لبخند دستشو دراز کرد سمت هلیا و گفت :

تبریک می گم عزیزم ... من عسلم ، دوست امیرحسین ...
 هلیا با خوشرویی دست عسلو فشرد و گفت :
 خوشبختم عزیزم ... ممنون
 مامان و سروش از هم جدا شدن و مامان اشکای شوقشو پاک کرد و رفت سمت هلیا
 ... در حالیکه آغوشتو بروش باز کرده بود گفت :
 قربونت برم چقدر ماه شدی ...
 هلیا با ذوق مامانو بغل کرد و مشغول حرف زدن شدن ... دستمو رو شونه سروش
 گذاشتم و گفتم :
 مبارکت باشه داداش ...
 سروش با لبخند بغلم کرد و گفت :
 ایشالا عروسی خودت چلغوز ...
 خندیدم و ازش فاصله گرفتم ... مامان و عسل هدیه شونو به هلیا دادن و هلیا با لبخند
 تشکر می کرد!
 مامان هنوز مشغول حرف زدن با هلیا بود که عسل نزدیکمون شد و رو به سروش
 گفت :
 تبریک می گم آقای نیک نژاد ...
 سروش ابرویی بالا انداخت و گفت :
 ممنون ... خوش اومدید ...
 عسل دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت :
 باید بهتون احسنت گفت ...
 سروش متعجب نگاهی به من انداخت ... با خنده شونه بالا انداختم و سروش رو به
 عسل گفت :
 بابت؟؟
 عسل خنده ی دلنشینی کرد و گفت :
 بابت اینکه تو این مدت کم تونستین از اون امیرحسین سابق این امیرحسینو بسازید ...
 سروش لبخندی زد و دستشو روی شونم گذاشت و زیر لب گفت :
 پدرم در اومد ...
 من که شنیده بودم بلند خندیدم و گفتم :
 من یا تو؟؟
 سروش هم خندید و عسل متعجب نگامون کرد ...
 *

ملیکا با کلافگی موهاشو پشت گوشش فرستاد و گفت :
 نه نه امیر ... خیلی قدماتو ساده بر میداری ... نگاهتم معمولی و بی روحه ...
 سر جام ایستادم و گفتم :
 خب دیگه چجوری باید راه برم؟؟

بعد با لودگی چند قدم با ناز برداشتم و گفتم :

اینجوری خوبه؟؟

زد زیر خنده ... بلند می خندید ... اونقدر خندید که از چشماش اشک میومد ... دستشو روی شکمش گذاشته بود و بی وقفه می خندید ... تک خنده ای کردم و گفتم :
والا ...

چرخیدم و چند قدم رفتم عقب ... رو نقطه شروع فرضی ایستادم و دست به کمر نگاش می کردم که کی خنده هاش تموم میشه ... خوب که خنده هاشو کرد با چشمای اشکی نگام کرد و گلوشو

صاف کرد ... با لبخندی که از لباش دور نمی شد گفت :

از دست تو ... خب امیر ؟ شروع می کنیم ...

نزدیکم شد و کنارم ایستاد ... جدی گفت :

قدماتو باید محکم برداری ... نگاهت خیره به یه نقطه باشه ... غرور باید از نگاهت پیدا باشه اونقدر نگاهت باید سرد باشه که از سردی نگاهت بیننده جذبیت بشه ...
سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم و یه دستمو توی جیب شلوارم فرو بردم و دست دیگمو آزاد کنارم نگه داشتم ... همونجور که می گفت سعی کردم قدمامو محکم بردارم و نگاهمو سرد و

مغرور به یه نقطه بدوزم ... قدم به قدم باهام همگام شد و نگاهش عیب جویانه سر تاپامو کاوید ... به نقطه پایان فرضی که نزدیک شدیم با تحسین گفت :
عالیه امیر ... به نقطه پایان که رسیدی مکث می کنی و سرتو یکم کج می کنی ... به کفشات نگاه می کنی دست آزاد تو مابین شکم و سینه ت میزاری ... دوباره سرتو صاف می کنی و به

حالت قبل می چرخ می گردی ...

همونطور که می رفتم سرمو به نشونه باشه تکون دادم ... به نقطه پایان فرضی که رسیدم مکث کردم ... کارایی که گفته بودو انجام دادم و همونطور محکم چرخیدم و برگشتم ... با ذوق پرید

بالا و در حالیکه جیغ جیغ می کرد گفت :

عالی بود امیر ... یوهو ...

*

صدای سروشو تو هاله ای از صدای آب شنیدم :

نود و سه ... نود و چهار !!

خواستم سرمو از زیر آب ببرم بیرون که دستشو روی موهام خیسم گذاشت و هلم داد زیر آب و ادامه داد :

نود و پنج ، نود و شش ، نود و هفت ، نود و هشت ... نود و نه ، صد !!!
دستشو از روی سرم برداشت و من با شدت سرمو از آب بیرون بردم و با ولع اکسیژنو توی ریه هام کشیدم ... با نفس نفس به قیافه خندونش نگاه کردم و بریده بریده با اخم گفتم :

فقط ... بلدی ... عقده هاتو ... سر ... من ... بدبخت ... خالی کنی !!
خندید و با نوک انگشت اشارش ضربه ای به پیشونی خیسم زد و گفت :

ابله دارم مقاومتتو می برم بالا ...
کف دستامو لب استخر گذاشتم و خودمو کشیدم بالا ... نشستم لب استخر و گفتم :
ولی من ... ندیدم ... شاگردای دیگتو بیاری ... اینجا ، سرشونو بکنی ... زیر آب و یه ربع نگهشون ... داری ...
خندید و گفت :

اونا با تو فرق دارن ... اونا فقط می خوان هیکل گنده کنن و سیکس پک دار بشن ...
نفس کشیدنم به حالت عادی برگشته بود ... تک خنده ای کردم و گفتم :

خب منم همینو می خوام ...
زد پس کلم و با اخم گفت :
بیخود ... تو باید یه ورزشکار واقعی بشی ...
*

آخرین تکه کاغذو از روی سینم کشید که از درد قیافم در هم شد و با داد گفتم :
یواش دختر ... پوستمو کندی !!

ملیکا خندید و کاغذ پر مو رو نشونم داد و گفت :
بده دارم از پشمالو بودن درت میارم ???
ملیکا دختر بامزه و راحتی بود ... تو این مدت فهمیده بودم حرفاش و کاراش بی قصد و غرضه برا همین تونسته بودم باهاش رابطه خوبی برقرار کنم ... اخمی کردم و گفتم :

پشمالو قیافته ...
خندید و از جا بلند شد ... وسایلشو جمع کرد و رفت سمت روشویی ... روی صندلی تاشو از حالت خوابیده در اومدم و نشستم ... سرمو خم کردم و نگاهی به پوست قرمز سینم انداختم ...

نوازش گونه دست کشیدم روی سینم ... بدجوری درد گرفته بود ... صدای خندون
ملیکا توجهمو جلب کرد :
اوخی گوگولی دردت اومد ??

نگاش کردم ... با اخم پامو بردم بالا و دستمو بردم سمت دمپایی و از پام درش اوردم ... پرت کردم سمت ملیکا که با خنده درو باز کرد و دوید بیرون ... و دمپایی به در بسته خورد و افتاد

پایین ...

*

تردمیلو خاموش کردم و پریدم پایین ... حوله ای که دور گردنم بود رو برداشتم و عرق پیشونیمو خشک کردم ... بطری آب معدنیو که روی تشک وزنه بود بود برداشتم و درشو باز کردم ...

اول کمی روی صورتم ریختم ... صورتم که خنک شد چشمامو بستم و یه نفس همشو سر کشیدم ...

در بطریو بستم و پرتش کردم توی سطل زباله کنار سالن ... با حولم صورتمو خشک کردم که حس کردم یکی نزدیکم شد ... سرمو چرخوندم که با نگاه تحسین آمیز سروش مواجه شدم ... با

لبخند براندازم کرد و گفت :

امیر رکابیتو در بیار ...

متعجب نگاش کردم که اخم کرد و زل زد تو چشمام ... حولمو از دور گردنم برداشتم و پرت کردم روی دسته تردمیل ... دستامو به لبه های رکابیم گرفتم و گفتم :

باشه خب ... چرا می زنی؟؟

لبخندی زد و من رکابی خاکستریمو کشیدم بالا و از تنم خارجش کردم ... دستامو به دو طرف باز کردم و گفتم :

بفرما ... جوون مردمو ل.خ.ت می کنی که نگاش کنی؟؟

لبخند سروش پر رنگ تر شد ... نگاهی به بالاتنه ب.ر.ه.ن.م انداخت و گفت :

آفرین به خودم ...

متعجب نگاش کردم که گفت :

بیا ...

و خودش راه افتاد اون طرف سالن ... پشت سرش راه افتادم ... یه جای سالن سرتاسر آینه بود ... رو به روی آینه ها ایستاد و اشاره به تصویرم توی آینه کرد و گفت :

ببین چی شدی !!

نگاهمو چرخوندم روی امیرحسین توی آینه ... از اون هیکل لاغر و پُر هیچ ردی باقی نمونه بود ... بازو هام پیچ در پیچ و عضله ای شده بود ... رگای دستم به شدت زده بود بیرون و به

جذابیت دستام اضافه کرده بود ... سینه هام سفت و گرد شده بود و شکمم ... شش تیکه و عضله ای ... لبخند اومد رو لبام ... با غرور به خودم توی آینه خیره بودم که مشت سروش نشست

روی سینم ... چون ناگهانی بود تکون خوردم و نیم قدم رفتم عقب ...
نگاش کردم ... داشت می خندید ... مشت دیگه ای توی سینم کوبید و گفت :
وای پسر ... عجب کیفی می ده !!!
با خنده نگاش کردم که ضربه ی سومو محکم تر زد ... صدای آخم با خنده هام قاطی شد ... و دستم که رفت سمت سینم قهقهه سروشو به هوا برد ...
*

شش ماه مثل برق و باد گذشت ...
نگاهی به صورت اخموی گریمر انداختم که مشغول کارش بود ... یکی نبود بهش بگه آخه عزیز من تو که با این ابروهای نازک و صورت سفیدت جیگر منی اخمت برا چیه دیگه !!!

خندمو مهار کردم و به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم ... خوب شده بودم ، صورتم صاف و بی نقص بود ... هلالی کمرنگ زیر چشمم با کرم از بین رفته بود و ابرو هام به کمک گریمر کشیده

تر نشون می دادن ... گریمر که ازم فاصله گرفت و مشغول جمع و جور کردن وسایلش شد در اتاق گریمر باز شد و آقای بشیری اومد داخل ... از توی آینه نگاش می کردم ... پشت سرم

ایستاد ، دست به سینه ... نگاهی با غرور بهم انداخت و با ابروی بالا پریده گفت :
خوب شدی ...
فقط لبخند زدم ... دستاشو رو پشتی صندلیم گذاشت و خم شد کنارم ... در گوشم در حالیکه نگاش به چشمم توی آینه بود گفت :
امیدوارم کارتو بلد باشی ...
سرمو تکون دادم ... ادامه داد :
ده دقیقه دیگه باید برای اجرا بیای روی سن ... با شروع دور بعد فقط هفت دقیقه تایم داری تا حاضر بشی ...
ازم فاصله گرفت و صاف ایستاد ... سرد گفت :
تاییدتو نشنیدم !!!
ناخودآگاه اخم کردم و گفتم :
فهمیدم ...

ابرویی بالا انداخت و گفت :

این خوبه ... اخم ، جدیت ، غرور و بی حس بودن !!
مگه من ربات بودم ؟؟ با این حال سری تکون دادم ... رفت سمت در ... دستشو روی
دستگیره نگه داشت و سرشو کمی چرخوند سمتم ... در حالیکه نگاهی به زمین بود با
همون لحن سرد و

جدیش گفت :

از بین ده نفر تو به عنوان مدل اختصاصی من انتخاب شدی ... بعد از اتمام شو ، لباس
مخصوص امشبو می پوشی و همراه من برای معرفی طراح روی صحنه میای ... دلم
می خواد از

انتخابم پشیمونم نکنی ... در اون صورت همه جوره تحت حمایت منی !! امشب شب
مهمیه ، هم برای من ... هم برای تو ...
درو باز کرد و رفت بیرون ... با بسته شدن در نفس حبس شدمو نامحسوس آزاد کردم
... نگاهی اونقدر سرد و یخی بود که تموم اعتماد بنفستو زیر سوال می برد ... از جا
بلند شدم و بدون

اینکه با گریمر که داشت اتاق گریمو مرتب می کرد حرفی بزنم از اتاق خارج شدم
... من نفر آخر بودم ... پشت سر نه نفر ایستادم ... همه خوشتیپ و خوش قیافه بودن
... نگاهی به خودم

انداختم ... مد لباس پاییز بود ... هفته دوم مهر بودیم و هوا رو به سردی می رفت ...
یه جین تنگ که پایین پاچه هاش روی نیم بوتایی که پوشیده بودم جمع شده بود ...
با یه پلیر ساده و یه کت چرم با دکمه های استیل ... یه تیپ شیک و امروزی ...
رنگ کت و کفش قهوه ای سوخته بود و جین و پلیر سورمه ای ...
اونقدر محو خودم شده بودم که متوجه نشدم کی نفر اول رفت روی صحنه ... حرفای
بشیری استرس انداخته بود به جونم ... زیر لب زمزمه کردم :
آروم باش امیر ...

به ترتیب هر نه نفر رفتن و نوبت من شد ... سعی کردم خوب درسایی که ملیکا بهم
داده بود رو مرور کنم ... یه دستمو توی جیب شلوار فرو کردم و دست دیگمو مشت
کردم و کنارم نگه

داشتم ، با سردترین نگاهی که از خودم سراغ داشتم راه افتادم و وارد صحنه شدم ...
یه سکوی بزرگ سفید بود و دیگه هیچی ...

و تماشاچی های کله گنده ... نگاهمو به سیاهی روبروم که پشت سر تماشاچیا بود دوختم و محکم قدم برداشتم ... به آخر سین که رسیدم مکث کردم ... سرمو کج کردم و نگاهمو به کفشام دوختم

دست مشت شدمو بالا بردم و مابین سینه و شکم گذاشتم ...
سفتی ماهیچه هام زیر دستم یه حس خوبو بهم تزریق کرد ... نباید میزاشتم مکث طولانی بشه دستمو به حالت قبل برگردوندم و چرخیدم ... با همون قدمای محکم به طرف پشت صحنه راه

افتادم از سین که خارج شدم صدای تشویق تماشاچیا رو می شنیدم ... چشمامو بستم و نفسمو محکم فوت کردم بیرون ... هفت دقیقه شروع شده بود ... پنج شش نفر قبل منم داشتن با عجله

لباسای بعدی رو می پوشیدن ... رفتم سمت چوب لباسی متحرک خودم ... لباسای بعدیو با لباسای تنم عوض کردم ... یه شلوار پارچه ای مشکی تنگ که از زانو به پایین راسته می شد

...
یه تی شرت سفید که آرم انحصاری بشیری به رنگ قرمز روش خودنمایی می کرد ... با یه سوئیشرت چرمی مشکی ... و یه جفت کفش مردونه مشکی ... اکثر لباسا ساده بودن اما شیک و در

عین حال مارک دار ... منتظر ایستادم تا نفر قبلی من بره ... چشمامو بستم و سعی کردم با آرامش تمرکز کنم و ژست جدیدمو توی ذهنم مرور کنم ... چشمامو باز کردم و دیدم که نفر قبلیم

رفت ... دو تا دستامو توی جیبام فرو کردم و با مکث پشت سر نفر قبلی راه افتادم ... همچنان با قدمایی محکم و نگاهی که به شدت سعی داشتم مغرور و سرد باشه ... نگاهم به سیاهی مطلق پشت سر تماشاچیا بود که به آخر سین رسیدم ... ایستادم و یکی از دستامو از جیبم

بیرون کشیدم و لب سوئیشرت رو کمی کشیدم سمت اون یکی لبه ...
باز دستمو توی جیبم فرو کردم و چرخیدم و با همون قدمای محکم از صحنه خارج شدم ... صدای تشویق تماشاچیا بیشتر شد ... همه نه نفر برای اینکه کارشون خوب

تموم شده بود داشتن با

خوشحالی بهم خسته نباشید می گفتن ... لبخندی بهشون زدم و رفتم سمت چوب لباسی متحرکم ... لباسای مخصوصی که گفته بود رو برداشتم و با لباسای تنم عوضشون کردم ... یه شلوار لی

سورمه ای که رنگش بیش از اندازه خاص بود ... تتگ بود و زخمی ... یه جفت نیم بوت فیلی رنگ ، رنگ لباسا طوری بود که درست نمی تونستی تشخیص بدی دقیقا چه رنگیه و واقعا هم شیک

بودن و به انتخاب بشیری برای انتخاب این لباسا به عنوان لباس مخصوص احسنت گفتم ...

بنداش رنگی بین خردلی و شکلاتی بود ... یه تی شرت که همرنگ بندای کفشا بود و روش آرم اختصاصی بشیری بود ... با یه کت اسپرت فیلی رنگ تک دکمه ای ... خودم که خیلی ازشون

خوشم اومد ... با اومدن بشیری سر و صدای بچها خوابید ... بی توجه به بقیه که با چاپلوسی بهش خسته نباشید می گفتن اومد ستم ... ناخواگاه اخم کردم ... براندازم کرد

...
دقیق ... عیب جو ... و وقتی عیبی ندید فقط سرشو تگون داد و گفت :
پشت سرم بیا ...

بدون حرف پشت سرش راه افتادم ... صدای تشویق اونقدر زیاد بود که باید برای حرف زدن داد می زدی تا به گوش برسه ... پشت سرش رفتم روی سن ... با غرور چند تا دست زد و بعد

یکی از دستاشو توی جیب شلوار خوش دوختش فرو برد و اون یکی دستشو روی لب کتش گذاشت ... اینجا کارو بهم نگفته بودن باید چیکار کنم؟!
نمی دونستم باید چیکار کنم ... بشیری هم که نه اشاره ای نه هیچی ... با کنار رفتن بشیری و نگاه بی روحش فقط تونستم دستامو به دو طرف باز کنم و با لبخند کجی به جمعیت که با تحسین

ایستاده بودن و تشویقم می کردن نگاه کنم ...
تموم سعیمو کردم نگاهم سمت دوربینا منحرف نشه ... با شنیدن صدای فلش یاد حرف
عسل افتادم :

وای امیرحسین فکر کن ... تو بشی مدلینگ بین المللی ... وای خدای من ... چه شود !! هر جا میری چیک چیک شروع می کنن ازت عکس بندازن ...

*

تا به خودم پیام پرید توی بغلم و دستاشو دور گردنم حلقه کرد ... با ذوق و صدای جیغی گفت :

وای امیرحسین عالی بووودی !!!
از شوک بیرون اومدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم ... با صدای مردی ازش جدا شدم :
آقای نیک نژاد ؟؟

چرخیدم سمت صدا ... مرد خوش پوش میانسالی بود که هر چی فکر کردم نشناختمش ... عسل شالشو کشید جلو و کنارم ایستاد ... مرد با لبخند نزدیکم شد و دستشو دراز کرد سمتم و گفت

:

بشیری همیشه بهترینا رو انتخاب می کنه ...
باهاش دست دادم و بزور لبخندی زدم و گفتم :
ممنون ... لطف دارید ...
دستشو از دستم جدا کرد و توی جیباش فرو برد ... گفت :
شروع خوبی داشتی پسر ... تا حدی که می خوام بهت پیشنهاد یه قرارداد مادام العمر بدم ...
متعجب نیم نگاهی به عسل انداختم که با ذوق نگام کرد ... درسته که بعد از اتمام کار بشیری می تونستم با هر کسی که می خوام قرار داد ببندم اما بشیری ریسک کرده بود و با یه تازه وارد

همکاری کرده بود ... و از اونجایی که از بین ده نفر من به عنوان مدل مخصوصش انتخاب شده بودم بی انصافی بودم بخوام بخاطر یه قرار داد مادام العمر که صد در صد آیندمو تضمین می

کرد به بشیری بی معرفتیمو نشون بدم ...
برای همین با نهایت ادب و لبخند گفتم :
ممنون از پیشنهاد و اعتمادتون ... اما بنده ترجیح می دم با آقای بشیری همکاری بعدیمو داشته باشم ...
ابرویی بالا انداخت و گفت :

نگو که وسوسه نشدی !! پای قرار داد مادام العمر وسطه پسر ...
 مثنی توی شوئم کوبید و با چشمک ادامه داد :
 پشت پا به بخت خودت نزن ...
 تک خنده ای کردم و گفتم :
 بازم ممنون از لطفتون اما من نظرم همونه ...
 شونه ای بالا انداخت و گفت :
 هر طور راحتی ... موفق باشی !!
 سری به نشونه تشکر تکون دادم که با گفتن :
 شب خوش ...

ازمون دور شد ... عسل با دهن باز به بازوم مشت کوبید و گفت :
 دیوونه شدی امیرحسین ؟؟؟ قرار داد مادام العمر و فروختی به بشیری ...
 حوصله توضیح دادن نداشتم ... لبخندی زدم و گفتم :
 یه چیزو می دونی ؟
 بدون اینکه حرفی بزنه منتظر نگام کرد که گفتم :
 فقط تو منو با اسم کامل صدا می زنی ...
 *

دست کشای بوکسمو دستم کرده بودم و با قدرت توی کیسه مشت می کوبیدم ... عاشق
 کیسه بوکسی شده بودم که سروش گوشه حیاط برام نصبش کرده بود ... و من می
 تونستم تموم دلتنگیامو

، تموم بغضامو ، تموم دردامو ، تموم چیزایی که روی قلبم سنگینی می کردنو روش
 خالی کنم ... از سر و صورتم عرق می ریخت و من همچنان محکم به کیسه مشت می
 کوبیدم ...
 با صدای مامان دست از مشت زدن برداشتم :
 امیر مامان ... گوشیت ؟!

روی پله ها ایستاده بود و گوشیم که داشت زنگ می خورد دستش بود ... رفتم سمتش
 ، پایین پله ها ایستادم و دستکشامو در اوردم و دادم دست مامان ، گوشیه که گرفته بود
 سمتم ازش گرفتم و

به شماره نگاه کردم ... بشیری بود ... با ابروهای بالا پریده تماسو وصل کردم :
 الو ؟؟

تا یه ساعت دیگه خودتو برسون سالن ... باید ببینمت ...
 دهن باز کردم حرف بزنم که تماس قطع شد ... متعجب به صدای بوق ممتد گوش می
 کردم و نگام به روبروم بود ... مامان با تعجب گفت :
 امیر ؟؟ کی بود مامان ؟

به خودم اومدم و گوشو از گوشم فاصله دادم ... دکمه قطع تماسو فشردم و گفتم :
 بشیری ...
 پکر شد و گفت :
 دوباره باید بری؟؟
 لبخندی به روش زدم و پله ها رو رفتم بالا ... دستمو پشت گردنش گذاشتم و پیشونیشو
 بوسیدم ...
 *

با همون قیافه جدی و سخت نگام کرد و با دست به مبل روبروی میزش اشاره کرد و
 گفت :
 بشین ...
 بی حرف نشستم ... صندلی چرخدارشو به عقب هل داد و سرشو خم کرد ... صدای
 بیرون کشیده شدن کشوی میزش توی اتاق پخش شد ... سرشو بلند کرد و برگه ای
 روی میز گذاشت ...

صندلیشو جلوتر کشید و دستاشو توی هم حلقه کرد و شروع کرد به حرف زدن :
 خب از اونجایی که اخلاق کاری برای من خیلی مهمه من بعد از پایان کار بچها
 بلافاصله حقوقشونو به حسابشون واریز می کنم ... البته توقع دارم که بچهام کارشونو
 به نحو احسنت انجام

بدن ... با اینکه شروع کارت بود اما خوشم اومد ... فهمیدم استعدادشو داری و البته
 آموزشهایی هم که شادی و بچها بهت دادن بی تاثیر نبوده ... می دونی که سالنی که
 شادی ادارهش می کنه

آموزشگاه منه؟؟؟

متعجب سرمو به نشونه نه تگون دادم که اخم کرد و تکیه زد به صندلیش و ادامه داد :
 عیب نداره ... بهر حال باید بگم که حقوقت چند دقیقه پیش به حسابت واریز شد ...
 حتما می دونی که شو زنده توی ایران زیاد مرسوم نیست ، و کار فتنو مدلها بیشتر
 محدوده به یه سری

تبلیغات خاص اما خب منم اهل ریسکم ... سالی یه بار با وجود هزینه های زیادش
 بچها رو می برم برای اجرای زنده و محصولات خودمو معرفی می کنم ... می خوام
 بگم که من متکی به

خودمم ... کسی که به من وفاداره قطعا تحت حمایت منه ... کمتر کسی مثل خودم پیدا
 کردم که تولیدات خودشو با فتنو مدلهای خودش معرفی و تبلیغ کنه ...

خر پول که میگن اینه ها ... دهنمو به زور بسته بودم که از زور تعجب و شگفتی باز نشه ... نفس عمیقی کشید و گفت :

بگذریم ... بعد از اجرای زنده اولت اون کسی که بهت پیشنهاد قرارداد مادام العمر و داد از افراد خودم بود ... یه جورایی می خواستم ببینم ارزش سرمایه گذاری داری یا نه ؟!

چشمکی زد و بی توجه به قیافه پر بهت من گفت :
که خب لیاقتتو ثابت کردی ... و من مایلم قرارداد مادام العمر باهات ببندم ...
آب دهنمو قورت دادم که خودکاری از جامدادی روی میزش برداشت و گذاشت روی برگه و هل داد سمت ... دستاشو روی میز تو هم حلقه کرد و وزنشو انداخت رو دستاش و با اشاره سرش

به برگه گفت :

امضا کن ...

در عجب بودم از امیرحسین کند شانس بعیده همچین موقعیت تپلی ... سعی کردم خودمو کنترل کنم و جلوتر رفتم و خودکارو برداشتم و امضا کردم ... *

پنج ماه بعد ...

روی تخت ایستادم و تابلو رو که عسل روزنامه های دورشو باز کرده بود گرفتم و آویزون کردم به میخ ... از تخت پریدم پایین و با لبخند کجی خیره شدم به عکس خودم که توی یه قاب دو در

یک بالای تخت آویزون شده بود ... عسل با ذوق پرید بالا و گفت :
وایی امیرحسین ... چه خوب شد !!

نگاهمو از عسل گرفتم و دوختم به عکسم ... با بالاتنه برهنه ایستاده بودم و فضای عکس نیمه تاریک بود ... موهای نسبتا بلند لختم بهم ریخته بود و از روی گردنم تا روی شکمم پر بود از

اشکال لبی که با رژ قرمز روی بدنم جا مونده بود ... با صدای عسل چشم از عکس گرفتم :

هنوزم نمی خوای بگی کی واسه این عکس آمادت کرد ؟؟
خیره شدم به چشمای شیطونش که طعنه می زد به بوسه های روی بدنم ... خندیدم و دستمو دور شونش حلقه کردم و گفتم :

بگم که بری دخلشو بیاری ؟!

اخم کرد و مشت آرومی روی سینم کوبید و گفت :

خیلی بدی امیرحسین ...

در حالیکه به طرف بیرون می رفتم دنبال خودم کشیدمش و با خنده گفتم :
خیلی ... حالا بیا بریم یه چایی چیزی درست کن بخوریم که خستگیمون در بره ...
*

همزمان با بیرون رفتنم از در صدای مامان بلند شد :
امیر مامان بیا دیگه ... الان سال تحویل می شه !!
با لبخند نگاهی به سروش و هلیا و مامان انداختم که دور سفره هفت سین نشسته بودن
... سروش با دیدنم گفت :

بیا اومد خبرش ...
هلیا لبشو گاز گرفت و مشتی تو بازوی سروش کوبید و مامان چشم غره ای بهش
رفت ... خندیدم و بین مامان و سروش نشستم ... صدای دعا از تلویزیون بلند شد :
یا مقلب القلوب و الابصار
یا مدبر الیل و النهار
یا محول الحول والاحوال
حول حالنا الی احسن الحال
همزمان با صدای شلیک توپ صدای آلارم اس ام اس گوشیم که توی جیب شلوار گرم
کنم بود بلند شد ... تا مامان و هلیا و سروش مشغول رو بوسی و تبریک شدن گوشیمو
از جیبم بیرون

کشیدم و پسوردمو وارد کردم ... قفل گوشی که باز شد پیاممو باز کردم ... اسم عسل
افتاد بالای صفحه ... ناخودآگاه لبخند زدم و پیامشو خوندم :
یوهووو ... سال نو مبارک ... من عیدی میخوام ...
خواستم جوابشو بدم که ضربه ای به پشت سرم خورد و صدای سروش بلند شد :
بنداز کنار اون ماسماسکو ...
دستی به کمرش زدم و گفتم :
سال نو مبارک ...
سروش حرفی نزد ... رو به هلیا با لبخند گفتم :
سال نو مبارک زن داداش ...
با لبخند گفت :
سال نوی توم مبارک ...
چرخیدم سمت مامان ... پیشونیشو بوسیدم و گفتم :
سال نوت مبارک نفس امیر ...
مامان با اشک شوق دستاشو دور کمرم حلقه کرد و حرفی نزد و به جاش سروش گفت :

خب خر شدیم ... حالا عیدیامونو بده ...
مامان ازم جدا شد و بغضشو خورد ... رو به سروش با اخمی تصنعی گفتم :

تو با این قد و هیکل خجالت نمی کشی عیدی می خوای؟؟
سروش با انگشتاش ضربه ای به سرم زد و با اخم گفت :
بگو ماشالا ...

هر سه خندیدیم ... سرمو از زیر دستش کشیدم بیرون که متعجب گفت :
جدی جدی نمی خوای عیدی بدی؟؟

ابروهامو بالا انداختم که دستشو به نشونه خاک تو سرت تکون داد و گفت :
خجالت نمی کشی واقعا؟؟ خیر سرت هنرمند این مملکتی ... دو روز دیگه تو رسانه
ها پخش کنن یه عیدی به بقیه نمیدی آبروت میره ها ...
با خنده گفتم :

الان تو نگران آبروی منی؟؟

با خنده سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... همه خندیدیم ... خوشحال بودم از اینکه
کنار هم خوشیم و می خندیم ... و ناراحت از اینکه مونا نبود تا ببینه امیرش به کجا
رسید ... جای خالیشو

همیشه حس می کردم ... وجود عسل هم نتونسته بود مونا رو از فکرم بیرون کنه ...
مونا عشق اولم بود و هیچوقت فراموش نمی شد ... و من نمی تونستم حسی که به مونا
داشتمو به دختر

دیگه ای داشته باشم ... عسل برام متفاوت تر از بقیه دخترا بود اما عاشقش نبودم ...
شاید می تونستم بگم دوستش دارم ... دختر شیطونی بود و گاهی بدجور کنترلمو از
دستم خارج می کرد و

من بزور خودمو نگه می داشتم بهش دست نزدم ...
صدای سروش افکارمو بهم ریخت :

حالا که این خسیس خان نمی خواد عیدی بده ... منو خانومم عیدی می دیم !!
دستشو دور شونه هلیا حلقه کرد و کشیدش تو بغلش و با چشمک بهش گفت :
چطوره ???

هلیا با خجالت لبخند زد و سرشو انداخت پایین که سروش گفت :
بنده دارم پدر بچه ای میشم که مادرش عشقمه ...
مامان با ذوق گفت :

راست می گی مامان؟؟

سروش با ذوقی که تا به حال ازش ندیده بودم سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... نیشم
باز شد ... اما از حسرت تو دلم فقط خودم خبر داشتم ... مامان از جا بلند شد و هلیا رو
بغل کرد و با

ذوق گفت:

الهی قربونش برم من ...
رو به سروش با لبخند گفتم :

تبریک آقای پدر ...

سروش با لبخند دستشو روی شونم گذاشت ... مامان از هلیا جدا شد و رفت سمت سروش ... با ذوق بغلش کرد ... نگاه و گوشمو از شون منحرف کردم و صفحه خاموش شده گوشیمو روشن

کردم ... پسوردمو وارد کردم ... صفحه پیام باز بود ... جواب دادم :

سال نوی توهم مبارک ... عیدی هم بهت میدم کوچولو ...

سند رو که زدم گوشو کنار پام گذاشتم ... جعبه کوچکی که توی جیب گرمکنم بودو در اوردم و گرفتم سمت مامان که داشت برامون میوه و آجیل می زاشت ... با لبخند گفتم :

این از عیدی شما زری خانوم ...

با ذوق و کمی تعجب دست از کار کشید و گفت :

مال منه؟؟

لبخندمو به نشونه مثبت بودن جوابم عمق دادم که جعبه رو از دستم گرفت و بازش کرد ... با دیدن دسته کلید توش متعجب گفت :

امیر مامان؟؟ این کلید کجاست؟؟

چشمکی زدم و گفتم :

خونه جدیدت ...

هلیا و سروش هم متعجب بودن ... مامان همونطور متعجب گفت :

خونه جدیدم؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و با لبخند گفتم :

البته جدید جدید نیستا ... قبل اومدنت به این خونه توش ساکن بودی ... یادت اومد؟؟

سروش لبخند زد ... هلیا با تعجب به سروش نگاه کرد که سروش چشمکی بهش زد ... مامان با بهت گفت :

امیر؟؟؟

دستمو دور شونش حلقه کردم و گفتم :

جون امیر؟؟

اشکاش ریخت رو گونه هاش ... گفت :

خونه سپهر؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم ... مامان علاقه زیادی به خونه ویلایی بابا داشت که بعد از مرگش مجبور شده بودم بفروشمش و مامان هم مخالفتی نکرده بود ... و من

برای خوشحال

کردنش رفتم سراغ مالک جدیدش و خونه رو ازش خریدم ... و البته با کمک پول فروش خونه ای که توش ساکن بودیم ... من که وسایلمو به خونه مجردیم منتقل کرده بودم و می موند وسایل

مامان که دو هفته برای انتقالش وقت داشتیم ...
با صدای آهنگی که از تی وی پخش می شد اخمام رفت تو هم ...
انقد دور خودت خودت نچرخ
ز مونه دورت می زنه
اینا بازی روزگاره
نه دست توئه نه دست منه
آخه فقط تو نیستی تو دنیا
که کارت گیر روزگاره
مامان اشکاشو پاک کرد و با لبخند گفت :
ممنون ...

بزور لبخند زدم و چشمامو به نشونه خواهش می کنم باز و بسته کردم ... از جام بلند شدم که مامان گفت :
کجا؟؟

در حالیکه به طرف اتاقم می رفتم گفتم :
الان میام ...

ولی حتی یه لحظه کم نیار
آخه هیچ کاری نشد نداره

رفتم توی اتاقم و در کمدمو باز کردم ... ته مونده وسایلمو باید منتقل می کردم به خونه خودم ... دو تا جعبه ها رو برداشتم و رفتم بیرون ...
اگه دنیا پشت هم برات ساز مخالف زد غمت نباشه
اگه خسته شدی و حوصلت سر رفت و امیدت آخراشه
اگه حتی حس می کنی تنهاترین آدم رو این زمینی
نشستم جای قبلیم ... سعی کردم به آهنگ توجه نکنم ... اما انگار بدجوری صدایش توی ذهنم ثبت می شد ... یکی از جعبه ها رو گرفتم سمت هلیا و با لبخند گفتم :
زن داداش قابلتو نداره ...

هلیا با تعجب و لبخند جعبه رو گرفت و گفت :
ممنون ... چرا زحمت کشیدی !؟

فقط لبخندی زدم و جعبه دومو گرفتم سمت سروش ... با ذوق بدون اینکه بزاره حرفی بزنم جعبه رو از دستم کشید بیرون و همونطور که بازش می کرد گفت :

می دونم قابلمو نداره ... وظیفتم بود ...
هر سه خندیدن و من فقط تونستم لبخند بزنم ... آهنگه بدجوری داشت با روانم بازی می کرد ...

" ولی یادت نره یکی اون بالا حواسش همیشه به بندهاشه "
پوزخند زدم ... خواننده چه دل خوشی داشت !!! خدا که حواسش به من یکی عمرا بوده باشه ... براشون یه جفت ساعت خریده بودم که هلیا و سروش با دیدنش لبخند زدن ...

اگه دنیا پشت هم برات ساز مخالف زد غمت نباشه
اگه خسته شدی و حوصلت سر رفت و امیدت آخراشه
اگه حتی حس می کنی تنهاترین آدم رو این زمینی
ولی یادت نره یکی اون بالا حواسش همیشه به بندهاشه
اگه مسیر زندگیت

راهی واسه ی رفتن نداشت
اگه هیچکی نموند و همه جا زدن
اگه سایه تم تنهات گذاشت
می خوای تسلیم سرنوشتت بشی
حتی حرفشم نزن
یکی همین نزدیکیاست
پیش تو ، پیش من

اونی که این مسیر پیش پات گذاشت هواتو داره تا آخرش
خودشم همین نزدیکیاست که دل گرمیم به بودنش
اگه دنیا پشت هم برات ساز مخالف زد غمت نباشه
اگه خسته شدی و حوصلت سر رفت و امیدت آخراشه
اگه حتی حس می کنی تنهاترین آدم رو این زمینی
ولی یادت نره یکی اون بالا حواسش همیشه به بندهاشه
اگه دنیا پشت هم برات ساز مخالف زد غمت نباشه
اگه خسته شدی و حوصلت سر رفت و امیدت آخراشه
اگه حتی حس می کنی تنهاترین آدم رو این زمینی
ولی یادت نره یکی اون بالا حواسش همیشه به بندهاشه
*

جرعه ای از چاییمو از توی فنجان توی دستم خوردم و نگاهی به تصویرش توی
آیفون انداختم ... لبخندی زدم و دکمه آیفونو فشردم ... رفتم سمت پذیرایی و ولو شدم
روی کاناپه ... پاهامو

دراز کردم و جرعه ی دیگه ای از چاییم خورم ... کنترل ال ای دی رو از روی میز برداشتم و روشنش کردم ... زدم نکس وان و فنجومو روی میز گذاشتم ... عسل از خونه ساکت بدش

میومد ...

خونم تو یه ساختمون پنج طبقه بود که توی هر طبقه دو تا واحد قرار داشت ... و من واحد سمت چپ طبقه سوم بودم ... آسانسور دقیقا کنار واحد من بود و پله ها کنار واحد روبرویی ... یه

خونه نسبتا بزرگ بود با نمای کاملا سفید ... یه خوابه بود اما اتاق خوابش بزرگ بود ... سرویس بهداشتی هم یه دونه داشت که اونم توی اتاق بود ... بیشتر فضای خونه به پذیرایی اختصاص

داده شده بود ... یه آشپزخونه آپن دلباز داشت ... چیدمانش ساده بود و در خور یه پسر مجرد ...

ساختم ساده بود ... در که باز می شد یه راهرو تقریبا دومتري وصل می شد به پذیرایی ... پذیراییش ال مانند بود و سمت چپ آشپزخونه قرار داشت و سمت راست اتاق خواب ... با صدای

زنگ از فکر بیرون اومدم و از جا بلند شدم ... رفتم سمت در و از چشمی بیرونو نگاه کردم ... مثل همیشه شیک و اتو کشیده ... لبخند زدم و تو دلم گفتم :
آخر با این خلوتای دو نفره کار دستت می دم ...
درو باز کردم که توی آغوشم جا گرفت و با جیغ گفت :
سال نو مبارک ...

دستمو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش عقب ... درو بستم و از خودم جداش کردم ... با لبخند نگاش کردم که مثل بچه با ذوق بالا پرید و گفت :
عیدی من کو ؟؟

تک خنده ای از حرکاتش کردم و گفتم :
تو اتاق ...

بدون اینکه چیزی بگه کفشای عروسکیشو از پاش در آورد و دوید سمت اتاق ... سری به تاسف تگون دادم و همونطور که می رفتم سمت پذیرایی بلند گفتم :
تو هیچوقت بزرگ نمیشی !!!
بدون توجه به حرفم جیغ زد :
آخ جـوون ...

خودمو انداختم رو کاناپه که عروسک به دست از اتاق اومد بیرون ... یه خرس تقریبا بزرگ که بزور توی بغلش جا شده بود ... با ذوق خرس سفیدو به خودش فشرد و گفت :

وایی امیرحسین چه خوشگله ...
لبخندی زدم و چشم به صفحه تی وی دوختم ... با حس گرمایی روی گونم متعجب نگاش کردم که ریز خندید و رو کاناپه کناری نشست ... شالشو از سرش برداشت و انداخت روی دسته

کاناپه ... چهارزانو نشست و خرسشو بغل گرفت و گفت :
پذیرایی نمی کنی؟؟
با خنده گفتم :

تو که مهمون نیستی ...
با ذوق خندید و خرسشو به خودش فشرد ... تموم حرکاتشو دوست داشتم ... بهش نمیومد یه دختر بیست و چهار ساله باشه ... بیشتر شبیه دختر بچه ها بود ... سیبی از توی سبد میوه روی

میز برداشتم و پرت کردم سمتش ... رو هوا گرفتش و گاز بزرگی بهش زد ... صدای تی وی رو زیاد کردم و دراز کشیدم روی کاناپه ... سیب دیگه ای برداشتم و مشغول خوردنش شدم

...
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده
حس خوبیه

با جیغ عسل چشم از تی وی گرفتم :
امیرحسین !!

متعجب نگاش می کردم که با ذوق گفت :
سفارشت رسید ...

ابروهام به حالت عادی برگشت و لبخند اومد رو لبام ... چیزیه پرت کرد سمتم که از صدای چرخشش تو هوا فهمیدم کلیده ... نیم خیز شدم و دو دستی تو هوا گرفتمش ... با خوشحالی نگاش

می کردم که گفت :
شیرینی منو بده ... زود !!
خندیدم و گفتم :

کجاست؟؟

با چشم و ابرو به در اشاره کرد و گفت :

عروسکتون تو پارکینگه ...

سوئیچو روی میز گذاشتم و دوباره دراز کشیدم و گفتم :

ممنون ...

متعجب گفت :

نمیری ببینیش؟؟

لبخندی زدم و جواب دادم :

می دونم چه شکلیه دیگه ... یه جنسیس سفید !! بعدا می رم سراغش ...

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت :

امیرحسین خیلی بی ذوقی ...

خندیدم و چیزی نگفتم ...

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه

دستو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلممه

حس خوبیه

تو همین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم

اگه حس خوب تو به من نبود فکر عاشقی نمی زد به سرم

به سرم

با ذوق گفت :

امیرحسین؟؟

کلافه نگاش کردم و گفتم :

دیگه چیه؟؟ میزاری آهنگمو گوش کنم یا نه؟؟

بدون اینکه به روی خودش بیاره با خنده گفت :

خب می خوام عیدیتو بدم ...

این اخلاقشو دوست داشتم ... لوس نبود !! شاید هر دختر دیگه ای بود لباسو آویزون

می کرد و از گفتن حرفش منصرف می شد اما عسل ... متعجب نگاش کردم و گفتم :

کوچولو تو می خوای به من عیدی بدی؟

خرششو محکم تر بغل کرد و صورتشو چسبوند روی سر خرسش و با ذوق سرشو به

نشونه مثبت بالا پایین کرد ... با خنده نشستم و گفتم :

خب ببینم چی هست؟

با ذوق از جا بلند شد و گفت :

الان میام ...

خرششو گذاشت روی کاناپه و رفت سمت اتاق ... با خنده سری به تاسف تکون دادم

...

به من انگیزه ی زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی

به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بی قرارمی
الکی

با قدمای تند از اتاق بیرون اومد و با ذوق روبروم ایستاد و یه جعبه مخمل مربعی
گرفت سمتم ... دست دراز کردم ازش بگیرم که دستشو کشید عقب و ابروهاشو تند تند
انداخت بالا و گفت

:

اول حدس بزن ...

لبخندی زدم و گفتم :

ادکلن ؟؟

با خنده سرشو به نشونه نه به طرفین تکون داد که گفتم :

ساعت ؟

با خنده گفت :

نوج ...

دیگه چیزی به ذهنم نمی رسید ... کلافه گفتم :

نمی دونم بابا ... بده ببینم معلوم میشه ...

خندید و دو دستی جعبه رو گرفت سمتم ... دست دراز کردم ازش بگیرم که باز دستشو

پس کشید و سرشو کج کرد و با لحن بچگونه ای گفت :

تشکر نمی کنی اول ؟؟

با خنده گفتم :

خب ممنون ... حالا میدی یا نه ؟؟؟

نیششو باز کرد و گفت :

تشکر اینجوری که فایده نداره ...

چشمامو ریز کردم و گفتم :

پس چجوری تشکر کنم ؟؟

لبشو غنچه کرد و بوسی تو هوا کرد و گفت :

اینجوری ...

وقتی شیطون می شد بیش از اندازه میل به در آغوش کشیدنش پیدا می کردم ...

دستشو گرفتم و کشیدم سمت خودم که جیغ خفیفی کشید ... افتاد تو بغلم ... گونشو

بوسیدم و با چشمک گفتم :

اینم تشکر ...

با ذوق خندید و جعبه رو گرفت سمتم ... بدون حرف ازش گرفتم و مشغول باز

کردنش شدم که دستشو دور گردنم حلقه کرد ...

حس خوبی بیینی یه نفر همه رو به خاطر تو پس زده

واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده

حس خوبیه

یه گردنبند بود ... اما نه یه گردنبند معمولی ... زنجیرشو گرفتم و از توی جعبه درش اوردم !! خم شدم و جعبه و درشو روی میز گذاشتم ... نگاهی به گردنبند انداختم ... نقره بود و به شکل

دایره ... یه دایره کاملاً ساده کوچولو ... درش باز می شد !!! درشو باز کردم و با دیدن داخلش لبخند اومد رو لبام ... یه طرفش عکس من بود و طرف دیگه عکس خودش ...

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه
حس خوبیه

با لبخند نگاهش کردم که شونه ای انداخت بالا ... این عیدی عجیب به دلم نشسته بود !!
دستم دور کمرش حلقه کردم و گفتم :
این همه دلبری برات گرون تموم میشه ها ...
خندید و گفت :

خریتای اینجوری به دل میشینه ...
چشمکی زدم و گفتم :

ا؟؟ اینجوریاس؟؟ خودت خواستیا ...

با خنده سرشو به نشونه باشه تگون داد ...

اون تو بودی که همیشه با نگاهش لحظه های منو عاشقونه کرد
این منم که تو تموم لحظه ها واسه عاشقی تو رو بهونه کرد
هرگز اون نگاه مهربون تو بی تفاوتی رو یاد من نداد
من پر از نیاز با تو بودم مگه میشه قلب من تو رو نخواد
حس خوبیه ببینی یه نفر همه رو بخاطر تو پس زده
واسه ی رسوندن خودش به تو همه ی راهو نفس نفس زده

حس خوبیه

حس خوبیه ببینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه
دستو بگیره و بهت بگه موندنش کنار تو مسلمه
حس خوبیه

*

ملحفه رو از روی مبل کشیدم که گرد و خاک بلند شد ... غسل قیافش در هم شد و دستشو جلوی صورتش تگون داد تا گرد و خاک ازش دور بشه ... در همون حالت غر زد :

اوووف ... چرا اینجا انقدر کثیفه؟؟ مگه چند وقت اینجا خالی بوده؟؟
 خندیدم و گفتم :
 تقریباً یک سال ...
 ابروهایش پرید بالا و چیزی نگفت ... ملحفه ها رو بردم سمت آشپزخونه و انداختم
 توی ماشین لباسشویی ... روشنش کردم و رفتم بیرون ... رفتم سمت تلفن که گفت :
 به کی می خوای زنگ بزنی؟؟
 تلفن بی سیم رو برداشتم و در حالیکه شماره می گرفتم گفتم :
 می خوام زنگ بزنم بگم چند تا کارگر بفرستن اینجا رو تمیز کنن ... دو روز دیگه
 بیشتر وقت نیست می خوام سریعتر وسایل مامانو انتقال بدم ...
 با ذوق گفت :
 امیرحسین؟؟ می شه زنگ نزنی!؟
 متعجب دست از شماره گیری برداشتم و نگاهش کردم که گفت :
 خب می گم که یعنی خودمون اینجا رو تمیز کنیم !!!
 ابروهایم پرید بالا ... با دهن باز نگاهش کردم و نگاهمو چرخوندم توی خونه ... یه
 خونه ویلایی سیصد متری با یه حیاط صد متری و استخر به اون بزرگی رو چجوری
 خودمون تمیز می کردیم

؟؟ دوباره به عسل نگاه کردم که خندید و گفت :
 خوش می گذره !!!
 عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که خندید و چیزی نگفت ... با همون حالتی گفتم :
 غیر از تمیز کاری یکی از اتقا رنگ می خواد ... ظاهراً صاحبخونه قبلی یه بچه
 شیطان داشته که گند زده به دیوارا ... اونو چیکار کنیم!؟
 با ذوق پرید بالا و گفت :
 آخ جون ... راست می گی؟؟
 متعجب نگاهش می کردم که گفت :
 وایی امیرحسین من همیشه عاشق رنگ زدن دیوار بودم ...
 نزدیکم شد و بازمو تو دستش گرفت ... مظلوم نگام کرد و گفت :
 امیرحسین ... خواهش ...
 از حالت با مزش لبخند اومد رو لبام ... تند تند پلک زد و گفت :
 قبول کن دیگه ...
 این بار بلند خندیدم که با لبخند گفت :
 قول می دم اگه خسته شدیم زنگ بزنیم کارگر بفرستن ...
 با خنده گفتم :
 خیلی خب قبوله ...

با ذوق جیغ زد و پرید تو بغلم ... دستاشو دور گردنم حلقه کرد ... دستمو پیچوندم دور کمرش و با دست دیگم تلفن رو گذاشتم روی این ... ازم فاصله گرفت و با ذوق دستاشو توی هم حلقه

کرد و گفت :

خب از کجا شروع کنیم ؟؟؟ آهان اول باید اینجا رو تمیز کنیم ... خب پس دو تا سطل می خوایم با طی ...

متفکر به اطراف نگاه کرد و گفت :

دیگه !؟ آهان ... شیشه پاک کن هم می خوایم ... با چند تا دستمال تمیز ... دستشو روی لبش گذاشت و با تفکر ادامه داد :

دیگه همینا ... آهان با رنگ و وسایلش ...

تو تموم مدت فقط با لبخند نگاهش می کردم که با ذوق پرید بالا و دستاشو کوبید بهم و گفت :

خب شروع کنیم ؟؟

با خنده سرمو به نشونه مثبت تگون دادم که گفت :

پس تا تو بری رنگ و وسایل مخصوصشو بخری منم میرم طی و سطل پیدا کنم ... با لبخند گفتم :

باشه ... پس بمون هیمن جا الان بر می گردم ...

با ذوق سرشو به نشونه مثبت تگون داد ... رفتم سمت در ... خونه سه خوابه بود که سمت راست خونه قرار داشت ... یه دالان مانند بود که وصل می شد به یه راهرو که توش چهار تا در می

خورد ، سه تاش اتاق خواب بودن و یکیش سرویس بهداشتی ... اتاق وسطی بزرگتر بود و یه سرویس بهداشتی مجزا داشت ... لبخند اومد رو لبام ... اون زمان اتاق بابا و مامان بود ... اتاق

سمت چپش مال من بود و اتاق سمت راستش اتاق کار بابا ... پذیراییش دو قسمت می شد و با دو تا پله بهم وصل می شدن ... قسمت پایینش مبلمان شده بود و قسمت بالایی یه میز ناهار

خوری سلطنتی هجده نفره ... آشپزخونه ش این بود ... سرتا سر پذیرایی پنجره بود و حیاطو کامل نشون می داد ... از خونه زدم بیرون ... چند تا پله می خورد و به حیاط متصل میشد ...

سمت چپ حیاط یه استخر بزرگ بود و سمت راست یه تیکه موزاییک شده بود و یه سقف شیروانی قرمز داشت که بابا همیشه ماشینشو اونجا پارک می کرد ...
بقیه حیاط سنگ ریزه های سفید بود ... حدودا صد قدم باید می رفتی تا برسی به در اصلی ... رفتم سمت در و کامل بازش کردم ... رفتم سمت ماشینم که زیر سایه پارک بود ... دزدگیرشو زدم

و با لبخند سوارش شدم ... ماشینو روشن کردم و عقب عقب از حیاط بردمش بیرون ... جلوی در نگه داشتم و پیاده شدم ... درو بستم و دوباره سوار ماشین شدم ... سیستمو روشن کردم و

راه افتادم ! موزیک تکنوی مورد علاقم پخش شد ...
همزمان با آهنگ رو فرمون ضرب گرفته بودم و می راندم ... بعد از نیم ساعت رسیدم به مقصد ... ماشینو نگه داشتم و پیاده شدم ... دزدگیرشو زدم و رفتم سمت مغازه ... رفتم داخل و رو

به فروشنده که پشت پیشخوان ایستاده بود و به گوشیش ور می رفت گفتم :
خسته نباشید ...

با شنیدن صدام سرشو بلند کرد و گوشیشو کنار گذاشت و گفت :
ممنون ... بفرمائید ؟؟

نگاهی به سطل رنگهای مختلف انداختم و گفتم :
وسایل مورد نیاز برای رنگ زدن یه اتاق حدودا بیست متری ...
سری تکنون داد و گفت :
چه رنگی می خواین ؟؟
کمی فکر کردم و گفتم :
کرمی !!

از پشت پیشخوان بیرون اومد و گفت :
الان براتون میارم ...

سری تکنون دادم و منتظر شدم ... چند تا سطل رنگ برداشت با چند تا برس رنگ و سنباده ... اومد سمتم ، گذاشتشون جلوی پام ... در حالیکه نگاشون می کرد و بهشون اشاره می کرد گفت

:

رنگ زرد رو با سفید مخلوط کنین ... دیگه غلظت رنگش بستگی به سلیقه خودتون داره ... این از رنگ ، این سنباده ها که می بینین رو باید بکشین به دیوار و خوب

صیقلش بدین تا رنگ روش

بشینه ... بتونه و کاردک هم توی این جعبه هست ، هر جایی از دیوار ناصاف بود باید
با بتونه و کاردک درستش کنین بعد روش سنباده بکشین ... این فرچه بزرگه برای
سقفه اون دوتا کوچیکا

هم برای دیوار ...

نگاهشو بالا آورد و دوخت به صورتم و گفت :

چیز دیگه ای لازم ندارین؟؟

سری به نشونه نه تگون دادم و کیف پولیمو از جیب داخلی کتم بیرون کشیدم ... کارت
اعتباریمو از کیفم کشیدم بیرون و گرفتم سمتش ... کارتو ازم گرفت و گفت :
قابل نداره ...

ممنون !!!

رفت پشت پیشخوان و کارتو روی دستگاه کشید ... گفت :

رمزتون؟؟

۱۳۲۳

کارت و رسیدو گرفت سمتم ... ازش گرفتم و گذاشتم توی کیفم ... داشتم کیفمو
میزاشتم توی جیب کتم که کسی صدام زد :

آقای نیک نژاد؟؟؟

چرخیدم سمت صدا که پسر جوونی رو دیدم که متحیر نگام می کرد ... نمی شناختمش
، با اخم گفتم:

خودمم ...

با ذوق اومدم سمتم و دستشو دراز کرد سمتم و گفت :

وایی قربان چقدر خوشحالم شما رو می بینم ...

وقتی دید صاف ایستادم و با اخم نگاهش می کنم خودش دستمو توی دستش گرفت و
گفت :

آقای نیک نژاد من تموم عکساتونو دیدم ... من عاشق استایل شما ... باورم نمیشه
دارم از نزدیک می بینمتون ...

لبخندی مصنوعی زدم و فقط گفتم :

ممنون ...

دستمو ول کرد و توی جیبش دنبال چیزی گشت ... متعجب به حرکات تندش نگاه می
کردم که گوشیشو از جیبش بیرون کشید و کنارم ایستاد ... دوربینشو آورد و گفت :

اجازه می دین باهاتون عکس بگیرم؟؟

فقط تونستم سرمو تگون بدم ... عکسی گرفت و روبروم ایستاد ... با ذوق گفت :

خیلی ممنون آقای نیک نژاد ... من همیشه آرزوم دیدن شما بود ...

لبخندی زدم و گفتم :

ممنون ... می بخشید من عجله دارم باید برم ...
خم شدم وسایلمو بردارم که تند خم شد و گفت :
بزارید کمکتون کنم ...

سری تکون دادم و اونم کمکم وسایلو آورد سمت ماشین ... در عقبو باز کردم و
وسایلو توش جا دادم ... ماشینو دور زدم و در سمت راننده رو باز کردم و رو به پسره
گفتم :

ممنون از کمکتون ...
با نیش باز گفت :

وظیفم بود قربان ...
لبخندی زدم و سوار شدم ... ماشینو روشن کردم و راه افتادم سمت خونه ... بعد از نیم
ساعت رسیدم ... پیاده شدم و کلید انداختم توی در ... درو کامل باز کردم و دوباره
سوار ماشین شدم ...

ماشینو بردم داخل و زیر سقف پارکش کردم ... پیاده شدم و ماشینو دور زدم ... در
عقبو باز کردم و وسایلو برداشتم ... با پا آروم درو بستم و رفتم سمت پله ها ... از پله
ها بالا رفتم و در

پذیراییو با پا باز کردم و رفتم داخل ... صدای موزیک توی فضا پخش بود و عسل
پشتش به من بود ... وسایلو کنار در گذاشتم و درو بستم ... با لبخند نگاش کردم ...
پاچه های شلوار جینشو

داده بود بالا و یه تاپ دو بنده تنش بود ... شالشو خیلی جالب پیچونده بود دور موهای
و پشت به من همونطور که هماهنگ با آهنگ می رقصید پارکتارو طی می کشید ...
زیر لب با آهنگی که

از گوشیش پخش میشد زمزمه می کرد :

من موندم ... پای عشقت هنوزم ... عاشق تر ... از دیروز و هر روزم ... تنهایی ...
توی قلب من جاته ... عشق من ... دنیام توی دستاته !!!
دست از طی کشیدن برداشت و شروع کرد به رقصیدن ... همزمان با آهنگ می خوند
و می رقصید :

دل به تو بستم ... بهت وابستم ... تا آخرش عاشقت هستم ... چه خوبه حالم ... با تو
خوشحالم خوب من ... به تو می بالم ... به تو می بالم ... تا دنیا دنیاست ... عشقت
پابرجاست ... از اینکه

هستی ممنونم ... اوج رویامی ... نبض دنیامی ... این حسو به تو مدیونم ...
چرخید و با دیدن من جیغی کشید و دستشو روی قلبش گذاشت ... با خنده رفتم سمتش
... در حالیکه از ترس نفس نفس می زد گفت :

وایی امیرحسین کی اومدی؟؟
نزدیکش شدم ... دستمو دور کمرش حلقه کردم و دست دیگمو بالا بردم و شالشو از
سرش کشیدم ، موهای بلندش ریخت روی شونه های ب.ر.ه.ن.ه.ش ... اون یکی
دستم دور کمرش حلقه

کردم و گفتم :

خیلی وقته ...

شیطون خندید و طی رو ول کرد ... طی با صدای بلندی روی زمین افتاد ... دستاشو
روی سینه هام گذاشت و گفت :

پس چرا وایساده بودی اونجا؟؟

سرمو توی موهاش فرو کردم ... بوی عطرش مشاممو پر کرد ... آروم گفتم :

داشتم نگات می کردم ...

چیزی نگفت ... بوسه ای روی موهاش نشوندم با لبخند نگام کرد که گفتم :

واسه کی داشتی آهنگ می خوندی؟؟

ریز خندید و گفت :

یه دونه پسر تو زندگیم بیشتر نبوده ... برا همون داشتم می خوندم ...

چشمامو ریز کردم و نگاش کردم و گفتم :

عاشقشی؟

با لبخند سرشو به نشونه مثبت بالا پایین کرد که گفتم :

آخ آخ ... دلبری نکن که عواقب داره ...

خندید و آروم گفت :

به داشتنت می ارزه ...

یکی از دستامو از کمرش جدا کردم و انداختم زیر زانوهایش و کشیدمش تو بغلم ...

جیغی کشید و دستاشو دور گردنم حلقه کرد ... بردمش سمت مبلا و انداختمش روی یه

مبل سه نفره ...

خودمم روش خیمه زدم و سرمو پایین بردم و لبامو گذاشتم روی گوش ...

عسل بدجور مقاومت منو می شکست ... اما وقتی هم که می تونستم کارو تموم کنم یه

حسی مانع می شد ... کلافه سرمو عقب کشیدم و ازش فاصله گرفتم و همونطور که

به طرف وسایل

رنگ می رفتم گفتم :

خب دیگه بهتره شروع کنیم ...

*

پتو رو کشیدم روش و لبخندی به صورت خواب آلودش زدم ... برعکس بقیه که توی خواب معصوم می شدن غسل اصلا چهره ی معصومی توی خواب نداشت ... بیشتر شیطون می شد ...

کلید برق زدم و از اتاق خارج شدم و بی صدا در اتاقو بستم ... بی خیال دوش گرفتن شدم ، ممکن بود بیدار بشه ... با خستگی خودمو روی کاناپه انداختم ... چشمامو بستم و با فکر به امروز

لبخند اومد رو لبام!!

غسل خودشو توی دلم جا کرده بود ... تموم روز خونه رو تمیز کردیم و برق انداختیم ... با یادآوری رنگ زدن اتاق تک خنده ای کردم و زیر لب گفتم : شیطون ...

" با دقت فرچه رو به دیوار می کشیدم که صدام زد : امیرحسین؟؟

برگشتم سمتش که زبری چیزیه روی صورتم حس کردم و بعد خیس شدن صورتم ... صدای خندش توی اتاق پیچید و من متعجب ایستاده بودم ... دستی به صورتم کشیدم و بعد به انگشتم نگاه

کردم که فهمیدم خانوم فرچه ی رنگشو کشیده روی صورتم ... خندیدم و خیز برداشتم سمتش که پا به فرار گذاشت ... دنبالش می دویدم و اون جیغ می زد و من می خندیدم ... آخرم بین دستام

اسیرش کردم و فرچه ی رنگمو روی صورتم کشیدم ... صدای خنده هامون کل خونه رو برداشت "

اونقدر خسته بودم که دیگه بدون فکر خوابم برد ...

*

صدای مکرر فلش دوربین با صدای بشیری متوقف شد : امیرحسین؟؟

کلاه کابوی روی سرمو برداشتم و نگاهمو به طرف بشیری سوق دادم ... نگاه منتظرمو که دید گفت : بیا اتاقم ...

و چرخید و وارد اتاقش شد ... کلاهو پرت کردم روی صندلی کنارم و رو به بچها گفتم :

خسته نباشید بچها ... تا یه استراحتی بکنید برگشتم ...
و منتظر نمودم جوابی بگیرم و به طرف اتاق بشیری راه افتادم ... در زدم و با شنیدن
صداش که می گفت :

بیا داخل ...

درو باز کردم و وارد شدم ... صداش باعث شد مثل یه ربات کاری که گفته بود رو
انجام بدم :

درو ببند ...

درو بستم و نزدیک میزش روی مبل نشستم ... منتظر نگاش کردم ، پشت میزش روی
صندلی چرمی چرخدارش لم داده بود و با نوک خودکار به میز ضربه می زد ... با
همون صورت بی

تفاوتش گفت :

یه کاری باید برام انجام بدی ...

نا خودآگاه اخم کردم و منتظر ادامه حرفش شدم که گفت :

چند بسته لباسه که از دبی قراره به اینجا فرستاده بشه ولی خب به هر دلیلی گمرک
مجوز ورودشونو نداده ... می خوام از مرز ترکیه ردشون کنم ...

اخم غلیظ تر شد ... خب اینا چه ربطی به من داشت ؟؟ حرفی نزد و فقط منتظر
نگاش کردم ... خم شد روی میز و آرومتر ادامه داد :

بدون گرفتن مجوز گمرک و به طور مخفیانه ...

ابروهام پرید بالا ... از بشیری متشخص بعید بود ... قاچاق اجناس !!! یکم مشکوک
بود ... مگه این لباسا چه ویژگی خاصی داشتن که می خواست هر طور شده
واردشون کنه ؟! لبخند محوی

زد و گفت :

تنها کسی که بهش اعتماد دارم تویی ...

دیگه سکوت جایز نبود ... با اخم گفتم :

ممنون از اعتمادتون ... ولی من چنین ریسکی نمی کنم !! یعنی نمی تونم چنین
ریسکی بکنم ...

تک خنده ای کرد که باعث تعجبم شد ... تا حالا ندیده بودم بخنده !! با پوزخند گفت :

رد این ریسک به ضررته !!

دستم مشت شد ... تهدیدش اون هم اینطور واضح باعث اخم شد ... چیزی نگفتم که
اخم کرد و گفت :

ببین امیر من ازت خوشم اومده ... نمی خوام خصومتی بینمون ایجاد بشه !! پس بهتره
باهام راه بیای ...

دندونامو روی هم ساییدم و خواستم حرفی بزنم که دستشو به نشونه سکوت بالا گرفت و گفت :

به مادرت بیشتر فکر کن ...

چشمکی زد و گفت :

و حتی اون دختر که می دونم نسبت بهش بی میل نیستی !!

نا خواسته صدام رفت بالا :

این چه منطقی شما دارین؟؟ من تا حالا خلاف قانون حرکتی نکردم از این به بعدم نمی کنم چرا دارین تهدیدم می کنین !؟

از صدای بلندم اخم وحشتناکی کرد و گفت :

به نفعته باهام راه بیای ...

پوزخندی زدم و گفتم :

با تهدید کاری از پیش نمی برین ... منم می تونم تهدیدتون کنم که بخاطر تحت فشار گذاشتنم بابت انجام کاری که نمی خوام انجامش بدم با قانون طرفین اما نمی خوام رابطمون خدشه دار بشه

... هر دو حرفای امروزو همین جا فراموش می کنیم و مثل سابق با هم همکاری می کنیم ... با اجازه ...

و از جا بلند شدم و به طرف در رفتم که صداش میخکوبم کرد :

تهدید تو اثری نداره ... یه نگاه به خودت بنداز !! تو مشهوری درست ... اما کی تو رو به اینجا رسوند؟؟ من ... من کیم؟؟ مشهورم؟ پولدارم؟؟ اینا فقط یه قسمت از صفات منه ... تو

کیو می خوای تهدید کنی؟؟ منو؟ که لب تر کنم هر چی داری و نداری ازت بگیرن؟ پوزخندی زد و ادامه داد :

اما تو چی؟؟ تو کیو داری که به پشتوانش بتونی منو با قانون در بندازی؟؟ تو خودتی و خودت امیر ... اگه حمایت منو نداشتی الان اینی نبودى که هستی ... اصلا گیرم که تونستی با کدوم

مدرک می خوای ثابت کنی من وادارت کردم به کار خلاف قانون؟؟ با کدوم مدرک می خوای ثابت کنی من تهدیدت کردم؟؟؟

دندونامو با شدت روی هم می ساییدم ... از عصبانیت فکم منقبض شده بود ... لحن ملایمش اجازه جولون دادن به افکارم نداد :

عاقل باش پسر ... اعتماد من به تو یه پله برای رسیدن به بهترینها ... حمایت منو از دست نده بزار رابطمون مثل قبل بمونه ... چیز زیادی ازت نمی خوام ... فقط میری و

جنسارو تحویل می

گیری ...

چرخیدم سمتش ... سعی می کردم آروم باشم اما تهدیدش برام گرون تموم شده بود و نمی زاشت آروم باشم ... مشتمو سفت فشردم و گفتم :
درسته ... من با حمایت شما به اینجا رسیدم !! تهدید کردنتون هم کار عاقلانه ای نیست ... اما ازم نخواین این کارو بکنم ... من یه آدم معمولی ام ، از پس این کارا بر نمیام ... بهتره به یکی

دیگه این کارو بسپرین ...

تک خنده ای کرد و گفت :

مثل اینکه درست متوجه نشدی !!! ببین پسر من آدمی ام که کارامو به تنهایی دنبال می کنم و به کمک کسی نیاز ندارم ... اینطوری برام بهتره ... خیالم راحت که جز خودم کسی از کارام خبر

نداره و نمی تونه علیهم ازشون استفاده کنه ... اما حالا یه نفر از یه قسمت از کارای من با خبره و اون شخص تویی ... نمی تونم نسنجیده رفتار کنم و دودمان خودمو به باد بدم ... همین که

مورد اعتماد شدی و حرفامو شنیدی یعنی دیگه راه برگشتی نداری ...
با غیض نگاش کردم که لم داد روی صندلیش و شونه ای بالا انداخت ... بی خیال گفت :

البته چرا دو تا راه داری ... اول اینکه کاری که ازت می خوام رو انجام بدی و به زندگی آرومت با خیال راحت ادامه بدی و دوم اینکه ...
خم شد روی میز و با نگاه سردی که تا عمق تنم نفوذ می کرد ادامه داد :
خودتو بکشی کنار و شاهد از دست دادن تمام چیزایی بشی که بدست آوردی و داشتی ... نمونش مادرت که جونت بهش بسته س ... یا اون دختر که می دونم بهش احساس داری و حتی

...

با مکت ادامه داد :

سروش ... که از خودتم بیشتر دوستش داری !!
این همه اطلاعات از من از کجا به دستش رسیده بود ؟؟ پوزخندی به خودم زدم ... این با اینهمه نفوذ فکر کردی آمار در آوردن از تو کار سختیه براش ؟؟؟ از عصبانیت

نبض شقیقه هام

می زد ... مشتمو از بس فشردن دیگه باز نمی شد ... خواست حرفی بزنه که داد زدم :

بسه ...

ساکت شد ... لبخند پیروزمندانه روی لبش بهم دهن کجی می کرد ... با فک بهم چسبیده زمزمه کردم:

قبول می کنم ...

لبخندش پررنگ تر شد و گفت :

می دونستم پسر عاقلی هستی ...

با عصبانیت و تهدید وار گفتم :

به ولای علی اگه یه مو از سرشون کم بشه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ... خندید و چیزی نگفت ... و من به قسمی که بی اختیار روی زبونم جاری شده بود فکر می کردم " به ولای علی "

*

سرمو بین دستام فشردم که عسل گفت :

آه امیرحسین ... اعصابمو خورد کردی خب ... چرا حرف نمی زنی ؟!

از پر حرفیاش عاصی شدم و داد زدم :

خفه شو ...

از ترس تکونی خورد و شوک زده نگام کرد ... از صدای بلندم خودمم تعجب کردم ... حرفای بشیری ذهنمو آشفته کرده بود ... نمی تونستم با کسی در میون بزارم ... می ترسیدم از اینکه

خطری مامان و عسل و سروشو تهدید کنه ... و حالا وراجی های عسل هم به کلافگی بیشترم دامن می زد ... بدون اینکه اخم یا گریه کنه ملایم گفت :

امیرحسین چته خب ؟ چرا با من حرف نمی زنی ؟؟ از دیروز تا حالا تو خودتی ... چی شده ؟

گرمای دستش روی بازوم کمی آروم کرد ... شاید بهترین راه برای فراموش کردن حرفای بشیری همین بود ... دستمو پشت کمرش بردم و کشیدمش تو بغلم ... سروشو روی سینم گذاشت و

دستشو روی شکمم گذاشت ... صورتمو روی موهایش گذاشتم و عمیق بوییدم ...

بازم همون بوی خاص مشاممو پر کرد ... در حالیکه با نوک انگشتش روی شکمم از

روی لباس خط می کشید آروم گفت :

چی داره ادیتت می کنه ؟؟

چشمامو بستم و سرشو بوسیدم ... داشتم آروم می شدم ... نمی خواستم با حرف زدن آرامشمو بهم بزنم ... زمزمه کردم :
هییس ...

حرفی نزد و خودشو بیشتر بهم نزدیک کرد ...
*

در حالیکه به طرف میزش می رفت تا بشینه گفت :
نمی خوام خودتو قاطی کنی ... فقط جایی که بهت می گم می مونی و منتظر رسیدن بار میشی از اینجا به بعد وظیفه توئه که جنسارو تا جایی که می گم حمل کنی ...
با اخم سرمو تکون دادم ... پشت میزش روی صندلی چرخدارش نشست و گفت :
فکر نکنم نیازی به تکرار باشه ...
عصبی نگاش کردم و چیزی نگفتم که تک خنده ای کرد و حرفی نزد ...

*

روی مبل نشسته بودم و آرنجامو روی زانو هام گذاشته بودم ... انگشتامو توی هم حلقه کرده بودم و با استرس با نوک کفشم به زمین ضربه می زدم ... نگاهم به گوشی روی میز بود که کی از

شر این ماموریت خلاص می شم ...
صدای آلارم زنگ گوشیم که بلند شد به طرف جلو خم شدم و به صفحه گوشی نگاه کردم ... اسم عسل روی صفحه چشمک می زد ... کلافه نفسمو فوت کردم بیرون و خواستم تماسشو بی

جواب بزارم که صدای بشیری توی ذهنم جون گرفت :
عادی رفتار می کنی ... نباید بزاری کسی از اینکه کجایی و چیکار می کنی با خبر بشه ... حتی اعضای خنوادت ... بخصوص اون دختر ... حس خوبی بهش ندارم !!
دیگه مطمئن بودم که قضیه فقط یه قاچاق ساده لباس نیست ... از بس توی این جریانات فرو رفته بودم که تازه رفتاری عسل برام شک برانگیز شده بود ... چطور یه دختر اینقدر راحت هر

زمان که اراده می کردم پیشم بود ؟؟ هر چقدرم که آزاد باشه نمی تونه اینقدر راحت بدون اطلاع خنوادش به خونه یه پسر مجرد رفت و آمد کنه ...
از اونجایی که توی تعریفاش فهمیده بودم به شدت به پدرش وابسته س و پدرش همیشه مراقبشه ... حتی عرشیا که به شدت غیرتیه و اگه می دید عسل با پسری در ارتباطه

بی برو برگرد دخل

پسره رو میورد ... ولی همش رفتاراش توی مراسم مونا بهم یادآور می شد که یه جای کار می لنگه ... اون جلوی پدر و برادرش آزادانه هوامو داشت و من هیچ ممانعتی از جانب عرشیا و

پدرش حس نکردم ! با قطع شدن آلارم زنگ به خودم اومدم ... گوشیه برداشتم و خواستم شمارشو بگیرم که خودش زنگ زد ...
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :
الو ...

صدای شاد و پر از نازش به گوشم خورد :
سلام ... چه عجب گوشیه جواب دادی شما !!!
بر عکس همیشه که از صدای پر انرژی لبخند روی لبام میومد این بار اخم کردم ...
چرا عسل باید بیاد سراغ من ؟ چرا اینقدر راحت بود با من ؟؟ چرا برای اولین بار باید سراغ پسری به

سادگی من بره ؟؟ چرا عسل اینقدر محکم بود ؟؟ چرا قهر بلد نبود ؟ چرا اخم بلد نبود ؟
چرا هر کاری می کردم بازم پیشم بود ؟؟ چرا برام ناز نمی کرد ؟؟ چرا مثل دخترای دیگه نبود ؟

چرا عسل یه جوروی بود ؟؟ صداش از پشت خط باعث شد از فکر بیرون بیام :
الو ؟؟ هستی ؟
آره ...

پس چرا حرف نمی زنی ؟؟
چی بگم ؟

صداش نگران شد :
امیرحسین حالت خوبه ؟؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
خوبم ...

نیستی !!
هستم ... فقط خسته !!
به من دروغ نگو ...
کلافه گفتم :
گفتم خوبم ... انقدر گیر نده !!
با خنده گفت :

خیلی خب جناب برج زهرمار ... استراحت کن !! فردا می بینمت ... فعلا !!
و بدون اینکه منتظر جواب باشه قطع کرد ... پوزخندی به سادگی خودم زدم و گوشو
روی میز پرت کردم ... چرا من باید اینقدر ابله باشم که با حرف بشیری تازه به عسل
مشکوک بشم؟؟

" عادی رفتار می کنی ... نباید بزاری کسی از اینکه کجایی و چیکار می کنی با خبر
بشه ... حتی اعضای خنوادت ... بخصوص اون دختر ... حس خوبی بهش ندارم !!
"

دو مرتبه صدای آلارم گوشیم بلند شد ... سریع گوشو از روی میز برداشتم و با دیدن
شماره بشیری بی تعلل جواب دادم :
الو؟؟

ماشین جلوی در پارک ... یه وَن مشکى !! با کلید یدکی که بهت دادم می بریش به
آدرسی که میگم ...
باشه !!!

و تماس قطع شد ... گوشیمو توی جیب شلوارم گذاشتم و از جا بلند شدم ... با
اضطراب به طرف در رفتم ... نفسمو محکم فرستادم بیرون و درو باز کردم ... از
خونه خارج شدم ... کوچه

تاریک بود و صدای جیرجیک ها سکوت فضا رو می شکافت ... همونطور که گفته
بود یه وَن مشکى زیر درخت بید مجنون بزرگی که کنار در خونه قرار داشت پارک
شده بود ...

یه خونه جنوبی کوچیک بود ... ولی تر و تمیز و مبله !! توی یکی از محله های
متوسط ... رفتم سمت ماشین و با کلید درشو باز کردم و سوار شدم ... ماشینو روشن
کردم و راه افتادم ...

گوشیمو از جیبم خارج کردم و شماره بشیری رو پیدا کردم ... بهش اس ام اس زدم :
کجا باید برم ؟

گوشو پرت کردم روی داشبورد و آروم از کوچه خارج شدم ... گوشو روی داشبورد
لرزید و صدای آلارم اس ام اسش بلند شد ... خودمو کشیدم جلو و گوشو از روی
داشبورد برداشتم

...
اس ام اس رسیده رو باز کردم ... از طرف بشیری بود ... آدرس جایی که قرار بود
جنسا رو ببرم رو فرستاده بود و در آخر نوشته بود :
ماشینو تحویل بده و با ماشینى که بهت میدن بیا به آدرسى که میگم ...

کلافه نفسمو فرستادم بیرون و گوشیه پرت کردم روی داشبورده ... جایی که گفته بود زیاد دور نبود کمتر از بیست دقیقه رسیدم ... توی یه منطقه خاکی بود ... جلوتر رفتم و روبروی در آهنی

بزرگی که اونجا بود ماشینو نگه داشتم ... یه بوق زدم که در باز شد ... پسری که درو باز کرده بود علامت داد ماشینو ببرم داخل ... زدم تو دنده و رفتم داخل ... یه انباری نیمه تاریک بود با یه

عالمه کارتن ... ماشینو نگه داشتم و پیاده شدم ... پسره با حالت دو اومد سمت ... یه چراغ قوه دستش بود ... نور چراغ که خورد توی چشمم دستمو جلوی چشمم گرفتم ... نزدیکم که رسید با نفس نفس گفت :

آقا گفتن اون ماشینو در اختیارتون قرار بدیم ... دستمو از جلوی چشمم برداشتم و به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم ... یه ۴۰۵ نوک مدادی بود سری به نشونه تایید تکون دادم که دستشو جلوم دراز کرد و گفت : سوئیچ ...

نگاهی به دستش انداختم و با مکث سوئیچو از کف دستش برداشتم ... خم شدم داخل ماشین و گوشیمو برداشتم ... بدون حرف رفتم سمت ماشین که صدای آلارم اس ام اسم به صدا در اومد ،

پیامو باز کردم ... بشیری بود :
از در پشتی انبار بیا آموزشگاه شادی ...
متعجب گوشیه توی جیبم گذاشتم ... اونجا برای چی ؟؟ شونه ای بالا انداختم و بی حوصله دزدگیر ماشینو زدم ... نگاهی به اطراف انبار انداختم ... یه انبار بزرگ و ساده بود !! خوب که دقت

کردم در پشتی انبار رو تشخیص دادم ... کنارش یه اتاقک بود و یه نفر توش نگهبانی می داد ... سوار پژو شدم و روشنش کردم ... آروم به طرف در راه افتادم ... جلوی در توقف کردم و دو تا

چراغ زدم که در کرکره ای آروم جمع شد و به سمت بالا رفت ... از در خارج شدم و به طرف آموزشگاه رفتم ... باز صدای آلارم اس ام اسم به صدا در اومد ... گوشیه توی دستم بود ...

پیامو باز کردم ، از طرف بشیری بود :
کارت عالی بود ... گوشیتو از پنجره بنداز بیرون !!!

متعجب به صفحه گوشییم خیره شدم ... " گوشیتو از پنجره بنداز بیرون " دلش چس بود؟؟ در حالیکه یه دستم به فرمون بود با دست دیگم گوشیهو خاموش کردم ... سیم کارت و مموریمو

ازش خارج کردم ... همونطور که حواسم به جاده بود گوشیهو از پنجره پرت کردم بیرون ... سیم کارت و مموریمو توی جیب بلوزم گذاشتم و به راهم ادامه دادم ... اونقدر فکرم مشغول بود که

نفهمیدم کی رسیدم ... ماشینو جلوی ساختمون نگه داشتم و پیاده شدم ... دزدگیرشو زدم و وارد ساختمون شدم ... از پله ها بالا رفتم و جلوی در آموزشگاه ایستادم ... زنگ رو فشردم و طولی

نکشید که در توسط شادی باز شد ...
لبخندی به روم پاشید و آروم گفت :
بیا داخل ...

از جلوی در کنار رفت ... بدون حرف وارد شدم ... سالن به اون بزرگی ساکت ساکت بود ... فضا نیمه تاریک بود ... جلوتر رفتم ... شادی پشت سرم درو بست و اومد ... بشیری رو دیدم

که روی مبل نشسته بود و ریلکس چایی می خورد ... با دیدنم لبخندی زد و گفت :
کارت عالی بود ...

اشاره ای به شادی کرد که نفهمیدم ... نگاهی به شادی انداختم !! بدون توجه به من رو به بشیری سری به نشونه تایید تکیه داد و از من دور شد ... بشیری اشاره ای به مبل کناریش کرد و

گفت :

بشین ...

جلوتر رفتم و نشستم ... با اخم و بی مقدمه گفتم :

می خوام همه چیو بدونم !!!

ابروش بالا پرید ... فنجوشو روی میز گذاشت و گفت :

منظورت از همه چی چیه؟؟

هر چیزی که من نمی دونم ...

سری به نشونه فهمیدن تکیه داد و گفت :

اونقدری که باید بدونی می دونی ... دونستن بیشتر کمکی بهت نمی کنه !!!

یه دستی زدم :

من می دونم هدفتم وارد کردن اون لباسا نبود ...
جا خورد ... اما سریع به خودش مسلط شد و گفت :
منظورت چیه ؟؟
از جا خوردنش فهمیدم حدسم اشتباه نبوده ... لبخندی زدم و گفتم :
خودت بهتر می دونی !!
پوزخندی زد و گفت :
نه ... خوبه !! خوشم اومد ...
زیر لب ادامه داد :
خوب کسیو انتخاب کردن !!
با تعجب گفتم :
چی ؟؟
بدون اینکه جوابمو بده نگام کرد و گفت :
بیشتر از اونچه که فکر می کردم باهوشی ...
سرشو جلوتر آورد و آرام و با اخم گفت :
تو چه بخوای چه نخوای دیگه جزئی از مایی ... پس برای فهمیدن چیزی که مشتاقی
بدونی بهتره عاقل باشی ...
سری به نشونه تایید تکون دادم و با اخم گفتم :
می خوام بدونم ...
درست حدس زدی ... هدف من از وارد کردن اون لباسا بطور قاچاقی فقط رد گم کنی
بود ...
متعجب نگاش کردم که چشمکی زد و گفت :
که خب با کمک تو موفقم شدم ...
همچنان مبهوت نگاش می کردم که گفت :
من بهترین لباسا رو تولید می کنم چه نیازی دارم به اون لباسا ... مگر یه ویژگی
خاص داشته باشن ... که اونم کم پیش میاد مجوز نگیره ... اما خب برای رد گم کنی
احتیاج داشتم به اون لباسا

مشکوکشون کنم ...
بی اختیار از دهنم پرید :
کیارو ؟؟
و تو دلم کلی به خودم فحش دادم ... مگه نمی دونستم ؟! خندید و گفت :
پلیسا رو ...
اخمی کردم که ادامه داد :
همینم شد ... مشکوک شدن و در حالیکه محموله دروغین رو که تو جا به جا می
کردی تعقیب می کردن من محموله اصلی رو صحیح و سالم رسوندم انبار ...

با بُهت نگاهی می کردم ... یعنی تمام مدت من تحت تعقیب بودم ؟ جای تعجب نداشت چرا بشیری بزرگ از من کمک خواسته ... من فقط حواس پلیسا رو پرت کرده بودم ... عصبی شدم !!

یعنی تمام مدت داشت منو بازی می داد ؟؟ من چقدر ابله بودم ... به سادگی خودم خندیدم ... خواستم حرفی بزنم که گفت :
توی گوشیت ردیاب کار گذاشته شده بود که می توئم حدس بزنم کار کیه ... فقط دنبال یه فرصتم که از بازی بیرونش کنم ... برای همین ازت خواستم گوشیتو بیرون بندازی

...
نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :
پیاما و تماسات چک می شد ... حدود ده دقیقه دیگه میرسن اینجا ... باید هر چه سریعتر از اینجا بریم ... چون می دونن که تو میای اینجا اما وقتی بیان و با سالن خالی مواجه بشن گیج می شن

و ما بهتر می توئم خودمونو تبرئه کنیم ... گرچه با بازرسی بسته ها متوجه می شن که اونا واقعا لباس بودن و می فهمن که رودست خوردن اما دیگه فایده ای نداره چون محموله ای که

دنبالش در حال خالی شدن ... و نمی توئن هیچ جوهره گیرمون بندازن ...
لبخند کجی زد و من تو دلم اعتراف کردم :
این مرد خود شیطانیه ...

با صدای پایی که بهمون نزدیک می شد سرمو چرخوندم و با شادی مواجه شدم ...
گوشی ای رو گرفت ستم ... با تعجب به گوشی توی دستش که با گوشی خودم مو نمی زد نگاه کردم و بعد

نگاه متعجبمو چرخوندم سمت بشیری ... با لبخند گفت :
اینم آخرین رد گم کنی ...
متعجب تر نگاه کردم که گفت :

ردیاب دقیقا در جایی متوقف میشه که گوشیتو انداختی بیرون ... قطعا می گردن دنبال ردیاب و وقتی گوشیتو ببینن دنبال صاحب گوشی می گردن ... شخصی که ردیاب رو توی گوشیت کار

گذاشته دقیقا شکل گوشیتو یادشه پس بهتره آخرین شکشونو نسبت بهت از بین ببریم ...
گیج گفتم :
ولی اثر انگشت ...

خندید و گفت :

تو پسر باهوشی هستی تعجب می کنم چطور گاهی اینقدر گیج می زنی ...
 اخمی کردم که با لبخند ادامه داد :

تو اصلا از خودت پرسیدی چرا من دقیقا می دونستم کجایی و چیکار می کنی؟!
 سرمو به نشونه منفی به طرفین تکون دادم که گفت :
 علاوه بر پلیسا افراد منم دنبالت بودن ... منتها با فاصله ده دقیقه جلوتر ... جایی که
 گوشیتو بیرون انداختی اونا دست به کار شدن و اثر انگشتو از روی گوشی پاک کردن

...
 گیج گفتم :

ولی کسی که ردیاب رو توی گوشی من جاسازی کرده قطعا از هویتم با خبره ...
 اخم کرد و سرشو تکون داد و گفت :

درسته ... اما هیچ کس جز خود اون شخص از هویتت خبر نداره ...
 عصبی بهش توییدم :

چطور اینقدر مطمئن حرف می زنین؟؟ اصلا اون شخص کیه؟؟ اگر گیر بیفتم چی
 ؟؟؟ اینا همه تقصیر شماست ... من که داشتم زندگی خودمو می کردم ... چرا من؟؟
 خواستم بازم ادامه بدم که دستشو به نشونه سکوت بالا گرفت و با اخم گفت :
 هی پسر ... تند نرو!! من اونقدر افراد مورد اعتماد و فرزند تو دارم که به کمک تو
 احتیاج پیدا نکنم ... تو شرایطی که می دونم سپردن همچین کاری به یه فرد تازه وارد
 و بی تجربه خریست

محضه ... اما اگه یکم به مغزت فشار بیاری می فهمی که تو تحت نظر بودی ...
 وگرنه چرا باید توی گوشیت ردیاب نصب بشه ... تو از همون روز اولی که وارد
 مجموعه من شدی تحت

نظارت پلیس بودی و بدون اینکه خودت بفهمی داشتی باهاشون همکاری می کردی ...
 طول کشید اما بالاخره فهمیدم ... من بیست ساله که تو این کارم و نزدیک یه ساله که
 پلیسا بهم مشکوک

شدن اما مدرکی نداشتن که جریمو ثابت کنن ... اونم بخاطر حواس پرتیای امثال تو
 توی مجموع ... دونستن اینکه کی تحت نظرت داره و ردیاب توی گوشیت گذاشته
 هیچ نفعی که به حالت

نداره هیچ تازه به ضررتم هست ... اما اگه یکم باهوش باشی می تونی بفهمی اون
 شخص کیه ... من فقط از تو برای رد گم کنی استفاده کردم چون فهمیده بودم تو به

عنوان یه جاسوس اما بی

خبر توی مجموعم وارد شدی ... پس حتی اگر هویتت هم لو بره هیچ خطری تهدیدت نمی‌کنه ... اما باز من جوانب احتیاط رو رعایت کردم ...
نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :
هفت دقیقه دیگه بیشتر زمان نداریم ... بهتره سریعتر اینجا رو خالی کنیم ...
از جا بلند شد و من همونطور متحیر نشسته بودم ... سرم داشت می‌ترکید ... چطور اونقدر احمق بودم که متوجه نشدم؟! از سادگی خودم حرصم گرفته بود ... شادی دستشو جلوم تکون داد

و گفت:

نمی‌خوای بگیریش ???
با عصبانیت گوشیه از دستش کشیدم و از جا بلند شدم ... رفتم سمت در که صدای بشیری جلوی در متوقفم کرد :
بچها می‌رسوننت ... ماشین جلوی دره ... یه سورن مشکی !!!
سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و درو باز کردم و از سالن خارج شدم ... با حرص از پله ها پایین رفتم و از ساختمون خارج شدم ... نگاهمو به اطراف چرخوندم که متوجه سورن مشکی

شدم که جلوتر از ساختمون پارک شده بود ... برام چراغ زد ... رفتم سمتش و عقب سوار شدم ... بدون حرف راه افتاد و من توی راه فقط به یه چیز فکر کردم که اون شخص کی می‌تونه

باشه؟! *

با تکون دستی از خواب بیدار شدم ... طول کشید تا تشخیص بدم صدا متعلق به عسله :

امیرحسین ... بیدار شو دیگه !!! برات صبحونه گرفتم ...
خواب آلود چشممو باز کردم ... چند تا پلک زدم تا به نور عادت کنم ... کش و قوسی به بدنم دادم و با خمیازه گفتم :
تو اینجا چیکار می‌کنی ??
کلید یدک خونمو بهش داده بودم که توی مواقع ضروری ازش استفاده کنه ... با ذوق گفت :

خب برات صبحونه گرفتم دیگه ...

نشستم روی تختم و نگاهش کردم ... یه تی شرت چسبون سفید تنش بود با جین مشکی ... موهای مشکی لختشو دم اسبی بسته بود و چتریاشو کج روی پیشونیش ریخته بود ... صورتش آرایش

ملایمی داشت که بی نهایت خواستنیش کرده بود ...
لبخندی رو لبام جا گرفت ... دستمو به طرفش دراز کردم که ریز خندید و نزدیکم شد ... کشیدمش بغلم و چشمامو بستم ... صورتمو روی موهاش گذاشتم و عمیق بوییدم ... نمی دونم این دختر

چه جاذبه ی عجیبی داشت ... اون یکی دستم دور شکمش حلقه کردم که خودشو بیشتر تو بغلم جا کرد سرشو توی گودی گردنم فرو کرد و آرام گفت :
ساعت خواب ؟؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم ... چشمامو باز کردم و دستامو ازش جدا کردم و گفتم :
برو میزو بچین تا من دست و صورتمو بشورم و پیام ...
سری به نشونه باشه تکون داد و از روی تخت بلند شد ... از اتاق که رفت بیرون منم بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی ... دست و صورتمو شستم و همونطور که با حوله صورتمو

خشک می کردم از سرویس بیرون رفتم ... در اتاق نیمه باز بود ، کامل بازش کردم و رفتم بیرون ... توی آشپزخونه مشغول چیدن میز بود ... با فکری که به ذهنم اومد نا خودآگاه سرجام

متوقف شدم ... چطور خونوادش اجازه دادن این وقت صبح از خونه بیاد بیرون ؟؟؟
سرمو تکون دادم تا از فکر بیرون پیام و رفتم توی آشپزخونه ... حوله رو ، روی این انداختم و پشت میز نشستم ... غسل هم پشت میز نشستم و گفتم :
صبح شما هم بخیر ...

لبخندی زدم و دست بردم سمت نون ... تکه ای از نون بربری تازه جدا کردم و کمی مربا و کره روش مالیدم و بردم سمت دهنم ... استکان چایی رو جلوم گذاشت و خودشم مشغول شد ...

توی سکوت مشغول خوردن صبحونه بودیم که صدای آلارم زنگ گوشیم بلند شد ... نفسمو کلافه فرستادم بیرون و لقمه مو که توی دستم بود روی میز گذاشتم ... از جا بلند شدم و رفتم سمت

این که گوشیم روشن بود ... گوشیمو برداشتم و به شماره نگاه کردم ... بشیری بود !!
 اخم کمرنگی کردم و جواب دادم :
 الو؟؟

دو ساعت دیگه سالن باش ...
 و بدون اینکه منتظر باشه چیزی بگم یا خودش حرف دیگه ای بزنه تماسو قطع کرد
 ... زیر چشمی نگاهی به عسل انداختم که بی توجه مشغول صبحونه خوردنش بود ...
 چرا مثل دخترای دیگه

هیچوقت نمی پرسید کی بود؟؟ گوشیمو پرت کردم روی این و رفتم سمت میز ...
 نشستم و خیره به زمین استکان چاییمو برداشتم و جرعه ای ازش خوردم ... با صدای
 عسل چشم از زمین

گرفتم :

غرق نشی !!

دستشو جلوم تگون داد که به دستش نگاه کردم ... لقمه ای توی دستش بود !! از دستش
 گرفتم و بی میل گاز کوچیکی بهش زدم ... اخمی کرد و همونطور که کره روی نون
 می مالید گفت :

چی شده؟؟ چرا چند روزه همش تو خودتی؟؟

ناخودآگاه اخم کردم و گفتم :

هیچی ...

*

- این بار کارت سخت تره ... باید حواستو خوب جمع کنی !!!

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم :

پای منو از این بازی بکش بیرون ...

عصبی گفتم :

مثل اینکه یادت رفته؟! تو دیگه جزئی از مایی ...

نگاش کردم و داد زدم :

من جزئی از شما نیستم ... نمی خوامم باشم !!

پوزخندی زد و گفت :

انگار مادرتو یادت رفته !!

کلافه موهامو چنگ زدم و حرفی نزد که گفتم :

این آخرین ماموریتیه ... و مهم ترینش ... و صد البته برگ بنده ی هممون ... فقط یه

ماه فرصت داریم تا خودمونو براش آماده کنیم ...

*

داد زدم :

این یکیو دیگه نیستم ...
و تماسو قطع کردم و گوشیو پرت کردم روی این ... خودمو انداختم رو کاناپه و
سرمو بین دستام گرفتم ...
داشتم دیوونه می شدم ... صدای زنگ در با صدای آلارم اس ام اس گوشیم همزمان
شد ... نفسمو با عصبانیت بیرون فرستادم و بلند شدم ... گوشیمو از روی این چنگ
زدم و رفتم سمت در ...

از چشمی در بیرونو نگاه کردم که عسلو دیدم ... درو باز کردم که مثل همیشه پر
انرژی گفت :
سلام ... خوش اومدم ...
کلافه و عصبی بلند گفتم :
تو مگه کلید نداری ؟
اخم کمرنگی بین ابروهاش افتاد و گفت :
خب خودت خونه بودی ...
از در فاصله گرفتم و بدون اینکه جوابشو بدم به طرف پذیرایی رفتم ... پیاممو باز
کردم ، بشیری بود :
قبول ...
نفس عمیقی کشیدم و گوشیمو توی جیبم گذاشتم ... با اون همه مخالفت بالاخره تونستم
از شر یکی از بیخود ترین قسمتای ماموریتش خلاص بشم ... روی کاناپه ولو شدم ...
صدای بسته شدن

در نگاهمو به اون طرف سوق داد ... داخل اومد و کفشاشو در آورد و توی جا کفشی
گذاشت ...
همونطور که به طرف آشپزخونه می رفت دکمه های مانتوشو باز کرد ... بدون اینکه
بروی خودش بیاره چند دقیقه پیش سرش داد زدم با لبخند گفت :
شام خوردی خوش اخلاق ؟؟
لبخندی اومد رو لبام ... آروم جواب دادم :
نه ...

مانتوشو از تنش در آورد و روی این انداخت ... کیفشو هم روش گذاشت و شالشو از
سرش برداشت موهای لختش پریشان شده بود ... کش موهاشو باز کرد و سرشو
تکون داد ... موهاشو

پشت گوشش فرستاد و کش موشو دور مچش انداخت ... دستی توی موهاش فرو کرد
و گفت :
آخیش ... داشتم سر درد می گرفتم ...

و من نفهمیدم چقدر با لبخند بهش خیره بودم ... نگام کرد و گفت :
 خب شام چی دوست داری بخوریم ؟؟؟
 نگاهمو که دید لبخندی زد و بی حرف رفت سمت یخچال ... به خودم اومدم و دراز کشیدم روی کاناپه ... پاهامو روی هم انداختم و گفتم :
 نمی دونم ...
 کنترل تی وی رو از روی میز برداشتم و روشنش کردم ... نیم نگاهی بهش انداختم که داشت از توی یخچال تخم مرغ و گوجه خارج می کرد ... چشممو به تی وی دوختم و مشغول دیدن فیلم

زبان اصلی ای شدم که هیچی ازش نمی فهمیدم ... فقط چون بزن بزن داشت خوشم اومده بود ... اونقدر غرق فیلم بودم که نفهمیدم کی زمان گذشت ... با صدای عسل به خودم اومدم :
 امیرحسین شام حاضره ...
 نشستم روی کاناپه و تی وی رو خاموش کردم ... از جا بلند شدم و همونطور که به طرف آشپزخونه می رفتم ریموتشو روی کاناپه پرت کردم ... وارد آشپزخونه شدم و با خنده به میز چیده

شده و املت نگاه کردم و گفتم :
 همچین می گه شام انگار زرشک پلو با مرغ درست کرده !!!
 تک خنده ای کرد و حرفی نزد ... صندلی رو عقب کشیدم و نشستم ... رفت سمت یخچال و پارچ آب رو برداشت و همزمان با بستن در یخچال گذاشتش روی میز ... نشست پشت میز و با

لبخند گفت :
 خب ، شروع کن ...
 تکه ای نون لواش جدا کردم و مشغول خوردن املت شدم ... تو سکوت مشغول خوردن شاممون بودیم که عسل گفت :
 امیرحسین ؟؟
 سرمو بلند کردم و همونطور که لقمه مو می جویدم سرمو به نشونه بله تکون دادم که گفت :

من دومین دختر توی زندگیت درسته ؟؟
 اخمی کردم و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که نگاهشو ازم گرفت و دوخت به لقمه ی توی دستش ... دو دل بود برای زدن حرفش ... آروم گفت :
 می خوام ... یعنی ... بگو ...
 نفس عمیقی کشید و تند گفت :

می خوام بدونم اولیش کی بود؟؟
 با اخم نگاهمو ازش گرفتم ... لقمه مو قورت دادم و در حالیکه از پارچ برای خودم
 توی لیوان آب می ریختم گفتم :
 برای چی می خوای بدونی؟؟
 سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم ... گفت :
 می خوام جایگاه خودمو بدونم ...
 لیوانو به طرف دهنم بردم و جرعه ای نوشیدم ... لیوانو روی میز کنار دستم گذاشتم و
 در حالیکه لقمه ی بعدیمو آماده می کردم گفتم :
 اولیش زن داداشت بود ... مونا !!! دختر خالم ...
 نگاش کردم ... متعجب داشت نگام می کرد !! بی توجه به حالت شوک زده ش
 مشغول خوردن شامم شدم ... بعد از چند دقیقه سکوت به حرف اومد :
 خیلی دوستش داشتی ???
 مونا یه درد کهنه بود که هیچ وقت از یاد نمی رفت ... و عشقی که فراموش نمی شد
 ... اما زمان تونسته بود کمکم کنه با نبودش کنار بیام ... دیگه با حرف زدن در
 موردش بهم نمی ریختم و

فقط متاثر می شدم ... سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و خونسرد گفتم :
 مونا اولین و آخرین عشقم بود ...
 نگاهمو به چشماش دوختم ... برای اینکه برق اشکو توی چشماش نبینم سرشو پایین
 انداخت ... آب دهنشو قورت داد و آروم گفت :
 پس چرا به هم نرسیدین؟؟
 اخم کردم ... مسبب تموم اتفاقا دانیال بود !! اگه می زاشت ما با هم ازدواج کنیم الان
 مونا ی من زنده بود ... صدایی توی مغزم داد زد :
 تقصیر خودت بود ... تو خودخواه بودی !! ادعا می کردی عاشق مونایی اما بخاطرش
 حاضر نشدی وارد حرفه ی مدلینگ بشی تا بتونی به دستش بیاری ... و حالا ببین
 کجایی !!! بدون مونا

... توی حرفه ای که هیچوقت بهش فکر نمی کردی و از اون بدتر منجلابی که توش
 دست و پا می زنی ... همکاری با عرشیا نقاط مثبت کم نداشت ولی تو با خودخواهی
 از دستش دادی

... مگه سروش تا حالا راهی اشتباه جلو پات گذاشته بود که نخواستی پا توش بزاری
 ؟؟

از فکر بیرون اومدم و آروم گفتم :
 پدرش مخالف بود ...

با بغض گفت :

پس برای همین خودکشی کرد ؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که اشکش چکید رو گونش ... ادامه داد :
عرشیا دوستش داشت ... خوشحال بود که کنارش آرامش داره !! بعد از اینکه فهمید
خودکشی کرده داغون شد ... دلشوی هیچوقت بهم نگفت فقط یه جمله رو مدام از
خودش و من می پرسید ،

اینکه مگه من چی کم داشتم ؟!

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم :

عرشیا هیچی کم نداشت و نداره ... اون از هر لحاظ از من سرتتر بود ... اما خب !!
به جای ادامه حرفم گفتم :

شامتو بخور ...

پشت دستشو روی گونش کشید و سکوت دوباره بینمون حکم فرما شد ... لیوان آبمو
برداشتم و تا ته سر کشیدم ... از جا بلند شدم و همونطور که از آشپزخونه خارج می
شدم گفتم :

ممنون ... خوشمزه بود !!!

بدون توجه به تشکرم گفت :

جایگاه من تو زندگیت چیه ؟؟

سر جام متوقف شدم ... چرخیدم سمتش و متعجب نگاش کردم ... جدی نگام می کرد
!! سرمو پایین انداختم و صادقانه گفتم :

تو آروم می کنی ... با پای خودت اومدی تو زندگیم اما برای رفتن فقط تو نیستی که
تصمیم می گیری !!!

لبخند محوی روی لباش نشست ... چرخیدم و رفتم توی پذیرایی ... روی کاناپه ولو
شدم و ساعد دستمو روی چشمام گذاشتم و چشمامو بستم ...

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای عسل چشمامو باز کردم :
امیرحسین ؟

دستم از روی چشمام برداشتم و نگاش کردم که گفت :

حوله تمیز داری ؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم :

توی کشو چهارمی دراور هست ...

لبخندی زد و سرشو کج کرد ... انگشتای دستشو به بازی گرفت و گفت :

می تونم از حمومت استفاده کنم ؟؟

خندیدم و گفتم :

باشه برو ...

با ذوق دستاشو به هم کوبید و گفت :

آخ جون ...

و دوید سمت اتاقم ... لبخندی زدم و دوباره ساعدمو روی چشمام گذاشتم و چشمامو بستم ... تازه چشمام گرم شده بود که صدای آلارم اس ام اس گوشیم بلند شد ... کلافه دستمو از روی چشمم

برداشتتم و گوشیمو از جیب گرمکنم کشیدم بیرون ... پیامو باز کردم ، مخاطب همیشگی ... بشیری :

فردا یادت نره راس ساعت باید سر قرار باشی ...
باز اعصابم تحریک شد ... حس خوبی به آخر این ماجرا نداشتم ... فقط تو دلم آرزو کردم هر چی زودتر این قضیه تموم بشه ... گوشیمو روی میز پرت کردم که سر خورد و لب میز ایستاد

... از جا بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم ... از تمیزی برق می زد ...
لبخند نا آرومی زدم و در کابینت پایینی رو باز کردم ... شیشه مشکی رنگ رو کشیدم بیرون و در کابینت بالایی رو باز کردم ... یه گیلای خوشرنگ نسبتا بزرگ برداشتم و روی اپن گذاشتم ...

مگه حرام بودن این نوشیدنی مهم بود ؟؟؟ مگه خدا دیگه منو نگاه می کرد که ببینه دارم از چیزی که حرام می دونه استفاده می کنم !!! اگه می دید منو از این باتلاقی که توش افتادم نجاتم

می داد نه اینکه بیشتر توی باتلاق هلم بده ...
در شیشه رو باز کردم و با دست و دلبازی گیلای رو تقریبا پر کردم ... گیلای رو توی دستم گرفتم و به برچسب روی شیشه نگاه کردم ... شصت درصد الکل ... و این یعنی خیلی !! در

شیشه رو بستم و خیره شدم به مایع خوشرنگ توی گیلای ... قیافش آدمو وسوسه می کرد اما بوش !!! یه نفس همشو سر کشیدم که بوش اذیتم نکنه ...
اما بدتر معدم اذیت شد ... گلوم سوخت ... چهارم در هم شد ... به زور قورتش دادم و گیلایو کوبیدم روی اپن ... پس چرا ذهنم آروم نگرفت ؟؟ دوباره گیلایو پر کردم و یه ضرب رفتم بالا

... صدای سروش توی ذهنم جون گرفت :
من کاری با مسائل شرعیش ندارم ... واسه سلامتیت بده ...

لبخندی روی لبم نشست ... منم کاری به مسائل شرعیش ندارم ... البته دیگه ندارم !!!
اما به سلامتیم دیگه کاری ندارم ... پوزخندی زدم و شل و وارفته از آشپزخونه رفتم
بیرون ... خودمو

انداختم روی کاناپه و چشمامو بستم ... مثل دیوونه ها زدم زیر خنده !! الکل کار
خودشو کرده بود ... دستامو توی هوا تاب دادم که مثلاً دارم می رقصم و با خنده می
خوندم :

پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت ... برگشتنی یه دختری خوشگل و با
محبت ...

زدم زیر خنده ... صدای قهقهه م توی خونه پیچیده بود ... صدای عسل باعث شد
چشمامو باز کنم :
امیرحسین ؟؟

نگاش کردم ... مبهوت داشت نگام می کرد !!! خندیدم و ادامه دادم :
می گفت برو ... بهش بگو ... راز دلم رو گفتم ... اینو جواب شنفتم ...
باز زدم زیر خنده که سکسکم گرفت ... از صدای سکسکم بیشتر خندم گرفت ...
رفتارام دست خودم نبود ... بلند شدم و تلو تلو خوران نزدیکش شدم ... فقط یه حوله
تنش بود و موهای خیشش

رو ، روی شونه هاش رها کرده بود ... گرم شده بود ... دونه های عرق که از
پیشونیم سُر می خوردن پایین رو راحت حس می کردم ... دستامو دور کمرش حلقه
کردم و کشدار گفتم :

تو همون دختری مگه نه ؟!
اخمی کرد و با ترس دستاشو رو سینه هام گذاشت ... هلم داد عقب اما بی تاثیر بود ...
خندیدم که تقریباً داد زد :

ولم کن امیرحسین ... چیکار کردی با خودت ... برو عقب تو حالت خوب نیست !!!
بی توجه به تقلاهاش سفت توی بغلم گرفتمش و سرمو نزدیک صورتش بردم ... بوسه
ی ریزی روی گونش نشوندم ... بدن نحیفش بین دستام شل شد ... با بوسه ی دوم به
بازو هام چنگ

انداخت با بوسه ی سومم نالید :

امیرحسین ؟!

چهارمین بوسه رو روی گونش نشوندم و آروم گفتم :

تو هم منو می خوای !!

حرفی نزد و بازم سعی کرد منو از خودش دور کنه ... به شدت داغ شده بودم ... این
بار محال بود بتونم عقب بکشم ... تاثیر الکل ، بدن ب.ر.ه.ن.ه و داغش زیر حوله ،

شب ، و منی که تا

این سن به دختری به چشم بد نگاه نکردم و فقط به خودش این حسو داشتم ...
دستم پشت زانوش انداختم و دست دیگمو محکم دور کمرش حلقه کردم ... کشیدمش
تو بغلم دستای گرمش دور گردنم حلقه شد و من بردمش سمت اتاق ... درو با پام باز
کردم و رفتم داخل

... خوابوندمش رو تخت و با یه حرکت تی شرتمو از تنم خارج کردم ... روی زانو هام
روی تخت بلند شدم و کلید بر قو که کمی با تخت فاصله داشت زدم و اتاق تاریک شد
... آباژور

روی عسلی کنار تخت رو ، روشن کردم و خیمه زدم روی بدنش ... لاله ی گوششو
بوسیدم که زمزمه کرد :

امیر حسین چرا مشروب خوردی ؟؟

در گوشش نجوا کردم :

می خواستم آروم بشم ...

تاثیر الکل باعث شده بود حواسم به حرفام نباشه ... با صدایی پس رفته گفت :

مگه نا آرومی ؟؟

سرمو توی موهاش فرو کردم و عمیق نفس کشیدم ... کشدار گفتم :

بودم ... دیگه نیستم !!

دستاشو روی سینه های ب.ر.ه.ن.ه.م گذاشت و سعی کرد منو کمی از خودش دور کنه
و گفت :

چرا بودی ؟؟

صورتش بی آرایش بود اما چشمای وحشیش همچنان درنده بود ... صورتمو نزدیک

صورتش بردم دستشو روی سینم گذاشت و هلم داد عقب ... آروم گفت :

چرا نا آروم بودی ؟!

توی خلسه بدی فرو رفته بودم ... هیچ کنترلی روی حرفام نداشتم :

اون ازم می خواست تو فرستادن دخترا به دبی بهش کمک کنم ...

انگشت اشاره شو نوازش گونه از پشت گوشم تا روی سینم کشید و گفت :

دیگه چی گفت ؟؟

دستمو بردم سمت کمر بند حوله ش و گفتم :

می خواد جنساشو تحویل بگیرم ...

سرشو بلند کرد و گونمو بوسید ... نزدیک گوشم گفت :

جنساش چی بودن ؟؟

کمر بند حولشو باز کردم و پشت انگشتامو نوازش گونه کشیدم روی بازوش و با چشمای خمارم به چشمای وحشیش نگاه کردم و گفتم :
هروئین ...

انگشت شستشو کشید روی لبم و گفت :

کی باید بری ؟؟

نوک انگشتشو بوسیدم و گفتم :

یه ماه دیگه ...

*

با سر درد بدی از جا بلند شدم و نگاهی به اطرافم انداختم ... فقط یه شلوارک تنم بود و روی تختم بودم ... کمی فکر کردم تا یادم بیاد من دیشب کجا خوابیدم ... اما از بعد از شام دیگه هیچی

یادم نیومد ... پتو رو از روی خودم کنار زدم و از جا بلند شدم ... از توی آشپزخونه صدا میومد ... از اتاق بیرون رفتم و با سر گیجه به طرف آشپزخونه قدم برداشتم ... چشمام سیاهی رفت ... دستمو به لب این گرفتم و چشمامو بهم فشردم که صدای عسلو شنیدم :

امیرحسین حالت خوبه ؟؟

چشمامو باز کردم و نگاهش کردم که نگران نگام می کرد ... با شک گفتم :

تو دیشب اینجا بودی ؟؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد که گفتم :

کجا خوابیدی ؟؟

چشماشو ریز کرد و گفت :

تو از دیشب چیزی یادت نیست ؟؟

سرمو بین دستم گرفتم و گفتم :

نه از بعد از شام چیزی یادم نیست ...

گلوشو صاف کرد و گفت :

بعد از شام من رفتم حموم بعد اومدم دیدم روی تختت خوابت برده ...

با شک پرسیدم :

روی تختم ؟

آب دهنشو قورت داد و سرشو به نشونه مثبت تکون داد که گفتم :

ولی من عادت ندارم بدون لباس بخوابم ... اصلا چرا چیزی یادم نیست !؟

دستپاچه گفت :

چیزه ... آهان ... من لباسامو پوشیدم و چون دیر وقت بود گفتم بمونم همین جا که دیدم

روی این شیشه مشروب بود ... فکر کنم اثرات مشروبی که خوردی ... برا همون

چیزی یادت نیست

...
حتما همین بود ... آره یه چیزایی از مشروب خوردنم یادم اومد ... سرمو به نشونه
تایید تکون دادم و گفتم :
سرم خیلی درد می کنه !!
مشغول چین میز شد و گفت :
بهتره یه دوش بگیری ... بعد از صبحونه بهت یه مسکن می دم دردت کم بشه ...
سرمو به نشونه باشه تکون دادم و برگشتم سمت اتاقم تا دوش بگیرم ...
با اشاره مرد قوی هیکل و سبزه ای که کنار مرد عرب سفید پوش ایستاده بود روی
صندلی نشستم این خودش غول تشنیه برا خودش بادیگارد می خواد برا چی دیگه ؟!
با اخم نگاش کردم که

لبخند کریهی زد و با لهجه ای که داشت گفت :

من راشد هستم ...

سری تکون دادم و حرفی نزد که گفت :

پولا آمادس ...

عذاب وجدان لحظه ای ولم نمی کرد ... اما من برای محافظت از جون مادرم ،
سروش و عسل مجبور به انجام این کار بودم ... دیگه حتی خدایی نداشتم که ازش
بخوام کمک کنه ... که بگم

منو ببخشه ... و فقط درمونده به خونواده هایی فکر کردم که دربدر دنبال دخترانشون
بودن و دخترانشون قرار بود تا سه ساعت دیگه از کشور خارج بشن ... و من فقط با
مخالفتای زیادم

تونسته بودم خودمو از بردن دخترا تا لب مرز معاف کنم اما گرفتن پولا و
رسوندنشون به دست بشیری به عهده من بود ...
و بشیری قبل از اومدنم سر قرار گوشیمو که توش ردیاب بود رو به دست یکی از
افرادش داده بود و بازم تونسته بود پلیسا رو منحرف کنه به سمت یه قرار دروغین ...
و حتی کسیو برای این

کار در نظر گرفته بود که لحاظ هیکل و قیافه بهم شباهت داشت ... اونقدر حساب شده
عمل می کرد که حتی حواسش به پیام و تماسایی بود که از روی سیمکارت من چک
می شدن ... از

طریق پیام و تماس با فردی که مثلا من بودم محموله ی دروغین رو هدایت می کرد

...
تموم لباسام و جای جای بدنم چک شد تا مطمئن بشه شنود یا ردیاب دیگه ای جاسازی نشده ... با صدای راشد از فکر بیرون اومدم :

دختر اکی می رسن؟؟

توی دلم از دخترایی که سرنوشتشون به تباهی کشیده می شد عذر خواهی کردم :
منو ببخشین ...

اما ذره ای از عذاب وجدانم کم که نشد هیچ بیشتر بهم ریختم ... بارها به این فکر کرده بودم که برم و به پلیس همه چیو لو بدم اما بدجوری زیر ذره بین بشیری بودم و اگر قدمی به طرف

کلانتری نزدیک می شدم افرادشو می فرستاد سر وقت مامان ...
به خودم اومدم و با نفرت نگاهی به مرد رو به روم انداختم و گفتم :
سه ساعت دیگه ...

خندید و رو به بادیگاردش جمله ای به عربی گفت که باعث شد اونم بخنده ... دستم مشت شد و نگاهمو با نفرت ازشون گرفتم ... از جا بلند شدم و دستمو دراز کردم سمتش و گفتم :

سوئیچ ...

پول کمی در قبال اون دخترای بیچاره تقدیم بشیری نکرده بود بایدم با ماشین مخصوص حمل می شد ... اشاره ای به بادیگاردش کرد و اونم از توی جیب کتش سوئیچی در آورد و گذاشت کف

دستم، ازشون دور شدم و به این فکر کردم که حالا می فهمم چرا بشیری اینقدر پولداره ... روی خرابه های زندگی صدها نفر برای خودش پل می ساخت و بالاتر می رفت ... لحظه ای به

این فکر کردم که منم از راه حروم دارم درآمد کسب می کنم و عذاب وجدان وجودمو پر کرد ...

اما اون حس لحظه ای بیشتر دووم نیورد و پوزخندی زدم و با خودم فکر کردم :
خدایی که نگات نمی کنه چطور می خواد ببینه درآمدت حرومه یا حلال؟؟

*

بوقی زدم که در باز شد ... لبخند اومد رو لبام !! از روی بوق زدنم تشخیص می داد کی میام ... از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در ... کامل بازش کردم و دوباره برگشتم سمت ماشین

...
سوار شدم و وارد حیاط شدم و زیر سقف پارکش کردم ... پیاده شدم و همونطور که
دزدگیرشو می زدم رفتم سمت در ... بستمش و به طرف ساختمون راه افتادم ...
صدای سنگ ریزه های

کف کفشم بهم حس خوبی می داد ... از پله ها بالا رفتم و دستمو بردم سمت دستگیره
که در باز شد و چهره ی خندون مامان نمایان شد ...
جلوتر رفتم و کشیدمش تو بغلم ... عمیق نفس کشیدم و گفتم :
سلام نفسِ امیر ...

دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد و خوشحال گفت :

چه عجب ... تو یه سری به مادرت زدی !!

شرمنده ازش جدا شدم و گفتم :

شرمندتم بخدا ...

دستشو پشت کمرم گذاشت و هلم داد جلو ... همونطور که درو می بست گفت :

دشمننت شرمنده باشه ...

کفشامو با یه جفت دمپایی ابری عوض کردم و رفتم توی پذیرایی و نشستم روی مبل
... مامان رفت توی آشپزخونه که گفتم :

مامان زنگ بزnm سروش و هلیا هم بیان ??

مامان همونطور که تو آشپزخونه مشغول بود گفت :

آره فکر خوبییه ... زنگ بزn بیان ناهار دور هم باشیم ...

گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم ... نمی دونم این چه حسی بود که بهم دست داده بود ...
فردا قرار بود برم و جنسا رو تحویل بگیرم و برسونم به انبار ... این یه ماه به بدترین
شکل ممکن سپری

شده بود ... استرس عجیبی گرفته بودم ... دلم شور می زد همش حس می کردم اتفاق
بدی قراره بیفته ... و با خودم عهد کردم که پیام و قبل از اینکه اتفاقی بیفته یه بار دیگه
بی دغدغه کنار

مامان و سروش باشم ... که بعد حسرت نخورم چرا یکم بیشتر ندیدمشون ...
سعی کردم حداقل یه امروزو به چیزای بد فکر نکنم ... شماره سروشو توی لیست
مخاطبام پیدا کردم و لمسش کردم ... تماس که بر قرار شد گوشو در گوشم گذاشتم که
صدای پر انرژی و

محکمش توی گوشی پیچید :

به به ... داداش چلغوز خودم ...

لبخندی اومد رو لبام ... اون همه تشنج به خوب بودن مامان و سروش می ارزید ...
گفتم :

سلام داداش ...

علیک سلام ... شماره گم کردی ؟!

خندیدم و گفتم :

اون راهه مجید جان ...

حالا همون !!!

هلیا خوبه ؟؟

هلیا هم خوبه ...

خودت چطوری ؟؟

آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی ؟؟؟

خنده ی تلخی کردم و گفتم :

چه می کنی با زندگی آقای پدر ؟؟

عرضم به حضورت آقای عمو که زندگی بر وفق مراده ...

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم :

خوبه ...

تو چه می کنی با زندگی آقای معروف ؟؟

پوزخندی به زندگی جهنم زدم و گفتم :

می گذره ...

خوب یا بد ؟؟

بد می گذره ... خیلی بد !! اما در جواب سروش گفتم :

خوب ... داداش امروز چیکاره ای ؟؟

چطور ؟؟

ناهار با هلیا بیاید خونه مامان ...

آخ که من می میرم واسه مفت خوری ...

خندیدم که گفت :

نیم ساعت دیگه اونجاییم ...

و نداشت حرفی بزnm و تماسو قطع کرد ... خندیدم و سری به تاسف تگون دادم که

صدای مامانو نزدیک خودم شنیدم :

چی شد ؟؟

گوشیمو پرت کردم کنارم روی مبل و به مامان که سینی چایی رو ، روی میز گذاشته

بود و داشت می نشست نگاه کردم ... گفتم :

گفت نیم ساعت دیگه اینجا ...

سری به نشونه مثبت تگون داد ... خم شد سمت میز و فنجون چاییشو از روی میز

برداشت ... نگاهش که به من خورد متعجب شد ... داشتم با حسرت نگاش می کردم

... نکنه این آخرین

باری باشه که می بینمش؟؟
با لبخند نگامو ازش گرفتم تا پی به حالم نبره وگرنه خودمو لو می دادم ... فنجونمو برداشتم و ریموت تی وی رو از روی میز برداشتم و روشنش کردم ... یه فیلم ایرانی در حال پخش بود ...

کنترل رو روی میز گذاشتم که مامان گفت :
خب دیگه چه خبر؟؟ زندگی مجردی خوش می گذره؟؟
لبخند تلخی زدم و قندی برداشتم ... توی دهنم گذاشتم و گفتم :
خوبه ...

فنجونمو بردم سمت دهنم و شروع به خوردن کردم ... خیره شدم به تی وی که مامان گفت :

من برم میزو بچینم ...
سری به نشونه باشه تکون دادم و مامان از جا بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت ...
فنجون خالی چاییمو توی سینی گذاشتم و دراز کشیدم روی مبل ... ریموت رو برداشتم و کانالا رو بالا

پایین کردم ... نگاهم به صفحه تی وی و فکرم به فردا بود که نفهمیدم چطور نیم ساعت گذشت و صدای اف اف بلند شد ...
ریموت رو پرت کردم روی مبل و رفتم سمت آیفون ... توی مانیتور تصویر هلیا نقش بست ... لبخندی زدم و کلید رو فشردم ... گوشی رو برداشتم و گفتم :
بیا تو ...

گوشی رو سر جاش گذاشتم و درو باز کردم و رفتم بیرون ... پله ها رو یکی یکی پایین رفتم و رفتم سمت در ... هلیا اومد داخل و سروش هم پشت سرش ... هلیا با دیدنم لبخندی زد و گفت

:

سلام ...

با خوشرویی گفتم :

سلام ... برو داخل !!

نیم نگاهی به سروش انداخت که داشت درو باز می کرد تا ماشینشو بیاره داخل ...
سروش لبخندی زد و هلیا از کنارم رد شد و به طرف ساختمان رفت ... دستامو که توی جیب شلوارم فرو

کرده بودم بیرون آوردم و به سروش نزدیک شدم ... طرف دیگه ی درو باز کردم و گفتم :

به به ... آقا سروش !! خوش اومدی قربان ...

سروش اخمی کرد و همونطور که از در بیرون می رفت گفت :

زر نزن که بدجور ازت شکارم ...

خندیدم که سوار ماشین شد ... از جلوی در کنار رفتم و سروش ماشینشو آورد داخل ... پشت ماشین من ماشینشو پارک کرد ... درو بستم و به طرفش رفتم که داشت از ماشینش پیاده می شد

... ماشینو دور زد و نزدیکم شد ... لبخندی به صورت اخموش زدم و دستمو دور

گردنش انداختم و با هم همقدم شدیم ... با خنده گفتم :

آقا گردن من از مو باریک تر ... نوکرتم بخدا !!

دلخور گفتم :

خیلی بی معرفتی امیر ...

نیشم بسته شد ... دستمو از گردنش جدا کردم که ایستاد ... منم روبروش ایستادم و

سرمو پایین انداختم ... دستامو توی جیب شلوارم فرو کردم و آروم گفتم :

غلط کردم ...

با خنده زد زیر آواز :

تکیه کردم بر وفای تو ... غلط کردم غلط ... خاک تو سرت امیرحسین ... غلط

کردی غلط ...

با خنده سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ... چشمکی زد و دستاشو از هم باز کرد و گفت :

حالا بیا در آغوش اسلام ...

با خنده دستامو از جیبم بیرون کشیدم و بغلش کردم ... سروش آخر معرفت بود ...

*

سرمو از شیشه بردم داخل و با اخم زل زدم به صورت سرد و جدی بشیری ...

خونسرد گفتم :

برو ببینم چیکار می کنی !! امیدوارم زحمات دو ماهه ی منو از بین نبری ...

عصبی صاف ایستادم و بلند گفتم :

اگه بخواین می تونین یکی دیگه رو جای من بفرستین ...

لبخندی زد و گفت :

جوش نیار پسر ... تو در جریان کارای من توی این دو ماه نبوددی نمی دونی چی

کشیدم تا این معامله جوش بخوره پس درک کن ...

با اخم سری به نشونه باشه تکون دادم که گفت :

دیگه برو ...

بدون حرف ازش فاصله گرفتم ... نگاهی به اطرافم انداختم ... یه بیابون سر تا سر خاکی و خلوت ... سکوت مطلق ... به ماشین شاسی بلند مشکی نزدیک شدم ... یه مرد هیکلی سیاه پوش

کنار ماشین ایستاده بود ... عینک دودی مشکی رنگی روی چشماش بود که نمی توانستم ببینم به کجا نگاه می کنه با فاصله ی پنج قدم ازش ایستادم که صداشو شنیدم : بیا نزدیک ...

جلو تر رفتم و رو به روش ایستادم ... دستشو دراز کرد سمت ... نگاهی به دستش انداختم و دستمو جلو بردم تا سوئیچ رو از توی دستش بردارم که یه لحظه درد شدیدی توی سرم پیچید و

چشمام سیاهی رفت ... پاهام داشت شل می شد که بیفتم زمین ... دستمو بلند کردم تا برای نگه داشتتم به دست مرد رو به روم چنگ بندازم اما بی حرکتی و خونسردیشو که دیدم نگام رنگ باخت

و ول شدم زمین ... دیگه نتوانستم چشمامو باز نگه دارم ... دستمو بردم سمت سرم که اصوات نا مفهومی شنیدم : هنوز بهوشه !!

چه سگ جونیه ... یالا بیهوشش کن ... معطل چی هستی؟! گیج و منگ خواستم چشمامو باز کنم که سوزش و سردی سوزن رو ، روی رگ دستم حس کردم ... با چشمای تار فقط یه سایه رو به روی خودم دیدم و دیگه نفهمیدم چی شد ...

*

با حس مایع خنکی روی صورتم چشم باز کردم ... چند بار پلک زدم تا چشمام به نور عادت کنه ... هنوز پشت سرم درد می کرد ... نگاه گنگمو به اطراف دوختم و خودمو توی یه اتاق رنگ و

رو رفته روی یه صندلی و دست بسته دیدم ... متعجب به فرد رو به روم نگاه کردم ... می شناختمش؟؟

نه !! لبخندی زد و صاف ایستاد ... لیوان توی دستشو روی تاقچه پنجره کنارم گذاشت ... در حالیکه نگاش به من بود ولی مخاطبش من نبودم بلند گفت : بهوش اومد ...

همونطور گیج و متعجب به پنجره نگاه کردم که جز چند تا درخت خشکیده چیزی ندیدم ... با صدای باز شدن در نگاهمو چرخوندم سمت در ... متعجب به فردی که توی درگاه در ایستاده بود

نگاه کردم پوزخندی زد و رو به پسری که آب پاشیده بود توی صورتم گفت :
تو می تونی بری ...

و از جلوی در کنار رفت ... پسر سری تکون داد و از اتاق خارج شد ... با بسته شدن در نالیدم :
عمو !!

پوزخندی زد و دستاشو توی جیب شلوار خوش دوخت قهوه ای رنگش فرو برد ... با بهت نگاهش می کردم که با قدمای آروم رو به روم ایستاد ... دستاشو از جیب شلوارش در آورد و به سینه

زد ... گیج گفتم :

اینجا چه خبره ؟؟

خم شد روی صورتم و آروم گفت :

می خوای بدونی اینجا چخبره ؟؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که صاف ایستاد و سرشو چرخوند سمت در ... بلند گفت :

بیارش ...

با ترس نگاهی به در انداختم که در باز شد ... نگاهم به پسر افتاد و بعد از اون خشک شد به زنی که بازوش بی حال توی دست پسر بود ... بُهتم به یه دقیقه هم نرسید ... با خشم خواستم از

روی صندلی بلند بشم که طناب بسته شده دور بدنم و صندلی مانع شد ... عصبی فریاد کشیدم :

بکش کنار دستتو عوضی !!

نگاه بی فروغ زن توی چشمام قفل شد و نالید :

امیر ...

با غضب به مرد نفرت انگیز کنارم نگاه کردم و داد زدم :

به تو هم می گن مرد ؟؟ اینجا چخبره ؟؟ بهش بگو دستشو ول کنه ...

پوزخندی زد و خونسرد اشاره ای به پسر کرد که اونم از اتاق خارج شد ... زن در حال سقوط بود که فریاد کشیدم :

مامان ؟!

و عمو با یه جهش خودشو به مامان رسوند و از افتادنش جلوگیری کرد ... مامان با خشم دستشو از بین دستای عمو کشید بیرون و با فک منقبض گفت :
دست به من نزن ...

عمو به حالت تسلیم دستاشو بلند کرد و با خنده گفت :

خیلی خب ... باشه ... آروم باش !!

بازم تقلا کردم خودمو از شر طنابهای بسته شده خلاص کنم اما شدنی نبود ... داد زدم :

چی از جونش می خوای عوضی ؟؟ چیکارش کردی ؟

مامان دستشو به دیوار زد تا بتونه بایسته ... عمو پوزخندی زد و عصبی گفت :

چته ؟؟ رم کردی ؟

خونم به جوش اومد ... داد زدم :

خفه شو عوضی ...

تک خنده ای کرد و گفت :

قبلا مؤدب تر بودی !!

فکم از عصبانیت قفل شد ... با نفرت نگاش کردم که چرخید سمت مامان و گفت :

تو براش تعریف کن ...

مامان نگاه اشکبارشو از عمو گرفت و به من دوخت ... با درد نگاش کردم و منتظر بودم بفهمم اینجا چخبره ؟؟ شل شد کنار دیوار و هق زد که عمو چرخید سمت من و گفت :

عیب نداره خودم تعریف می کنم ...

منتظر نگاش می کردم ... جعبه ی سیگار و فندکی از جیبش بیرون کشید و یه نخ سیگار از توش بیرون کشید ... خونسردیش داشت منو به مرز جنون می کشوند ... سیگار و گذاشت گوشه

لبش و با فندک روشنش کرد ... در حالیکه فندک و جعبه ی سیگارشو توی جیبش میزاشت پک محکمی به سیگارش زد و با اخم گفت :

سی و دو سال پیش بود ... تازه بیست سالم شده بود ...

خیره به زمین لبخند تلخی زد و گفت :

سپهر هجده سالش بود ... با اینکه توی سن بلوغ بود اما از من جذاب تر بود ... همیشه مرکز توجه بود ... چه توی خانواده ، چه توی فامیل ، چه توی محله ، چه ... آهی کشید و ادامه داد :

چه بین دخترها ... این بود که به زمین زیر پاشم فخر می فروخت ... قد بلند بود و اندام پری داشت ... هر چی می پوشید بهش میومد ... صورتشو انگار خدا سالها روش کار کرده بود ...

پوست گندمی ، چشمای درشت میشی ، ابروهای کشیده مشکی ، موهای لخت مشکی ...
نفس من یکی برایش می رفت چه برسه به بقیه ...
یک دیگه ای به سیگارش زد و با اخم گفت :

هیچ وقت حسود نبودم ... بهش افتخار می کردم !! اما همه چیز یهو عوض شد ...
داشتم می رفتم بیرون ، همین که درو باز کردم با یه جفت چشم مشکی رو به رو شدم
... همون موقع دلمو

باختم به دختر خجالتی ای که با چادر گل دار رو به روم ایستاده بود و کاسه ی سمنو
رو به طرفم گرفته بود ...
صدای گرفته مامان بلند شد :
بسه سهراب ...

نگاش کردم ... تموم صورتش از اشک خیس بود ... با درد نگاهمو ازش گرفتم ...
عمو ادامه داد :
گذشت تا اینکه پاش به خونمون باز شد و من دلخوش بودم به دید زندای یواشکیش ...
بیست و دو سالم بود که زمزمه ی ازدواج به گوش رسید ... دست و پامو گم کرده
بودم که چطور به

مادرم بگم دلمو باختم به دختر همسایه ... از خونه زدم بیرون تا بهتر فکر کنم ، هنوز
چند قدم از خونه دور نشده بودم که با دیدن صحنه ی روبروم خشک شدم ... عشق
خجالتی من داشت از

خلوت کوچی استفاده می کرد و به برادرم نامه می داد ...
با مکث عمو حق مامان توی اتاق پیچید ... عمو ته سیگارشو زیر کفشش له کرد
وگفت :

با دیدن بوسه ای که سپهر روی گونه ش نشوند تموم تنم آتیش گرفت ... می خواستم
برم جلو و بهش بگم که زهرا مال منه ... اما نتونستم ... سپهر بردارم بود ... نمی دونم
چقدر همونجا موندم

فقط با دور شدن سپهر به خودم اومدم ، رفتم نزدیک ... زهرا داشت می رفت سمت
خونه شون ... صدایش زدم ... برگشت و با خجالت بهم سلام کرد ... فقط تونستم بگم
دوستش داری ??

متعجب نگام کرد که داد زدم ، میگم دوستش داری ?? با ترس سرشو تکیه داد و من
روی زانو هام افتادم ... دختری که بهش دلخواه بودم دلخواه ی برادری شده بود که

عاشق سینه چاک کم

نداشت ...

عمو دستشو بین موهاش فرو کرد و کنار دیوار نشست ... با درد گفت :
التماسش کردم ، به پاش افتادم که با من باشه ... بهش گفتم زندگیشو براش بهشت می
کنم گریه کرد و گفت من سپهرو دوست دارم ... نتونستم به دستش بیارم ، به زور
مادرم با دختر همکار

پدرم ازدواج کردم ، ثنا خوب بود ... اما نمی تونست عشقی که زهرا بهم می داد رو
بهم بده ... فقط پسری برام به دنیا آورد که شد تموم دلخوشی هام ... دختر مورد علاقم
با برادری ازدواج

کرد که هیچوقت نفهمید دردم چیه ... هیچکس جز خدا و خودم و زهرا از این عشق
خبر نداشت ...

سرشو چرخوند سمت مامان و با بغض گفت :
هیچوقت فراموش نکردم ... حتی همین الانشم دوست دارم ... وقتی امیرحسینو حامله
شدی دیوونه شدم ... تو پسر سپهرو توی شکمت داشتی ، حسرت داشتن بچه ای از تو
که آرزوم بود

پدرش من باشم به دلم موند ...
سرم داشت منفجر می شد ... تحمل شنیدن ابراز علاقه ی مردی به جز پدرم به مادرم
برام گرون تموم شده بود ... چشمامو بستم و داد زدم :
بسه ...

اتاق توی سکوت فرو رفت ... چشمامو باز کردم و به صورت ملتهب و چشمای خیس
مامان نگاه کردم ... نگاهمو ازش گرفتم و عصبی به عمو نگاه کردم و گفتم :
حرفاتو زدی ... حالا بگو برای چی من اینجام؟؟

عمو ایستاد و دوباره توی قالب خونسردش فرو رفت و با پوزخند گفت :
وقتی سپهر مردیه بار دیگه به دست و پاش افتادم که باهام باشه ، بازم منو نخواست ،
بازم منو پس زد ... گفتم شرایطو براش سخت کنم تا راضی بشه ، ریالی از پولمو
برای صاف کردن

بدهی سپهر خرج نکردم ، حساب سروشو بستم تا نتونه کمک کنه ... ولی نه تنها زهرا
رو به دست نیوردم که سروشمم از دست دادم ...
چرخید سمت مامان و با حرص داد زد :

به خاطر تو پسر مو از دست دادم ... پسری که جونش به جونم بسته بود دیگه نگاهم نمی کرد بزور بهم سلام می کرد ... می فهمی ؟ به خاطر تو ؟؟
 مامان توی خودش جمع شد و دستاشو روی گوشاش گذاشت ... عصبی به مردی هیچوقت نتونسته بودم بشناسمش نگاه می کردم ... کم کم نفرت جای عصبانیتمو گرفت ... با فک منقبض گفتم

:

بزار مامانم از اینجا بره ...
 چرخید سمت ... پوزخندی زد و گفت :
 ولش می کنم ... آره ... میزارم بره !!! اما باید مثل من شاهد از دست دادن پسرش باشه بعد ...
 نزدیکم شد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد ... نگاهم به طرف نگاه ترسیده مامان کشیده شد ... با صدای عمو چشم از مامان گرفتم :
 متاسفانه هنوز دوستش دارم ... نمی تونم ببینم خاری به پاش بره ... اما باید تقاص تموم سالهایی که تو عذاب بودم رو پس بده ... من برای سروش مُردم ... اما نمی تونم کاری کنم زهرا برای

تو بمیره ... پس بهتره تو بمیری ...
 و بعد از زدن این حرف حلقه ی دستاشو دور گردنم محکم کرد ... راه نفسم بسته شد ... حتی نمی تونستم از خودم دفاع کنم ... جیغ مامان بلند شد ... چشمام بسته شد و نفسم داشت قطع می

شد که برای یه لحظه راه نفسم باز شد ... باز شدن چشمام همزمان شد با جیغ مامان و دستی که کوبیده شد توی دهنش ... با سرفه به مامان که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و بریده بریده

گفتم :

نزنش ... عوضی !!
 و باز دستاش دور گلویم حلقه شد ... چشمام تار شد و صداها گنگ ... اما لحظه ی آخر در اتاقو که با شدت باز شد رو دیدم و دختری که از بین جمعیت خودشو بهم رسوند ... صورتش رو تار

می دیدم اما به خوبی فهمیدم داره اشک می ریزه ... لبهاش که با التماس تکه می خوردن رو می دیدم اما صدایی نمی شنیدم ... و من به این فکر کردم که بالاخره

فهمیدم اون شخص کیه

...
*

با سوزش دستم پلکم لرزید ... چشمامو آروم باز کردم و چند بار پلک زدم تا به نور عادت کنم ... نگاهی به اطرافم انداختم ... یه اتاق سفید خالی و منی که سرم به دست روی تخت خوابیده بودم

... چند دقیقه طول کشید تا بفهمم چرا اینجا ...
در باز شد و قامت چادری دختری نمایان شد ... لبخندی که می خواست روی لبم بشینه رو مهار کردم ... اون منو بازی داده بود !! سرمو طرف مخالفش چرخوندم ... صدای بسته شدن درو

شنیدم و قدماش که بهم نزدیک می شد ... دستش روی موهام نشست و آروم گفت :
حالت خوبه ؟

سرمو از زیر دستش بیرون کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم با اخم گفتم :
خوبم ...

نفس عمیقی کشید و روی راحتی کنار تخت نشست ... بعد از کمی سکوت گفت :
امیرحسین ؟؟

جوابی ندادم ... حتی سرمو نچرخوندم که نگاهش کنم ... آروم گفت :
می دونم ازم دلخوری ... فقط می تونم بگم منو ببخش !! همش بخاطر امنیت خودت بود ...

پوزخندی زدم و چرخیدم سمتش ... عصبی به چشمای خاکستریش زل زدم و گفتم :
بازی دادنم جزو نفشتون بود یا برای محافظت ازم این کارو کردی ؟؟
نگاهشو ازم گرفت و به انگشتاش دوخت ... با اخم گفت :
بهت حق می دم ... شک بدی بهت وارد شده !! حالت که بهتر شد همه چیو برات توضیح میدم

نگاهمو چرخوندم سمت مخالف و گفتم :
توضیحی داری می خوام همین الان بشنوم ...
با صدای مرتعشی گفت :

تو حالت خ ...

و به جای ادامه حرفش از جا پرید ... نگاهم ناخودآگاه نگران دنبالش افتاد ... دوید سمت روشویی گوشه اتاق و عق زد ... هر چی تو معدش بود و نبود رو بالا آورد ...
اخم کردم و بی اختیار

نگران گفتم :

حالت خوبه ؟؟

آبی به صورتش زد و چرخید ستم ... لبخندی زد و سرشو به نشونه مثبت تگون داد ... با اخم نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

من حالم خوبه ... می خوام همین الان همه چیو بدونم ...

صدای قدمهاش که نزدیکم می شد رو شنیدم ... و بعد صدای چرم راحتی که نشون از نشستنش می داد ... بی مقدمه گفت :

من یه پلیس مخفی ام ... یک سالی می شد که دنبال آدمی بودیم با نام مستعار کیهان ... هر کاری بگی ازش بر میومد ... از قاچاق انسان گرفته تا مواد ... متاسفانه خیلی حرفه ای عمل می

کرد و هیچ جوهره قابل شناسایی نبود ... تا اینکه یکی دو تا از افرادشو پیدا کردیم ، خوب افرادشو تعلیم داده بود ... نم پس نمی دادن !! به هر طریقی که بود تونستیم اون آدم رو شناسایی کنیم و

اون آدم کسی نبود جز بشیری ... اما متاسفانه هیچ مدرکی برای اثبات جرایمش نداشتیم تا اینکه تصمیم گرفتیم افرادمونو وارد مجموعش کنیم ... اما بازم موفق نشدیم ، بشیری به هر کسی

اعتماد نمی کرد ... اطلاعاتشو بدست آوردیم ، و چند هفته بعد بود که متوجه مراوده های کاریش با عرشیا شدم ... خب یه جورایی همکار بودن ...

گلوشو صاف کرد و ادام داد :

می خواستم خودم به بهونه ی مدل شدن وارد مجموعش بشم اما با عقل جور در نمیومد ، منی که برادرم خودش توی این حرفه س چرا باید برم سراغ غریبه ها ؟!

دنبال یه کیس خوب می

گشتیم اما پیدا نمی کردیم ... مدام به در بسته می خوردیم ... اولین باری که دیدمت توی نامزدی عرشیا بود ... خب همون موقع ازت خوشم اومد ، حسی که تا به حال به هیچ پسری نداشتم ...

اصلا نمی دونم چی شد که برام مهم شدی ...

پوز خندی زدم و حرفشو قطع کردم :

ولی من می دونم ... می خواستی به هدفیت برسی !!!

بی توجه به حرفم ادامه داد :

من آدمی ام که آگه چیزو بخوام به دستش میارم و تو یکی از اون چیزایی بودی که باید بدست میوردم ... وقتی از شر مهرداد راحت کردی بیشتر به دلم نشستی ، حالت طبیعی نبود می فهمیدم

که تو هم مصرف کردی اما حتی یه بارم بهم نگاه بد نذاختی ... اونجا بود که مصمم شدم بدستت بیارم ... شمارتو از مونا گرفتم و به بهونه تشکر بهت نزدیک شدم ... خب شانس باهام یار بود

و دفعات بعدی هم جور شد ... تا اینکه بهم گفתי می خوای وارد حرفه مدلینگ بشی ...

عصبی چرخیدم سمتش و گفتم :
و اونجا بود که تصمیم بگیری سر مو شیریه بمالی درسته ؟
لبخندی زد و گفت :

نه ... عجله نکن به اونجا هم می رسیم ...
متعجب نگاهش کردم که خندید و گفت :

ازت خوشم اومده بود ، تصمیم گرفتم بهت کمک کنم تا از اون طریق بتونم بیشتر بهت نزدیک بشم ... اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که تو اون فرد نفوذی ای باشی که

دنبالیشم چون تو هم یه آدم معمولی بودی ، پس نمی شد روی تو ریسک کرد چون محال ممکن بود بشیری به یه تازه وارد اعتماد کنه ... با عرشیا صحبت کردم و گفتم می خوام به امیرحسین

کمک کنم ، اون موقع نمی دونستم چرا قبول نکرد تو با خودش همکاری کنی اما بعد فهمیدم بخاطر مونا بود ...
نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

بشیری رو بهم معرفی کرد و گفت یه آزمون برگزار کرده و می خواد نیروی جدید بگیره ... با خودم گفتم با یه تیر دو نشون می زنم ، هم امیرحسینو به خواسته ش رسوندم هم شاید بتونم خودم

وارد مجموعه ش بشم ... شب قبل از اجرای زنت بود که بشیری اومد خونه ما و شخصا عرشیا رو برای تماشای شوی زنده دعوت کرد ... منم که تمام مدت فالگوش وایستاده بودم توجهم به

سمت تماس بشیری جلب شد ... نگاهی به سالن انداختم که دیدم عرشیا نیست ، به مکالمش دقت کردم و یه چیزایی شنیدم ... متوجه منظورش نمی شدم اما وقتی اسم تو رو بین مکالمش شنیدم

مشکوک شدم ... وقتی قصد رفتن کرد تعقیبش کردم و دیدم که وارد یه ساختمون شد ... پشت سرش رفتم که زنگ یکی از واحدا رو زد ... و وقتی در باز شد از دیدن شخص پشت در واقعا

هنگ کردم ...

کنجکاو پریدم وسط حرفش :

کی بود؟؟

لبخندی زد و ادامه داد :

عموت ...

متعجب نگاش کردم که گفت :

اول نشناختمش ، اما چهرش برام آشنا بود و یادم اومد توی عروسی سروش دیدمش ... فهمیدم که عموته ... نمی دونستم جریان چیه؟! با فالگوش وایستادن به سختی تونستم بین حرفاشون

بفهمم که عموت در قبال تو قراره یه کاری برای بشیری انجام بده ... از اینجا بود که محافظت از تو شروع شد ... همون شب حدود ساعت سه با کلیدی که بهم داده بودی وارد خونت شدم و

ردیاب و شنود رو ، روی گوشیت نصب کردم ... فردای همون شب بشیری قضیه اون لباسها رو باهات در میون گذاشت ... خیلی باهوش بود ، فهمیده بود زیر نظره اما نمی دونم از کجا

فهمیده بود که من ردیاب و شنود توی گوشیت کار گذاشتم ... خیلی ماهرانه ذهن ما رو به سمت لباسای قاچاقی منحرف کرد ، خب مشکوک بود ... چرا باید ریسک می کرد و لباس قاچاق می

کرد ، خودش که بهترین پوشاک رو تولید می کرد؟؟ این بود که روی محموله لباس دقیق شدیم و وقتی رفتیم سر وقت بار فهمیدیم که رو دست خوردیم و اونا واقعا لباس بودن ... با سهل

انگاری ما تونسته بود بار هروئینشو به انبار برسونه ...

لبخندی زد و گفت :

خسته نشدی؟؟

مشتاق برای دوستن بقیه ماجرا سرمو به نشونه منفی تکون دادم که گفت :

ولی من خسته شدم ...

اخم کردم و حرفی نزد ... رفت سمت یخچال کوچیکی که گوشه اتاق بود ، یه پاکت آبمیوه برداشت و اومد سمتم ... نشست روی راحتی و نی رو توی پاکت فرو کرد ... گرفت سمتم و با

لبخند گفت :

بخور ...

با پشت دستم دستشو پس زدم و گفتم :

چرا چادر پوشیدی ؟

نی رو داخل دهنش فرو کرد و مشغول خوردن آبمیوه شد ... خوب که همه رو خورد و صدای نی رو در آورد با لبخند گفت :

آخیش ...

ناخودآگاه لبخند زدم که گفت :

اینجا بیمارستان نیروی انتظامیه باید چادر بپوشم ...

جلوی زبونمو گرفتم که نگم :

بهت میاد ...

اخمی کردم و نگران گفتم :

مامانم کجاست؟؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت :

حالش خوبه ، نگران نباش ... فرستادیمش خونه استراحت کنه ...

سرمو تکون دادم و گفتم :

نمی خوای بقیشو بگی؟؟

جدی شد و گفت :

من یه معذرت خواهی دیگه بهت بدهکارم ...

مشکوک نگاهش کردم ... نگاهشو به پاکت خالی توی دستش دوخت و گفت :

من اون شب از مستیت استفاده کردم و تا تونستم ازت اطلاعات کشیدم ...

متعجب گفتم :

کدوم شب؟؟

سرشو بیشتر پایین گرفت و ناراحت ادامه داد :

اون شب اومدم خونت تا ببینم می تونم از زیر زبونت حرف بکشم یا نه که خب هیچ

جوره نمی شد ... رفتم توی حموم و فکر کردم چطوری باید از اقدام بعدی بشیری با

خبر بشیم و این بار

نزارم که رو دست بخوریم ... وقتی اومدم بیرون تو رو اون حال دیدم ... بدجور مست کرده بودی ... و شیشه مشروب روی اپن و اون گیلان بزرگ جوابگوی همه چی بود ، اون شب تو

حالت مستی تونستم بفهمم که فرداش قراره بری و معامله ی راشد رو انجام بدی و یک ماه دیگش بار هروئین بشیری می رسه تهران ... وقتی خوابت برد توی لباسست مجدد ردیاب و شنود رو

نصب کردم ... بشیری کارشو بلد بود ، بدجوری گیجمون کرده بود اون شب که محموله هروئینش رسید و ما دنبال بار لباس بودیم و طبق پیامات تونستیم بفهمیم توی آموزشگاه قراره ببینیش

... با خودمون گفتیم همه چی تموم شد و امشب دستگیر میشه اما وقتی بار لباس چک شد و ردیاب از کار افتاد فهمیدیم داره ما رو دور خودمون می چرخونه ... نمی دونستیم که حتی از

چک شدن پیامها هم خبر داره و اومدیم و با آموزشگاه خالی مواجه شدیم ... آهی کشید و ادامه داد :

وقتی تو از سالن حرکت کردی افرادمون دنبالت بودن ... ردیاب و شنود هم کار می کرد حتی پیامایی که دریافت می کردیم مطابق با مسیر بود ... همه چی حساب شده بود اما وقتی بازم

نتونستیم مدرکی گیر بیاریم فهمیدیم یه بار دیگه ما رو دور خودمون چرخونده و شخصی که ما تعقیبش می کردیم فقط بدل تو بود ... تا اون موقع نمی دونستیم که بار هروئین بشیری خیلی وقته

رسیده انبار و منتظر بودیم یک ماه سر برسه ... دیگه نمی شد ریسک کرد البته ریسکی در کار نبود چون بشیری فهمیده بود تو تحت نظر پلیسی ... پس ردیاب و شنود کاری از پیش نمی برد

... تعقیب و گریز هم اثری نداشت چون یا آخرش بدلتون رو تعقیب می کردیم یا به طور ماهرانه ای ردشونو گم می کردن ... مکث کرد و ادامه داد :

تمام مدت عموت تحت تعقیب بود ، با گزارشی که بهمون شد یکم مشکوک شدیم ... تمام قرارای کاری ، غیر کاری همه چی عموت تحت نظرمون بود و این خارج شدن از شهر یکم شک بر

انگیز بود ... عموت مثل بشیری باهوش نبود و راحت تونستیم ردشو بزنیم ... با دیدن مادرت که بزور وارد اون خونه شد پاک گیج شده بودیم ... فقط یه چیزی یادم اومد که به مافوقم گفتم فعلا

دست نگه دارید و اونم این بود که بین حرفای بشیری و عموت فهمیده بودم عموت سر یه مسئله شخصی ، یه کینه قدیمی می خواد انتقام بگیره ... و به این فکر کردم که چرا امیرحسینو می

خواد؟؟ در قبالش قراره چه کاری برای بشیری انجام بده ؟ خونه رو تحت نظر گرفتیم که یه ماشین جلوی خونه نگه داشت و جسم بیهوش تو رو وارد اون خونه کردن ، طول کشید تا خونه

رو محاصره کنیم و اقدامات لازمو انجام بدیم اما وقتی وارد خونه شدیم و تو رو توی اون وضعیت دیدیم به بیمارستان منتقلت کردیم و عموت رو به جرم اقدام به قتل بازداشت کردیم ... سکوت کرد که گفتم :

بشیری چی شد؟؟ اصلا چرا عموم از بشیری خواسته بود منو بهش بده خودش که راحت می تونست گیرم بندازه؟؟ در قبالش چی به بشیری داد؟؟ زیر لب زمزمه کردم : پاک گیج شدم ...

چشمامو بستم و با سر انگشتم کمی ماساژشون دادم که صدای عسلو شنیدم : عموت اگر می خواست خودش تو رو گیر بندازه بدتر گیر میفتاد ، بشیری کم کسی نبود تو تحت حمایت اون بودی ... اینجا عموت زرنگی کرد و مدرکی رو که از جرایم بشیری داشت رو

کرد و تو رو در ازاش مطالبه کرد ...

متعجب چشمامو باز کردم و نگاش کردم ، خواستم حرفی بزنم که با لبخند گفت : البته یه زرنگی دیگه هم که عموت کرد این بود که یه کپی از تموم مدارک داشت که هیچکس از وجودش خبر نداشت ... و خب با پلیس همکاری کرد و اونا رو تحویل داد ... بشیری هم طبق

مدارکی که ارائه شده جرایمش ثابت شده و تحت تعقیبه و بزودی دستگیر میشه ...
 نتونستم لبخند نزدم ... نمی دونم چرا اما به آرامش رسیده بودم ... چشمامو با خیال
 راحت بستم که با صدای قدمای تند عسل متعجب سرمو بلند کردم و چشمامو باز ...
 نگاهی کردم که دويد

سمت روشویی و دوباره بالا آورد ... این چرا امروز اینقدر بالا میاره؟؟
 *

پیشونیشو بوسیدم و گفتم :
 حالت خوبه؟؟

مامان با لبخند سری به نشونه مثبت تکون داد و حرفی نزد ... دستمو دور شونش
 انداختم و با هم به طرف پذیرایی رفتیم ... همین که نشستیم صدای آلارم گوشیم به
 صدا در اومد ... از جیبم

کشیدمش بیرون و با دیدن اسم عسل که روی صفحه چشمک می زد با اخم گوشيو
 پرت کردم روی میز ...
 مامان با لبخند از جا بلند شد و همونطور که به طرف آشپزخونه می رفت گفت :
 چی می خوری برات بیارم؟؟
 دراز کشیدم روی مبل و گفتم :
 یه لیوان آب ...

ازش دلخور بودم ... دلم باهاش صاف نمی شد !! همش به این فکر می کردم که یه
 دختر بازیم داده و من چقدر ساده بودم که به هیچکدوم از رفتاراش شک نکردم ... و
 وقتی اعتراف کرد که

توی مستی ازم اطلاعات گرفته بدتر عصیم می کرد ... مگه نمی گفت دوستم داره؟؟
 چرا مسئله به این مهمیو ازم پنهون کرد؟؟ یعنی بهم اعتماد نداشت؟؟ و صدایی توی
 مغزم باعث شد

با کلافگی به پیشونیم مشت بکوبم :
 اگه دوستت داشت که بازیت نمی داد ... اون فقط برای رسیدن به هدفش بهت احتیاج
 داشت و تو چه ساده دل باختی به دختری که به ماهری هر چه تمام تر خرت کرد ...
 صدای آلارم زنگ قطع شد و دو مرتبه به صدا در اومد ... عصبی گوشيو از روی
 میز برداشتم و با دیدن اسم عسل خشمگین در گوشيو باز کردم و باتریشو در اوردم ...
 صداش قطع شد

...

دوباره پرتش کردم روی میز و دراز کشیدم ... مامان از آشپزخانه بیرون اومد ... نشست روی مبل و لیوان آب رو که توی پیش دستی بود روی میز گذاشت ... نگاهمو به سقف دوختم و

سوالی رو که ذهنمو بدجور آزار می داد به زبون اوردم :
عمو اذیتت کرد؟؟

هیچ جوابی نشنیدم ... نشستم و به مامان که با اخم سرشو پایین انداخته بود نگاه کردم ... سکوتش واقعا علامت رضایت بود ... عصبی گفتم :
سوالم جواب نداشت؟؟

مامان لبشو گاز گرفت و حرفی نزد ... در عوض سرشو بیشتر پایین انداخت که کفری شدم و داد زدم :

د حرف بزن لامصب ... دارم می ترکم از بس خود خوری کردم !!
با صدای گرفته ای بزور گفتم :

نه !!

چشمامو ریز کردم و کمی به جلو خم شدم ... مشکوک گفتم :
پس چرا انقدر حالت بد بود؟؟

لب پایینشو کشید تو دهنش که کلافه لیوان آبی از روی میز برداشتم و یه نفس سر کشیدم ... لیوان خالی رو کوبیدم روی میز و داد زدم :
حرف بزن ...

اشکاش چکید رو گونه هاش ... با خجالت گفتم :
می خواست اذیتم کنه ... نذاشتم ... کتکم زد !!

نبض گردنم شروع به زدن کرد ... کلافه و عصبی دو تا دستامو فرو کردم تو موهام و کشیدم ... سرم در حال انفجار بود ... به شدت دلم می خواست داد بزنم ... چرا من اینقدر احمق بودم

؟؟ چرا نفهمیده بودم نگاهای عموم به مادرم پاک نیست ؟

چرا ساده بودم؟؟ چرا راحت بازیم داده بودن؟؟ از جا بلند شدم و با عصبانیت لیوان روی میزو برداشتم و پرت کردم سمت دیوار ... صدای دادم خونه رو برداشت ... صدای شکستن لیوان

هم نتونست آروم کنه ... مامان ترسیده تو خودش جمع شده بود ... اما اونقدر حالم بد بود که دیگه حواسم به اون نبود ... بعد از پدرم من باید مردش می بودم و من !!!
من چیکار کرده بودم؟؟ من مرد نبودم ... منی که اجازه دادم که عموم به ناموسم نگاه بد داشته باشه ... چرا نفهمیده بودم؟؟ چرا اینقدر ساده بودم؟؟ از سادگی خودم حرصم

گرفته بود ...

من چطور پسری بودم؟؟ چرا مثل بقیه پسرا نبودم؟؟ شاید باید دختر می شدم ... با عصبانیت و قدمای بلند به طرف در رفتم و از خونه زدم بیرون ...

*

به کمر دراز کشیدم روی تخت ... از روی عسلی فندک و پاکت سیگار و برداشتم ... گرفتمشون جلوی صورتم ... اگه می کشیدم آروم می شدم؟؟؟ یه نخ سیگار از توی پاکت کشیدم بیرون و

با فندک روشنش کردم ... پاکت سیگار و پرت کردم روی عسلی ... سیگار و گوشه لبم گذاشتم و پیک کوچیکی بهش زدم که باعث سرفه شد ... نشستم و کمی سرفه کردم تا بهتر شدم ... سیگار و

توی جاسیگاری خاموش کردم و فیلتر نیم سوختش رو توی جاسیگاری رها کردم ... دوباره دراز کشیدم روی تخت ... دستامو روی شکمم قفل کردم و خیره شدم به سقف ... زمزمه کردم :

چیه؟؟ داری به ریشم می خندی نه؟ خب حق داری ... آره می خواستم بهت ثابت کنم بدون تو هم می تونم ... ولی یه بار دیگه بهم ثابت شد بدون تو هیچم ... همینو می خوای بشنوی؟؟

پس یه بار دیگه می گم ... آره من بدون تو هیچم ... تو خدایی ! هر چی اراده کنی همون میشه و حالا کمر بستی به نابودی من ... چرا؟؟ کم اطاعتتو کردم؟ دل کسیو شکستم؟ به کسی

تهمت زدم؟؟ به نامحرم نگاه بد انداختم؟؟ چیکار کردم؟؟ کدوم گناه مستحق این عذاب بود؟ اول بابامو ازم گرفتی ... توی اون حال خراب افتادم دنبال فروش خونه و ماشین و صاف

کردن بدهی طلبکارا ... کارخونه هم که ورشکست شده بود کجا می رفتم برای کار؟ به هر دری زدم ولی یه بار ، فقط یه بار دستمو نگرفتی و شدم یه شاگرد مغازه با حقوق ناچیز با همه اینا

یه بار ناشکری نکردم ... دل باختم به دختری که حالا فاصله ی طبقاتی زیادی باهام داشت ، ولی گفتم به امید خودت ... پا پیش گذاشتم نه یک بار نه دو بار ، ده بار ... هر

بار نه شنیدم ناشکری

نکردم گفتم راضی ام به رضای خودت ... گفتم درست میشه ، جلوی چشمام عروس یکی بهتر از من شد ، غرورم ، شخصیتم همه چیم رفت زیر سوال کفر نگفتم بازم گفتم هر چی تو بخوای

، لابد قسمت نبود ... جوشو گرفتی ، چرا ؟؟ جواب همه ی اطاعتام این بود ؟ خورد شدم ، شکستم ... عهد کردم سخت بشم ، سنگی بشم ... می خواستم بهت ثابت کنم بدون تو می تونم ...

عسلو وارد زندگیم کردی !! دیدم نه نمیشه ... از من ساده بعیده نتونم دل به دختری مثل اون ببندم ... دوستش داشتم ، منبع آرامشم شده بود ، پولدار شدم ، مشهور شدم ... بازم وجودتو انکار

کردم اما قلبم بهم یادآور میشد که تو خواستی که رسیدم به اینجا ... قبول نکردم ، اطاعتتو کردم نابودم کردی ... حالا که نافرمانیتو کردم هوامو داری ... پس بهتره همیشه ناشکر باشم ... تا

اومدم بفهمم زندگی چیه فهمیدم رو دست خوردم ، غیرتم زیر سوال رفت ... عموم جلوی من به مادرم ابراز علاقه کرد ... شکستم ... اذیتش کرد ، ناموس منو اذیت کرد ... شکستم ... چون

نتونستم بر اش مرد باشم ... یه بار دیگه بهم ثابت کردی هر چی تو بخوای همون میشه ... و حالا اینی ام که می بینی ... نه دیگه عسلو دارم ، نه آرامشی دارم نه تویی که بتونم بهت تکیه کنم ...

خودمم و خودم ... بازم کمکم نکردی ، خوردم کردی ... انتظار نداری اطاعتتو بکنم که ؟ دیگه نه تو رو می خوام ، نه زندگی رو ، نه عسلو نه آرامشی که بهم می داد ... زنده می مونم تا

بمیرم ...

به پهلوشدم و چشمامو بستم ... خالی شده بودم ... حرفامو زدم با خدایی که همه جوره بهم ثابت کرده بود قدرت داره ... و حالا واقعا می خواستم که عوض بشم ...

*

با صدای زنگ چشمامو باز کردم ... با همون چشمای پف کرده و خواب آلود از اتاق رفتم بیرون ... هنوز گیج خواب بودم ... تلو تلو خوران خودمو به در رسوندم و درو باز کردم ... بر

خلاف تصورم که فکر می کردم عسلو رو به روم می بینم سروش جلوم ظاهر شد ... هنوزم چیزایی هست که خوشحالم کنه ... مثل دیدن برادری که منو بهتر از خودم می شناخت !! هیچوقت ترکم نکرد بر خلاف خدایی که می گفت همیشه هوای بنده هاشو داره و بر عکسش

عمل کرده بود ... خواب از سرم پرید ... کشیدمش تو بغلم و خوشحال گفتم :
خوش اومدی داداش ...

آروم دستای مردونشو دورم حلقه کرد ... چرا ساکت بود ؟ ازش جدا شدم و دستمو پشت کمرش گذاشتم ... هلش دادم داخل و درو بستم ... متعجب گفتم :
پس هلیا ??

بدون اینکه نگام کنه گفت :

موند خونه ...

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم :

چی می خوری برات بیارم ??

کفشاشو در آورد و وارد پذیرایی شد ... با خستگی خودشو پرت کرد روی کاناپه و گفت :

چیزی نمی خوام ...

اهمیتی به حرفش ندادم و چایی ساز رو به برق زدم ... رفتم سمت سینک و آبو باز کردم ... چند مشت آب به صورتم زدم و شیر آبو بستم ... دستامو تو هوا تگون دادم تا کمی خشک بشن ...

لبخند زدم ... خوبی خونه ی مجردی همین بود ... کسی نبود غر بزنه توی سینک دست و صورت نشور ... خواستم لبه ی تی شرتمو بالا بیارم و صورتمو باهاش خشک کنم که متوجه شدم

لباس تنم نیست ... متعجب به خودم نگاه کردم ... از کی تا حالا عادت کرده بودم بدون لباس بخوابم ??

پوزخندی زدم و دستامو به شلوارکم کشیدم تا کامل خشک بشه ... رفتم سمت چایی ساز که آبش جوش اومده بود ... چایی خشک رو توی قوری مخصوصش ریختم و کمی آب جوش توش

ریختم ... گذاشتمش روی چایی ساز و از آشپزخونه بیرون رفتم ... کنار سروش که سرشو به پشتی کاناپه تکیه داده بود و چشماشو بسته بود نشستم ... نگاهی به صورت خسته ش انداختم ...

هیچوقت اینقدر گرفته ندیده بودمش ... دستی به رون پاش زدم و گفتم :
چخبر؟؟؟

از تکون دستم چشماشو آروم باز کرد و صاف نشست ... نگام کرد و شرمنده نگاهشو ازم گرفت ... آروم گفت :

هیچی ...
سروش که گناهی نداشت ... چرا شرمنده بود؟؟ نمی دونستم چطور به حرف بگیرمش ... کلافه از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم ... دو تا فنجون برداشتم و توش چایی ریختم ...

فنجونا رو با قندون برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم ...
حوصله ی تشریفات نداشتم ... با سروش که این حرفا رو نداشتم ... مگه مهم بود فنجونا رو توی سینی نذاشتم؟؟ کنارش نشستم و فنجونا و قندون رو گذاشتم روی میز ... نگاهی به نیمرخ

غرق در فکرش انداختم و گفتم :
بزن روشن شی ...

نگاهی به فنجون چایی روی میز انداخت که ازش بخار بلند میشد ... سری به نشونه باشه تکون داد و آروم گفت :

نمی دونم چطور ازت معذرت بخوام؟؟
سروش چرا معذرت خواهی می کرد؟؟ در قندون رو برداشتم و روی میز گذاشتم ...
قندی برداشتم و انداختم تو دهنم ... سعی کردم لحنم متعجب باشه :

معذرت خواهی واسه چی؟؟
دستی تو موهاش کشید و گفت :

خودت بهتر می دونی !!

اخم کردم و گفتم :

اونی که باید معذرت بخواد تو نیستی ...

و فنجون چاییمو به لبم نزدیک کردم ... جرعه ای ازش خوردم که سروش گفت :
اما پسرش که هستم ...

تند گفتم :

کجای منطق می گه گناه پدرو باید به پای پسر نوشت؟؟
لبخند تلخی زد و زمزمه کرد :

پسر کو ندارد نشان از پدر !!
 سعی کردم از در شوخی وارد بشم ... تحمل اینطوری دیدنشو نداشتم :
 "ر" بدم ؟ راهم از تو دوره دوره ... دل من مگه سنگ صبور ه !!
 لبخند کمرنگی نشست روی لبش که خوشحال گفتم :
 خندیدی !! آخجون خندید ...
 بعد با حالت آواز ادامه ادامه دادم :
 راهم از تو دوره دوره ، دل من مگه سنگ صبور ه ... تو بگو چه کنم ؟! دیگه پر شده
 کاسه ی صبرم ...
 به اینجا که رسیدم سروش با خنده سرمو کشید تو بغلش و با دستش موهامو ریخت بهم
 ... با هم ادامه دادیم :
 بی تو بغضی در دل ابرم ... تو بگو چه کنم ؟!
 و بعد صدای خنده هر دوتامون خونه رو پر کرد ...
 *

بی تفاوت به گوشیم که روی میز بود نگاه کردم ... این چندمین تماس بود ؟؟ سومی ؟؟
 نه چهارمی ... اهمیت ندادم و صدای تی وی رو بالا بردم ... چشم دوختم به فیلمی که
 در حال پخش

بود ... و دو مردی که با خشونت با هم مبارزه می کردن ... تماس قطع شد و آلارم
 اس ام اسم به صدا در اومد ... گوشی رو از روی میز برداشتم و پیامو باز کردم ...
 عسل بود :

گفته بودم چیز یو که بخوام به دست میارم ... یادت نره که تو هم یکی از اونایی !!
 پوزخندی زدم و جواب دادم :
 یادمه گفته بودم با پای خودت اومدی تو زندگیم اما برای رفتن فقط تو نیستی که تصمیم
 می گیری ... این منم که تصمیم می گیرم و می خوام که از زندگیم بری ...
 گوشی رو پرت کردم روی میز و دوباره به صفحه چشم دوختم که صدای آلارم اس ام
 اس بلند شد کلافه از روی میز برش داشتم و پیامو باز کردم :
 درو باز کن ...

متعجب به صفحه پیام خیره شده بودم که صدای چرخش کلید توی در متوجهم کرد ...
 چطور یادم نبود دسته کلیدمو ازش بگیرم ؟! اخمی کردم و نشستم ... گوشی رو پرت
 کردم کنارم روی

کاناپه که در باز شد و قامت عسل توی درگاه در مشخص شد ... اخمو غلیظ تر کردم
 و نگاهی کردم ... جلو تر اومد و درو بست ... کلید توی دستشو نشونم داد و گفت :
 اینو یادت رفته بود ازم بگیری !!

چشمکی زد و کفشاشو در آورد ... با عصبانیت نگاهی می کردم که وارد پذیرایی شد و گفت :

چطوری خوش اخلاق؟؟

فکم منقبض شد و گفتم :

اینجا چیکار می کنی!؟

لبخندی زد و دکمه های مانتوشو باز کرد ... شالشو از سرش برداشت و پرت کرد روی کاناپه ... کفشو روی کاناپه گذاشت و مانتوشو از تنش خارج کرد ... انداختش روی کیفش و کنارم

نشست ... ریموت تی وی رو از دستم کشید و همونطور که خاموشش می کرد گفت :
اومدم ببینمت ...

عصبی از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ... وارد اتاق شدم و بدون اینکه درو ببندم خودمو پرت کردم روی تخت ... ساعدمو روی چشمام گذاشتم و چشمامو بستم ... صدای قدماشو که وارد

اتاق شد شنیدم ... بوی عطرش توی اتاق پیچید ... تخت که فرو رفت و عطرش نزدیک تر شد فهمیدم کنارم نشسته ... اهمیتی ندادم ...
دستش نشست روی بازوم ... گرمای دستش مطبوع بود ، اونقدر که نتونستم دستشو پس بزنم ... صداشو نزدیک گوشم شنیدم و گرمای نفسش که کنار صورتم پخش می شد :

من دوستت دارم امیرحسین ... با پای خودم اومدم تو زندگیت چون دوستت داشتم ...
از زندگیت بیرون نمیرم چون دوستت دارم ...
عصبی خودمو کنار کشیدم و گفتم :
هنوزم می خوای بازیم بدی ؟ این بار می خوای کیو گیر بندازی ؟ به عنوان جاسوس باید تو کدوم مجموعه وارد بشم ؟ هان ؟ راحت باش ... دیگه نمی خواد خرم کنی ...
بگو برای رسیدن به

کدوم هدفتم منو می خوای تا خودم کمکت کنم ...
اخمی کرد و گفت :

امیرحسین من بهت دروغ نگفتم ... بازیم ندادم ! من ...
پریدم وسط حرفش و داد زدم :

از خونه من برو بیرون ...

موهاشو پشت گوشش فرستاد و با اخم گفت :

تا نزاری حرفامو بزنم از اینجا نمیرم ...

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کشوی لباسام ... کشو رو بیرون کشیدم و گفتم :

من گوشی برای شنیدن حرفات ندارم ...
 حولمو برداشتم و داشتم می رفتم سمت حموم که صداشو شنیدم :
 ولی باید بدونی که من از همون اول دوستت داشتم ... من ...
 نذاشتم حرفشو ادامه بده ... دستمو روی دستگیره در حموم گذاشتم و گفتم :
 به اندازه کافی می دونم ...
 و دستگیره رو پایین کشیدم و رفتم داخل ... هنوز درو نبسته بودم که گفتم :
 دسته کلیدمو بزار روی این و از اینجا برو ... دیگه هیچوقت نمی خوام ببینمت ...
 و درو بستم و رفتم سمت رختکن ...
 *

روی تردمیل مشغول دویدن بودم که صدای سروشو شنیدم :
 امیر؟؟
 تردمیل رو خاموش کردم و رفتم پایین ... حوله ی روی دسته تردمیل رو برداشتم و
 باهاش عرق گردن و صورتمو خشک کردم ... چرخیدم سمت اتاق سروش که دیدمش
 ... رو به روی در

اتاقش ایستاده بود ... بهم اشاره کرد برم پیشش و با حرکت لباش گفت :
 یه لحظه بیا ...
 سری به نشونه باشه تکون دادم و بطری آب معدنی روی هالتر رو برداشتم ...
 همونطور که درشو باز می کردم رفتم سمت اتاق سروش ... یه نفس آب رو سر کشیدم
 و در اتاق سروش رو

باز کردم ، رفتم داخل و درو پشت سرم بستم ... در بطری رو بستم و پرت کردم روی
 میز ... خودمو انداختم روی مبل و سرمو بهش تکیه دادم ... به سروش نگاه کردم که
 پشت میزش نشسته

بود و داشت به گوشیش ور می رفت ...
 چشمامو بستم که با صدای " آه " بلند سروش متعجب چشمامو باز کردم ... گوشیشو
 پرت کرد روی میز و گفت :
 یه مرحله بیشتر نمونده بودا ...
 خندیدم و دوباره چشمامو بستم که گفت :
 با یه مسافرت چند روزه چه طوری؟؟
 همونطور چشم بسته گفتم :
 کجا؟؟

هر جا تو بگی !!
 دهن باز کردم بگم :

نه حوصله ندارم ...
 که صدایش بلند شد :
 حوصله ندارم و همیشه و نمی خوامو بریز دور ... فقط بگو کجا بریم ؟؟
 این مرد سروش بود !! کسی که نمی تونستم رو حرفش نه بیارم ... لبخند محوی زدم
 و گفتم :
 لب دریا ...
 با خنده گفت :
 زرشک ... ایران کلی دریا داره !! کدومش ؟؟
 لبخندم پر رنگ تر شد ... چشمامو باز کردم و کمی توی جام ، جا به جا شدم و به
 صورت جذابش خیره شدم ... گفتم :
 شمال ...
 سری به نشونه تایید تکون داد و گفت :
 حله ...
 اخم کردم و گفتم :
 کیا هستیم ؟؟
 خونسرد گفت :
 منو تو و هلی !!
 پس مامانم ؟!
 زری قراره با مامانم برن کیش ...
 متعجب گفتم :
 مامان من با مامان تو ؟؟
 با خنده سری به نشونه مثبت تکون داد که گفتم :
 کیش ؟؟
 خندش بلند تر شد و دوباره سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... با اخم گفتم :
 کی ؟ چجوری ؟ با کی ؟ چرا به من نگفت ...
 اخمی کرد و گفت :
 چخبرته ؟! یکی یکی ... دو روز دیگه ، با چند تا از دوستای مامانم ... با ماشین
 شخصی میرن در ضمن اینکه چرا بهت نگفت رو از خودت بپرس ... چپیدی تو
 خونت ، بیرونم نمیای ... مگه
 به زور تو باشگاه ببینیمت ...
 حرفی نزدم و به این فکر کردم که سروش حق داشت به پدرش بگه سهراب و مامان
 منو مادر خودش بدونه ... سهرابی که هیچوقت به همسرش عشق نمی داد چطور از
 همسرش می شه توقع

داشت به زندگیش پایبند باشه و عشقشو خرج شوهر و پسرش بکنه !! توی دلم پوزخند زدم ... عمو ببین چه کردی که نه زنت نه پسرت به فکرت نیستن ، گوشه زندان افتادی و اونا هر کدوم

دارن زندگی خودشونو می کنن ...

بی اختیار گفتم :

از پدرت چخبر؟؟

اخمش غلیظ شد ... می دونستم دوست نداره راجع به این قضیه حرفی بزنه اما گفتم : خبری ندارم ... وکیل گرفتم براش و اون دنبال کاراشه ... دست خودمم نیست ، چشم دیدنش ندارم ... مامانم که همیشه درگیر کارای خودش بوده و نمی دونه چی به چیه؟! تا همین حد می

دونه که سهراب دستش با بشیری تو یه کاسه بوده و به بهونه کار خلاف ازش ناراحته و می خواد از محیط دور بشه تا با شرایط کنار بیاد ... هممون می دونیم که فقط بهونه میاره ، اون هیچ

تعلق خاطری به زندگیش و ما نداشت ... شک ندارم که کارای سهراب و گیر افتادنش پیشیزی براش ارزش نداره اما برای بستن دهن مردم این حرفا رو می زنه ... از وکیلش شنیدم قراره تو

مجاز اتش تخفیف قائل بشن بخاطر همکاری با پلیس ...

سری به نشونه تایید حرفاش تکون دادم و چیزی نگفتم ...

پشت در منتظر ایستاده بودم که در باز شد و سرباز بیرون اومد ... درو کامل باز گذاشت و کنار ایستاد ... به داخل اشاره کرد و گفت :

برو داخل ...

بدون حرف وارد اتاق شدم ... سرباز به نشونه احترام پا کوبید و از اتاق خارج شد ... با بسته شدن در و تعارف سرهنگ جلو رفتم :

بفرمائید بشینید ...

روی صندلی رو به روی میزش نشستم و به نشونه تشکر لبخندی به روش زدم ... انگشتای دستشو توی هم حلقه کرد و روی میز گذاشت ... کمی خم شد به سمت جلو و گفت :

قادری می گفت حرفی درباره پرونده سهراب نیک نژاد داری !!

سری به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم :

اومدم شکایتمو پس بگیرم ...

متعجب نگام کرد و گفت :

مطمئنی می خوی این کارو بکنی؟!
 با اخم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :
 ولی اون می خواست بهت آسیب برسونه !!
 کلافه سرمو به نشونه دونستن تکون دادم و گفتم :
 می دونم ، من فقط می خواستم یه مدت باز داشت باشه تا تنبیه بشه اما مجازات شدنش
 رو نمی خوام ...
 ببین پسر تو و مادرت از شکایتتون صرف نظر کردین اما این به معنی آزاد شدنش
 نیست ... چون قانون باید راجع به همکاریش با باند قاچاق تصمیم بگیره ...
 می دونم ... تا جایی که مربوط به منو مادرم میشد خواستم کمکی بهش کرده باشم ، از
 اونجا به بعدش دیگه به ما ربطی نداره ...
 سری به نشونه فهمیدن تکون داد و برگه ای از توی پوشه کنار دستش خارج کرد ...
 هلهش داد طرفم و خودکاری روش گذاشت و گفت :
 پس این فرمو پر کن ...

*

با توقف ماشین و صدای سروش چشم از منظره اطرافم گرفتم :
 بریزید پایین ...
 منو هلیا پیاده شدیم و هر دو چشم دوختیم به منظره بی نظیر اطراف ... اول تابستون
 بود و درختا سر سبز بودن ... سروش یه ویلای چوبی توی یه جنگل تماما سبز اجاره
 کرده بود ... پشت

جنگل وصل می شد به دریا ... تقریبا باید دویست متر می رفتی تا به دریا برسی !!
 واقعا فضای محشری بود ... لبخندی زدم و چشمامو بستم ...
 نفس عمیقی کشیدم و هوای تمیز اطرافو به ریه هام کشیدم ... با صدای سروش
 چشمامو باز کردم :

برای دید زدن اینجا وقت هست ... فعلا بیاید بریم وسایلو ببریم داخل !!!
 نگاهی به هلیا که کنارم ایستاده بود و دستش روی شکمش بود انداختم ... شکمش کمی
 برآمده شده بود و حس خوبی بهم می داد ... چشم ازش گرفتم و چرخیدم سمت سروش
 ... ماشین رو

جلوی ویلا پارک کرده بود و داشت چمدونا رو از صندوق عقب خارج می کرد ...
 رفتم سمتش و کمکش چند تا از چمدونا رو برداشتم و به طرف ویلا راه افتادم ... یه
 ویلای چوبی کوچیک و جمع و جور ... چند تا پله می خورد و به یه ایوون کوچیک
 وصل می شد که

اطرافشو نرده های چوبی محاصره کرده بودن ... و یه در چوبی کوچیک که به داخل وصل می شد ... از پله ها بالا رفتم که صداشونو شنیدم ...

سروش : ول کن خودم میارمش ...

هلیا : خب بزار کمکت کنم !!!

سروش : خودم می تونم ... تو نمی خواد با این وضعت چیز سنگین بلند کنی ...

هلیا : لجباز ...

لبخندی نشست روی لبهام ... وسایل رو گذاشتم کنار در و خواستم بچرخم سمت

سروش و بگم کلید بده که در باز شد ... متعجب به شخص پشت در نگاه کردم ... از

لبخندش اخم نشست بین

ابروهام ... چرخیدم سمت سروش که با هلیا پایین پله ها ایستاده بودن و داشتن نگامون

می کردن عصبی گفتم :

این اینجا چیکار می کنه ؟!

سروش خواست حرفی بزنه که هلیا پیش دستی کرد و گفت :

امیر من از سروش خواستم به عسل بگه بیاد ...

خواستم داد بزنم :

تو غلط کردی !!

اما جلوی زبونمو گرفتم و با عصبانیت پله ها رو پایین رفتم ... سروش رو کنار زدم و

راه جنگل رو پیش گرفتم ... به صدا زندای سروش اهمیتی ندادم و از بین درختا رد

شدم ...

دستامو توی جیب شلوارم فرو کردم و آرام به طرف دریا قدم بر می داشتم که داشتم

کم کم صداشو می شنیدم ... از عسل دلخور بودم ، هر وقت می دیدمش یاد سادگی و

حماقتم میفتادم و این

عصبیم می کرد ... اونقدر فکر کردم که نفهمیدم کی از جنگل خارج شدم و دریا رو ؛

رو به روی خودم دیدم ... آرام شدم ...

ذهنم خالی شد ... لبخند نشست روی لبهام ... صدای خنده بچها که توی آب بازی می

کردن نشاط از دست رفتمو بهم برگردوند ... دختر پسرای که دست در دست هم روی

شن های ساحل

قدم می زدن دوباره امیرحسین احساساتی رو بهم یادآوری کردن ... پسرای که دسته

جمعی توی آب شنا می کردن باعث شد از خودم بپرسم :

من چند تا رفیق داشتم ؟؟

و سریع جواب دادم ... یه دونه !! اونم سروش ... لبخندم پر رنگ تر شد ... سروش

رفیق نبود !! برادر بود ... اکیپ دختر پسرای که داشتن آهنگ می خوندن و دست می

زدن بهم یادآور شد

که من تا به حال مثل جوونای دیگه زندگی نکردم ... پاچه های شلوارمو بالا دادم و جلوتر رفتم ... روی شن ها نشستم و کفش و جورابمو در اوردم و کنارم گذاشتم ... موج ، آب دریا رو تا

لب ساحل میورد و پاهامو قلقلک می داد و دوباره بر می گشت به دریا ... نمی دونم چقدر همونجا نشستم و به آبی دریا خیره شدم ... فقط می دونم به آرامش رسیدم ... هوا داشت تاریک می شد و رنگ آبی و سبز دریا داشت تبدیل به نارنجی می شد ... ساحل خلوت

شد و تک و توک اونجا آدمایی رو میدیدی که داشتن آتیش روشن می کردن تا دورش جمع بشن ... با صدای آشنایی به خودم اومدم :
چقدر آرامش بخشه ...
چرخیدم سمت صدا ... صاحب صدا با کسی که حدس زده بودم یکی بود ... عسل
!!!!!! اخمام در هم شد ، بدون اینکه نگام کنه نزدیکم شد و کنارم روی شن ها نشست ... کفشای عروسیکشو

از پاش در آورد و پاچه های شلوار جینشو زد بالا ...
مثل خودم پاهاشو به حالت قائم گذاشت و دستاشو دور زانوهایش حلقه کرد ... نگاهمو ازش گرفتم و خیره شدم به غروب خورشید ... صدای آرومشو شنیدم :
نمی دونستم دیدنم اینقدر برات عذاب آورده !!
پوزخندی زدم و گفتم :
تو منو یاد حماقتم میندازی ، یاد ساده بودنم و این منو آزار می ده ...
آهی کشید و حرفی نزد ... بعد از چند دقیقه سکوت گفت :
تو نه ساده ای نه احمق !!

پوزخندی زدم و حرفی نزد که ادامه داد :
من نه دروغی بهت گفتم نه بازیت دادم ... من با علاقه وارد زندگیت شدم اما همه چیز همونطور که می خواستم پیش نرفت ... مجبور شدم وظیفمو توی احساسم دخالت بدم ... خیلی از

جوونای ما با مواد قاچاقی بشیری معتاد شدن ، خیلی از پدرا از خونوادشون گذشتن تا بتونن مواد مورد نیازشونو بدست بیارن ... درک اینا سخته ، می دونم که با دستگیر کردن بشیری این

مُعزل از جامعه حذف نمیشه اما تا حدی میشه کمش کرد ... خیلای دیگه هستن که مثل بشیری ناموس برایشون اهمیت نداره و دخترای کشورشونو تقدیم عربا می کنن اما حداقل میشه با گیر

انداختن امثال اون کمی امنیت رو به کشورمون برگردونیم ... من امیرحسینو می خوام اما نه بدون این آب و خاک ... درکم کن که مجبور شدم این کارو بکنم ... من فقط ازت مخفی کردم

بازیت ندادم ، دروغی ام بهت نگفتم ، حتی برای اینکه تو رو نجات بدم به دروغ به همکارام گفتم که تو داری باهامون همکاری می کنی که اگر باند بشیری دستگیر شد تو گیر نیفتی ...

دستمو مشت کردم و با عصبانیت فشردم ... نمی تونستم حرفی بزنم ... بهش حق می دادم ، اون کار اشتباهی نکرده بود ... شاید اگر من بودم بدتر می کردم ... اما دیدن عسل ، بودنش کنارم

منو یاد ساده بودن بیش از حدم می انداخت که حتی یه بار ، فقط یه بار به عسل شک نکردم ... نمی تونستم بودنشو کنارم تحمل کنم چون عذاب می کشیدم که چرا اینقدر ساده بودم ... سنگینی

نگاهشو حس کردم و بعد صدای آرومش :

باور کن که دوستت داشتم ، بفهم اینو ...

کلافه بلند شدم و کفشامو به دست گرفتم ... همونطور که می رفتم سمت جنگل گفتم :

عسل دیگه نمی تونم کنار خودم ببینم ...

راه افتادم که برم و در همون حال صدای پر بغضشو شنیدم :

همیشه هر چیزی خواستم بدست اوردم ، اما نمی دونم چرا در مقابل تو دستم بسته س

... باشه ... این بار بخاطر تو و آرامشت ، تویی که شدی آرامشم ازت می گذرم ...

فقط یه خواهش ازت

دارم ...

سر جام ایستادم و همونطور که پشتم بهش بود منتظر شنیدن حرفش شدم که گفت :

بزار این سفر بشه آخرین خاطره ی مشترکمون ...

*

صدای سروش روی اعصابم بود :

امیر پاشو دیگه ...

دستشو که مدام منو باهاش تکون می داد تا بیدار بشم رو پس زدم و خواب آلود گفتم :

ولم کن سروش خوابم میاد ...
 بالاخره دست از تگون دادنم برداشت و رفت ... پتو رو روی سرم کشیدم و با خیال
 راحت به خوابم ادامه دادم ، چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که پتو به شدت از روم کشیده
 شد و بعد تموم هیکلم

یخ زد شوک زده نشستم روی تخت و چشمامو چند بار بهم فشردم تا بتونم بازشون کنم
 ...
 آب از سر و روم می چکید ... خواستم سر فحشو بکشم به سروش که با باز شدن
 چشمام صورت خندون عسل رو مقابلم دیدم ... صدای خندش بلند شد ... خیز برداشتم
 سمتش که جیغی زد و

از اتاق دوید بیرون ...
 دنبالش دویدم و تهدید وار داد زدم :
 مگه دستم بهت نرسه !!
 هم خندم گرفته بود هم از دستش عصبی بودم ... قیافه متعجب سروش و هلیا رو توی
 آشپزخونه دیدم و دنبال عسل که از ویلا دوید بیرون قدمامو تند کردم ... برگشت پشت
 سرشو نگاه کنه و با

دیدن من که چند قدمی بیشتر باهاش فاصله نداشتم جیغی زد و تند تر دوید ... لا به لای
 درختا گم شد و من تازه متوجه شدم فقط یه شلوارک تنمه ... حتی دمپایی یا کفش هم
 پام نکرده بودم

...
 سر جام ایستادم و به اطرافم نگاه کردم تا پیداش کنم ... با یادآوری اینکه عسل سر
 لخت دوید بیرون ناخودآگاه اخم کردم ... بلند صداش زدم :
 عسل ???

که صدای جیغ آشنایی متوجهم کرد ... ترسیده اطرافمو نگاه کردم و داد زدم :
 کجایی ??

صدای آرومشو از فاصله ی نسبتا دوری شنیدم :
 اینجا ... افتادم زمین ...
 نگران لا به لای درختا رو گشتم که پیداش کردم ... روی زمین افتاده بود و صورتش
 از اشک خیس بود ... با دیدن پای خونیش ترسیده دویدم سمتش و کنارش زانو زدم و
 داد زدم :

پات چی شده ??
 چشمای اشکیشو دوخت بهم و از درد نالید :

امیر حسین !

بی اختیار گفتم :

جانم؟؟ تکنون نخور ...

پاچه ی شلوارشو دادم بالا و با دیدن زخم عمیق و نسبتا بزرگ روی ساق پاش اخم کردم و سریع دست انداختم زیر زانو و کمرش و کشیدمش تو بغلم ... آخ آرومی گفت و سرشو تو سینم

پنهون کرد و آروم گریه کرد ... می فهمیدم که خیلی درد داره ... از درختا دور شدم و به ویلا نزدیک شدم ، از پله ها با عجله بالا رفتم و در نیمه باز ویلا رو با پام باز کردم و رفتم داخل ...

از نگرانی داد زدم :

سروش؟؟

سروش متعجب از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن وضعیت ما ابروهاش بالا پرید و گفت :

چی شده؟؟

ولوم صدام دست خودم نبود ... نگرانیم برای عسل هم !!! همونطور که می رفتم سمت اتاقم گفتم :

پاش زخمی شده ... به هلیا بگو بیاد ...

با پام در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل ... خوابوندمش روی تختم و به چهره ی رنگ پریده و خیسش خیره شدم ... دستی به موهاش کشیدم و آروم گفتم :

چیزی نیست ...

لبشو گاز گرفت و گفت :

خیلی درد می کنه !!

پیشونیشو بوسیدم و گفتم :

چی شد که زخمی شدی ؟

با صدایی گرفته از گریه گفت :

گیر کرد به یه شاخه خشکیده ...

صدای هلیا باعث شد صاف بایستم :

چی شده؟؟

با دیدنمون تو اون حالت لبخندی زد و به تخت نزدیک شد ... کنار عسل روی تخت نشست و بلند گفت :

سروش ، جعبه کمک های اولیه رو بیار ...

دستی به موهای عسل کشید و گفت :

چیزی نیست عزیزم ...

چرخید سمت من و با لبخند گفت :

حالش خوبه ... نگران نباش !!

با اخم سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم ... وارد پذیرایی شدم و خودمو روی مبل رها کردم ... سرمو بین دستام گرفتم و کلافه چشم به شومینه خاموش انداختم ... سروش با یه جعبه سفید

توی دستش وارد اتاق شد و چند دقیقه بعد از اتاق بیرون اومد و درو بست ... نزدیکم شد و کنارم نشست دستشو دور شونه ی ب.ر.ه.ن.م حلقه کرد و آروم گفت :
تو که دوستش داری ... چرا داری هم خودتو هم اون دختر و عذاب می دی ؟
نگاش کردم ... لبخند رو لباش باعث شد اخم کنم !! همیشه حالمو می فهمید ...
درمونده زمزمه کردم :

نمی تونم سروش ...

دستی به شونم زد و از جا بلند شد ... همونطور که می رفت سمت آشپزخانه گفت :
بیا صبحونتو بخور ...

*

نگاهی بهش انداختم که لنگون لنگون از پله ها پایین می رفت ... خودمو رسوندم کنارش ... نگاهی به سروش و هلیا انداختم که جلوتر از ما داشتن می رفتن ... با خیال راحت لبمو بردم نزدیک

گوشش و گفتم :

می تونی راه بری ؟؟

قیافش از درد جمع شده بود ... با این حال لبخند مصنوعی ای زد و گفت :
آره ...

به زور پله ها رو پایین رفت و سعی کرد خودشو برسونه به سروش و هلیا ... سری تکون دادم و نزدیکش شدم ... بازوشو گرفتم که متعجب نگام کرد و ایستاد ... نایلون سیب زمینی رو گرفتم

سمتش ، همونطور متعجب نایلون رو از دستم گرفت ...

رو به روش ایستادم و پشتمو کردم بهش ... زانو زدم و سرمو کمی چرخوندم سمتش و گفتم :

دستاتو حلقه کن دور گردنم ...

از بهت بیرون اومد و گفت :

نیازی نیست امیرحسین ... خودم می تونم راه بیام !!!

اخم کردم و گفتم :

کاری که بهت گفتمو بکن ...

حرفی نزد و بعد از چند دقیقه تعلل دستاشو دور گردنم حلقه کرد ... صاف ایستادم و دستامو زیر زانوهایم انداختم ... با فاصله از سروش و هلیا راه افتادم ... نه اون حرفی می زد نه من ...

نایلون سیب زمینی توی سینم بود و مدام با هر قدم من عقب جلو می شد و می خورد به سینم ... کلافه شدم که عسل ریز خندید ... لبخندی نشست روی لبم ... گفتم :
اون بالا خوش می گذره؟؟
با خنده گفت :
عالیه ...

لبخندم پررنگ شد ... حرفی نزدم ... اونم حرفی نزد !! تا اینکه از جنگل خارج شدیم ... سروش و هلیا داشتن وسایل توی دستشونو میزاشتن روی زمین ... هلیا سرشو بلند کرد حرفی بزنه که

با دیدن منو عسل متعجب شد ... کم کم لباسش کش اومدن و بلند زد زیر خنده ... سروش با خنده هلیا سرشو بلند کرد و متعجب نگاش کرد ... با نگاه هلیا که منو عسل رو نشونه می گرفت نگاه

متعجبش چرخید سمتون ... تعجبش به دقیقه نکشیده تبدیل به خنده شد ... عسل خجالت زده در گوشم گفت :
امیرحسین منو بزار پایین ...
جلوی خندمو گرفتم و خم شدم ... پاهاشو ول کردم ... دستاش از دور گردنم جدا شد و خجالت زده سرشو پایین انداخت ... صاف ایستادم و اونم با سری پایین افتاده خودشو چسبوند بهم ...

خنده های سروش و هلیا بند نمیومد ... لبخندم عریض شد ... دست عسل رو گرفتم و کشیدمش دنبال خودم ... به سروش و هلیا نزدیک شدم و مشتی توی بازوی سروش کوبیدم که از خنده

نزدیک بود غش کنه ... تک خنده ای کردم و گفتم :
پس نیفتی !!

دوباره قهقهه ش به هوا رفت ... شدت خنده ی هلیا از قهقهه ی سروش بیشتر شد و منو عسل هم خندیدیم ... بالاخره دست از خندیدن برداشتن اما لبخند از لباشون دور نمی شد ... به عسل

اشاره ای کردم و با حرکت لبام گفتم :

بشین ...

لبخند دلنشینی زد و نشست ... هلیا هم کنارش نشست و آروم مشغول حرف زدن باهاش شد ... به طرف سروش رفتم که داشت آتیش به پا می کرد ... دستامو توی جیبای شلوارم فرو کردم و

کنارش ایستادم ... باد ملایمی در حال وزش بود ... اول تابستون بود اما چون کنار دریا بودیم و جنگل هم پشت سرمون بود باعث شده بود هوا کمی سرد بنظر برسه ... با اون تمرینایی که سروش بهم داده بود پوست کلفت شده بودم و سرما رو حس نمی کردم ... با این حال زیپ سوئیشرتمو بالا کشیدم ... سروش چوبهای خشکیده روی هم تلنبار شده رو با

فندک روشن کرد و شعله ی کوچیکی ایجاد شد ... با صدای سروش چشم از چوبهای در حال سوختن گرفتم :

بشین امیر ...

نگاهی به سروش انداختم که روی زانوهایش نشسته بود و با چوب توی دستش چوبهای توی آتیش رو جا به جا می کرد ... حرفی نزد و نشستم ... سمت راستم عسل نشسته بود و سمت چپم

سروش هلیا هم کنار عسل بود ... منو سروش ساکت بودیم و اون دوتا داشتن با هم پچ پچ می کردن ...

نگاهمو از آتیش گرفتم و به عسل دوختم ... توی خودش جمع شده بود و دستاشو بهم می مالید تا گرمش بشه ... لبخندی زدم و زیپ سوئیشرتمو باز کردم ... از تنم درش آوردم و بلند شدم ...

پشتش ایستادم و کمی خم شدم ، سوئیشرتمو روی شونه هاش انداختم که سرش چرخید سمت ... لبخندی زد و چیزی نگفت ... ازش فاصله گرفتم و سر جای قبلیم نشستم ... پاهامو به حالت قائم

گذاشتم و دستامو دور زانو هام حلقه کردم که صدای سروش رو شنیدم :
امیر سیب زمینی رو بده ...

نگاهی به اطرافم انداختم و نایلون سیب زمینی رو کنار پای عسل پیدا کردم ... خودمو کشیدم سمتش و نایلون رو برداشتم ... صاف نشستم و نایلون رو گرفتم سمت سروش ... بدون حرف از

دستم گرفت و دونه دونه مشغول گذاشتنشون توی آتیش شد ... نمی دونم چقدر به شعله های بزرگ شده آتیش خیره بودم که صدای سروش بلند شد :
 خب ، بچها همراهی کنید می خوام براتون بخونم ...
 سرمو بلند کردم و نگاش کردم ... چشمکی بهم زد که لبخند اومد رو لبام ... نگاهم خورد به سطل توی دستش ... لبخندم عریض شد ... از بچگی مجلس گرم کن بود !! با ته سطل شروع کرد به

تنبک زدن و همراهش آواز می خوند :
 یه دل دارم که دلدارش شمایی ... به این عاشق نکن بی اعتنایی ... دل من عمریه دور تو گشته دیگه کارم از این حرفا گذشته ...
 نگاهش به هلیا بود و هلیا می خندید ... چشمکی بهش زد و ادامه داد :
 دست بزنی ... یه امیر داریم که عشقش شمایی ...
 چشمکی به عسل زد که عسل ریز خندید ... اخمی بهش کردم که همونطور که می خوند قیافشو برام کج کرد :
 به این امیر بکن بی اعتنایی ... این امیر عمریه عَرَب می گشته ... دیگه کارش از این حرفا گذشته !!

هلیا و عسل با خنده دست می زدن و سروش همونطور که تنبک می زد می خوند ...
 از تیکه آخرش قهقهه م به هوا رفت ... لبخندی زد و سطل رو گذاشت کنار و گفت :
 خب دیگه کنسرت بسه ... بیاین سیب زمینیا رو بزنیم تو رگ ...
 سیب زمینیا رو از آتیش بیرون کشید و توی پیش دستی گذاشت ... دو تا دونه برداشت یکیشو پرت کردم سمت من که رو هوا گرفتمش و اون یکی رو مشغول پوست کندنش شد ... پیش دستی

رو گرفتم سمت عسل ، بی حرف ازم گرفت و با هلیا مشغول خوردن شدن ... پوست سیب زمینی رو کندم و مشغول خوردن شدم ... چند دقیقه ای توی سکوت سپری شد که عسل سریع از

جا پرید و دستشو جلوی دهنش گرفت و دوید سمت مخالفمون ...
 متعجب نگاهمو چرخوندم بین عسل و سروش و هلیا که نگاه معنی داری بینشون رد و بدل شد ... بدون اینکه حرفی بزنی سرمو با اخم پایین انداختم و خودمو مشغول سیب زمینیم کردم ...

صدای قدمهای عسل رو که نزدیک می شد شنیدم ... نشست سرجاش که هلیا آروم پرسید :
 حالت خوبه ؟!

این سوال منم بود !! سرمو بلند کردم و نگران نگاهش کردم که با لبخند سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... دوباره سکوت بینمون حاکم شد ... هر کدوم تو دنیای خودمون غرق بودیم که سروش

سکوت رو شکست :

هلی پاشو بریم قدم بزنیم ...

هلیا با لبخند سرشو تکون داد و از جا بلند شد ... سروش هم بلند شد و دست هلیا رو بین دستاش گرفت و ازمون دور شد ... نگاهم بهشون خیره بود که آروم کنار دریا با هم قدم می زدن ... با

صدای عسل چشم از سروش و هلیا گرفتم :

من دارم برای همیشه از ایران می رم ...

از شوکی که بهم وارد شد بدنم ناگهان تکون خورد ... با بهت نگاهش کردم و با صدایی که بزور شنیده می شد گفتم :

کجا؟؟

خونسرد گفت :

آلمان ...

کاش کمی از صبر و تحمل عسل رو من داشتم ... چرا مثل عسل محکم نبودم؟! مگه من ازش نخواستم از زندگیم بره بیرون ؟ پس چم شده بود؟؟ سعی کردم بی تفاوت بگم :

بسلامتی ...

سری تکون داد و حرفی نزد ... خیره مونده بود به آتیش ... آروم بود !! اگه تا الان ذره ای به احساسش شک داشتم با همین آرامشش از بین رفت ... مطمئن شدم که احساسی بهم نداشته ...

اخمی کردم و نتونستم جلوی خودمو بگیرم که نپرسم :

کی میری؟؟

لبخند محوی زد و گفت :

فردا شب پرواز دارم ...

*

کلافه بلند شدم و از حالت خوابیده به حالت نشسته روی مبل قرار گرفتم ... سرمو بین دستام گرفتم و زیر لب زمزمه کردم :

لعنتی ... تو با من چیکار کردی!؟

ویلا غرق سکوت بود ... حسرت زده توی دلم گفتم :

خوش به حالشون ، چه راحت خوابیدن !!
 فردا شب ، برای همیشه می رفت !!! از جا بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم ...
 تموم کابینتا رو گشتم اما چیزی که می خواستم رو پیدا نکردم ... پوزخندی به خودم
 زدم ... فکر می کنی

سروش همچین چیزی با خودش میاره ؟ می خواستم یادم بره ... می خواستم فراموش
 کنم ... اما نبود ، نبود که بخورم و تو عالم مستی یادم بره با دست خودم زندگیمو
 ریختم بهم ...

از آشپزخونه رفتم بیرون و با همون تی شرت و گرمکن تنم و دمپایی ابری های پام از
 ویلا زدم بیرون ... پله ها رو پایین رفتم و راه افتادم سمت جنگل ... راه رو طی کردم
 تا رسیدم به دریا

... سکوت مطلق رو صدای امواج که محکم خودشونو به ساحل می کوبیدن می
 شکست ... آروم به آب نزدیک شدم ... آروم پیش رفتم ... اونقدر پیش رفتم که آب تا
 سینه هام بالا اومد ...

سرمو زیر آب فرو کردم و تا وقتی نفسم تنگ نشد بالا نیومدم ...
 لبخند زدم ... اون همه تمرین برای نگه داشتن نفس الان به درد می خورد ... نمی
 دونم چقدر گذشت ؟ ده دقیقه ؟! پونزده دقیقه ؟؟ بیست دقیقه ؟؟ نمی دونم !! فقط می
 دونم که همزمان با

بیرون آوردن سرم صدای جیغ آشنایی به گوشم خورد :
 امیرحسین ؟؟

من صاحب این صدا رو می شناختم !! نگران چرخیدم به عقب که توی تاریکی
 شخصی رو دیدم که بهم نزدیک می شد ... تونستم تشخیص بدم اون بدن نحیف متعلق
 به عسله ... ترسیده به

طرفش رفتم که سرجاش متوقف شد ... خداروشکر زیاد جلو نیومده بود و آب تا زیر
 شکمش بالا اومده بود ... بهش که رسیدم شونه های لرزون و چشمای خیسشو دیدم ...
 خودشو پرت کرد

تو بغلم و محکم کمرمو گرفت ... دستامو با تردید دورش حلقه کردم ... آرامش
 وجودمو پر کرد ... منبع آرامشم فردا شب برای همیشه می رفت ؟؟
 چشمامو بستم و عطر تنشو به ریه هام کشیدم ... توی بغلم حق حق می کرد ... زمزمه
 کردم :

حالت خوبه؟؟

با گریه گفت :

نه امیرحسین ... نه ... حالم خوب نیست !!!

چشماتو بهم فشردم ... مثل من !! نگران گفتم :

تو چرا اومدی بیرون؟؟

با حق حق گفت :

اومدم دنبال تو ...

لبخندی روی لبهام جا گرفت ... از خودم جداش کردم و خیره شدم تو چشمای

خاکستری لرزون و خیسش ... نور ماه توی چشمات منعکس شده بود و چشمات می

درخشید ... صورتشو با

دستام قاب گرفتم و با نوک انگشتام اشکاشو پاک کردم ... با بغض خیره شده بود توی

چشمات ... نگاهم روی اجزای صورتش می چرخید ...

نگاهمو به چشمات دوختم و زمزمه کردم :

این آخرین باره ... قول میدم !

و لبامو روی پیشونیش گذاشتم ... دستامو دور کمرش حلقه کردم و چسبوندمش به

خودم ... بوسیدمش ... برای آخرین بار بوسیدم دختری رو که منبع آرامشم شده بود ...

*

کلافه توی سالن رژه می رفتم ... گوشی رو کف دستم می کوبیدم و از این طرف به

اون طرف می رفتم ... چنگی به موهام زدم و برای هزارمین بار شمارشو گرفتم ...

بازم اون صدای

نحس و جمله آزار دهنده :

مشترک مورد نظر خاموش می ب ...

عصبی گوشو پرت کردم توی دیوار و داد زدم :

آه ...

نمی گم بهت خداحافظ

ازم رد شی به آسونی

رفتم سمت آشپزخونه ... در کابینت رو باز کردم و شیشه مشکی خوشرنگ رو بیرون

کشیدم ... گیلان مورد علاقم رو از کابینت بالایی در اوردم و گذاشتم روی این ... در

بطری رو برداشتم

و گیلان رو لبالب پر از مایع سفید رنگ کردم ...

به چی دل خوش کنم من بعد

تو که پیشم نمی مونی
 نمی گم بهت خداحافظ
 که برگردی ز تصمیمت
 گیلای رو برداشتم و یه نفس همشو سر کشیدم ... معدم آتیش گرفت !! قیافم در هم شد
 ... خم شدم و دستمو روی معدم گذاشتم ...
 غمو دادی به آغوشم
 خوشی هات باشه تقدیمت
 نمی گم بهت خداحافظ
 که برگردی ز تصمیمت
 گیلای رو کوبیدم روی این ... از شدت ضربه گیلای شکست و تیکه ای از شیشه ش
 توی دستم فرو رفت ... آخ خفه ای گفتم و شیشه خورده رو از کف دستم جدا کردم ...
 غمو دادی به آغوشم
 خوشی هات باشه تقدیمت
 انداختمش روی این و گیلای دیگه ای از توی کابینت بیرون کشیدم ... دوباره پرش
 کردم و یه ضرب رفتم بالا ... سرم داغ شد ... معدم تیر کشید ... بی توجه گیلای
 بعدی رو پر کردم

...
 هزار با حس دلتنگی
 فراموش کنم دیگه
 کنار هم نشد باشیم
 باید رد شیم ز همدیگه
 عصبی گیلای رو پرت کردم روی زمین که کف آشپزخونه هزار تیکه شد ... رو به
 آسمون داد زدم :
 حتی الانم نمی خوام کمکم کنی ... نشستی اون بالا و داری نابودیمو تماشا می کنی !!
 خب تماشا کن ...
 نگاهت رو به روت باشه
 نبینه اشک چشمامو
 بطری شیشه ای رو از روی این برداشتم و روی لبهام گذاشتم ... حجم زیادی از
 محتوای شیشه رو یه ضرب به معدم فرستادم ... حس می کردم تموم وجودم داره می
 سوزه ... از درد معدم

قیافم جمع شد ...
 نمی گم بهت خداحافظ
 نمیزاره خدا تنهام

خدا حافظ خدا حافظ
 تموم خاطرات من
 با غیض بطری رو از روی این پرت کردم توی هال که به پایه میز خورد و شکست
 ... مایع سفید بطری روی پارکت ها ریخت ... داد زدم :
 تماشا کن ...
 حروم خاطرات تو
 حالات خاطرات من
 رفتم سمت میز ... رو میزی رو با حرص کشیدم ، گلدون شیشه ای وسط میز افتاد
 زمین و هزار تیکه شد ... رو به آسمون داد زدم :
 تماشا کن ...
 خدا حافظ خدا حافظ
 تموم خاطرات من
 حروم خاطرات تو
 حالات خاطرات من
 صندلی رو با خشم هل دادم که با صدای بدی کف آشپزخونه واژگون شد ... بلند تر
 فریاد کشیدم :
 تماشا کن ...
 برو این بهترین راهه
 خدا پشت و پناه تو
 الکل توی خونم بدنمو ضعیف کرده بود ... درد معده هم !! آوار شدم روی زمین و
 اولین قطره اشک از چشمم پایین اومد ... نالیدم :
 تماشا کن ...
 خودمو کشیدم نزدیک این و جمع شدم توی خودم ... دومین قطره چکید !! خارش گلوم
 بیشتر شد ، دردش هم !!
 همش تقصیر تقدیره
 نبود چیزی گناه تو
 سومین قطره ... معدمو با مشتم فشردم و نالیدم :
 عسلو بهم برگردون ...
 چهارمین قطره ... سر درد هم به دردای دیگم اضافه شد ... با صدای پس رفته زمزمه
 کردم :
 آرامشمو بهم برگردون ...
 فقط تو لحظه ی رفتن
 نگاهت رو به روت باشه
 نگو چیزی نزن حرفی
 همه حرفت سکوت باشه

زنگ در به صدا در اومد ... نا نداشتم از جا بلند بشم ... با کف دست قطرات اشک
اولین گریه ی عمرمو از روی صورتم پاک کردم ...
فقط تو لحظه ی رفتن
نگاهت رو به روت باشه
نگو چیزی نزن حرفی
همه حرفت سکوت باشه
صدای زنگ ممتد شد ... اهمیتی ندادم که صدای ضربات محکمی که به در می خورد
با صدای زنگ قاطی شد ...
بزار با حس دلتنگی
فراموش کنم دیگه
کنار هم نشد باشیم
باید رد شیم ز همدیگه
صدای سروش با صدای زنگ و ضربات محکمش مخلوط شد :
امیر؟؟ باز کن درو ... امیر؟؟ مرگ سروش درو باز کن ...
هنوزم روی جونس حساس بودم ... شل و بی رمق از جا بلند شدم و وارفته از
آشپزخونه بیرون رفتم ... شانس اوردم که تو اون وضعیت حواس پرتیم شیشه خورده
کف پام نرفت ... رفتم

سمت در دستمو به دیوار زدم که نیفتم ... درو باز کردم و با چهره ی ترسیده و آشفته
سروش مواجه شدم ...
نگاهت رو به روت باشه
نبینه اشک چشمامو
نمیگم بهت خداحافظ
نمیزاره خدا تتهام
تا به خودم پیام توی آغوش سروش فرو رفتم ... کف دستمو روی سینه ی گذاشتم و
هلهش دادم عقب چشمای بی فروغمو دوختم به چشمای نگرانش ... سوالمو از چشمام
خوند ... سرشو پایین

انداخت و زمزمه کرد :

رفت ...

خداحافظ خداحافظ

تموم خاطرات من

حروم خاطرات تو

حالات خاطرات من

"پایان"

۹۴ / ۱۲ / ۰۲

سلام خدمت همه ی دوستای عزیزی که لطف کردن و رمان بنده رو خوندن ... خسته نباشید ... امیدوارم از ژانر و شخصیت ها خوشتون اومده باشه ...
می دونم که پایان رمان توی ذوق خیلی هاتون زد اما نگران نباشید ... به زودی جلد دوم رمان با نام حقیقت تلخ تایپ میشه و می تونین از طریق اون بفهمین سرگذشت عسل و امیرحسین

قصه ی ما به کجا ختم میشه ...

بنده برای نوشتن این رمان وقت زیادی صرف کردم ، این چهارمین رمان من بود ...
و اما بهترینش چون هم وقت زیادی برد هم برای خیلی از جاهش حسابی تحقیق کردم ... سه تا رمان

قبلی من فقط جهت دست گرمی بود ... چند تا از دوستای خوبم منت گذاشتن و مطالعش کردن و با نقداى سازندشون کمک بزرگی به من کردن ...
امیدوارم اگر عیبی هست به بزرگی خودتون و بی تجربگی من ببخشین و با نقداى خوبتون به روند نوشتن و بهتر شدن قلمم کمک کنین ...
خوش حال میشم باهاتون در ارتباط باشم ... (آیدی ایستاگرام : Maryam-23-d ، آیدی تلگرام : Mariiii-23)
شاد و پیروز باشید ... دوستدار شما :
"مریم"

منبع: telegram.me/cafeetakroman